

# دلقلو گريانو

نويسنده: yalda\_paeizi

des :@mahi80

qalamesorkh.blog.ir



@Qalamesorkh

اسم رمان: دلک گریمان

نویسنده: یلدا پاییزی

خلاصه رمان:

روایتگر زندگی دختریت با رمز و رازهای بسیار.

در سایه روشن زندگی اش، دخترے را مے توان دید ک ۰ در گوش ۰ لیش سیگارے، ماننده رؤیاهایش مے سوزد و ت ۰ مے کشد.

ماگ ق ۰ وہے در دستانش، حاوے مایعے تلخ و سیاه است، ماننده روزگارے ک ۰ بر او مے گذرد.

در پے کشف حقایق، دست از جان شست ۰ و تا لمس آغوش مرگ پیش مے رود.

او در جدالے نابرابر با گروهے از خلافکاران، دست و پنج ۰ نرم مے کند.

هر بار ک ۰ ب ۰ یک قدمے پیروزے مے رسد، بازے روزگار او را ماننده بازے مار و پل ۰، ب ۰ نیشے گزیده و ب ۰ چند خان ۰ دورتر تبعیدش مے کند.

آیا همراهے هست تا با هم صفحات کتاب زندگی اش را ورق بزیم؟

تا بدانیم خلافکاران از کدام دسته اند؟

و کدام یک بر حق اند.

آنان ک ۰ از دیدگاه او خلافکارند،

یا کسانِ کِه چنین دیدگاهِ را در ذهن دختر داستان حکاکِ کرده‌اند؟

ژانر: هیجانی / عاشقانه / اجتماعی

کاربر انجمن قلم سـرخ

T.me/qalamesorkh

qalamesorkh.blog.ir

سازنده فایل:

T.me/mahi80

ساعت موبایلم بیست‌وسه و سی دقیقه شب را نشان می‌دهد.

واقعا روز پرکار و خسته کننده‌ای بود. راهروی نسبتا پهن با رنگ بندی مشکی\_قرمز دفتر تجاری هامون را به سمت درب خروجی طی می‌کنم.

سرایدار پیر که به این رفت و آمدهای بی‌وقت ماه‌های پر مشغله آخر سال، عادت کرده است؛

با لبخندی خواب‌آلود، خسته نباشید و خداحافظی می‌گوید. جوابش را با لبخندی کمرنگ و خداحافظ زیر لبی‌ام می‌دهم. سوار بر پژوی مشکی رنگ راهی خانه‌ام می‌شوم.

عجله‌ای برای رسیدن در من نیست. چرا که هیچکس، آنجا انتظارم را نمی‌کشد. جز وان آب گرم، ماگ قرمز قهوه‌ام و تختخواب دونفره‌ی بزرگم که مدت‌هاست، تک نفره برویش می‌خوابم.

طبق عادت همیشگی به چهره‌ی خسته و رنگ پریده‌ام در آینه‌ی جلوی ماشین نگاهی می‌اندازم. زیر لب زمزمه می‌کنم:

و اینک منم زنی در آستانه‌ی ۳۳سالگی.

زنی که مادر است. دختری دارد به زیبایی و پاکی فرشته‌ها، به شیرینی عسل، ولی مسبب بیماری آسم مادرزادی‌اش است. دختری حساس که این روزهای پر مشغله‌ی کاری‌ام را، نزد مادرم در شمال مانده است. چرا که او، جنس مادرانه‌هایش خیلی مرغوب‌ترند. و اینک منم، زنی که ۶سال است دخترکی نحیف را جای تمام نداشته‌هایش محکم در آغوش می‌فشارد.

آهی دردناک بی‌آنکه بخواهم از اعماق وجود، بروی لبم جاری می‌شود، آهی سوزان که از گذشته‌ی دردناکم نشات می‌گیرد.

به خودم که می‌آیم، ماشین را در پارکینگ پارک کرده‌ام. داخل آسانسور به دیوارهاش تکیه زده، با دو انگشت شقیقه‌های دردناکم را، ماساژ می‌دهم. قبل از بسته شدن در، مرد جوانی باخنده خودش را، داخل آسانسور پرت می‌کند. هنوز متوجه حضورم نشده، که با صدای بلند رو به مخاطبی که در دید

من نیست،

می‌گویند

-بابا دکتر جون، این متشخص بودنات رو بیخیال شو، نزدیک بود بخاطرش کلی پله رو گز کنیم.

همزمان به سمتم برمی‌گردد، با دیدنم حرفش را نیمه‌رها می‌کند، ابروهایش بالا می‌روند و برقی شیطنت‌آمیز در چشمانِ خمار و رنگی‌اش به وضوح می‌درخشند. با لبخندی پر معنا اینبار مرا مخاطب قرار می‌دهد:

- سلام لیدی، جسارت نباشه متوجهتون نشدم...

هنوز حرفش را کامل ادا نکرده‌است، که مرد دیگری وارد آسانسور می‌شود. احتمالاً همان جنابِ دکتر مخاطبش است. با دیدنم نگاهی گذرا به سرتاپایم می‌اندازد و بی‌درنگ، دکمه‌ی طبقه‌ی یازده را می‌فشارد.

-شما کدوم طبقه می‌رید؟

صدای پر انرژی مرد جوان، باعث می‌شود، نگاهم را از روی فرّوهرِ آویزان از جاسوئچی ماشینم بردارم و به شماره‌ی طبقات خیره شوم. با سردترین لحن و کوتاهترین کلام جواب می‌دهم:

-یازدهم

-چه جالب! پس همسایه‌ی عزیز ماماصوفیا شما هستید؟!

به چشمانِ خمارِ پر از شیطنتش، ثانیه‌ای نگاه می‌کنم. در کسری از زمان، خودکار به آنالیزِ چهره و تیپشان می‌پردازم. این واکنش معمول من، در مقابل اشخاصی است که، ابراز آشنایی می‌کنند.

مرد جوان ابروهای کلفت و مرتب شده‌ی بوری دارد، با چشمانی خمار به رنگ سبزی، موهایی که بروز کوتاه شده‌اند.

ترکیب صورتش، نسبتاً جذاب است. دماغ کوفته و کوچکی دارد، لب‌های نسبتاً بزرگ، پوستش برای یک مرد زیادی روشن و نازک است. هیگلی توپر و قدی حدوداً ۱۸۵، تیپ اسپرتش، نشان از بروز بودن پوشش می‌دهد. جینی سرمه‌ای پیراهن کالباسی کمرنگ، پالتویی سورمه‌ای و شال‌گردنی به سبک مدور، دور گردنش، پیچانیده‌است. کفشهای چرم دست‌دوز، ساعت گرانبه‌ی رونیز، مارک ورساچ لباس‌هایش، بیانگر هزینه‌ی گزافی است که، روی تیپش، خرج کرده. حدوداً، سی ساله به نظر می‌رسید.

مرد دوم، یا، همان دکتر متشخص تیپی کاملاً رسمی دارد. کت و شلوار مارک مشکی، پیراهنی سفید، دستمال‌گردن کشمیری، پالتویی بلند که بروی کت پوشیده‌است، کفشهای دست‌دوز چرم، ساعت لوکس و انگشتری بزرگ باطراحی عجیب، که بسیار گرانبها می‌نمود. حدوداً هم قد هستند. با اینهمه، بارز است، که چندسالی، از مرد جوان بزرگتر است. قبل از آنکه موفق به دیدن کامل صورتش بشوم،

مخاطبِ مرد جوان قرار می‌گیرم:

-شما یلداخانومید دیگه! درسته؟

بیانِ نامِ کوچکم، آن هم در اولین دیدار، مجابم می‌کند، با لحنی سرد و کلماتی شمرده توجیهش کنم:

-بله فردمتش هستم.

بازوقی عجیب و نگاهی جسورانه، سر تا پایم را اسکن می‌کند:

-اوه... خوشبختم یلدا خانوم.

و بی‌درنگ دستش را به سمت دراز می‌کند:

-منم ساوین هستم. نوه‌ی دخترِ ماماصوفیا، ساوین چورلیان.

حرکتِ آرامی به دستش می‌دهد تا آن را بفشارم. با تردید و بی‌میل برای ثانیه‌ای کوتاه، سرانگشتانم، دستش را لمس می‌کنند. برخلافِ دستانِ سرد و یخ زده‌ام دستانِ او داغ است. با واکنش سریع من، لبخندی پر رنگ بر لبش می‌نشیند و ادامه می‌دهد:

-ایشون دایی عزیزم دکتر آتیلا آواسیان هستند.

صدای پر از عشوه‌ی زن، با آهنگِ ملایم آسانسور در هم می‌آمیزد. رسیدن به طبقه‌ی یازدهم را اعلام می‌کند. در بازمی شود.

نگاهی گذرا به، چهره‌ی دکتر متشخص می‌اندازم تا از سرِ ادب، اظهار خوشبختی کنم. اما، با دیدنِ پوزخند و نگاهِ متکبرانه‌اش، خشمی، در وجودم برمی‌انگیزد. بی‌درنگ به سمت ساوین نگاهی سرد می‌اندازم و با گفتن:

-با اجازه ...

و ادارش می‌کنم تا از جلوی راه خروج کنار برود. جلوی در اپارتمانم می‌ایستم. آه، لعنتی! اصلا هواسم نبود تا دسته کلیدم را، از ته کیفم در بیاورم. همیشه در بین آنهمه وسایل، گم می‌شود.

شروع به وارسی تکتک اشیا کیفم می‌کنم؛ تا زودتر بروی مبلِ خانه‌ام لم بدهم و پاهای بیچاره‌ام را از شکنجه‌ی این کفش‌های پاشنه‌دار رها کنم. صدای ملودی آرام و بلندِ گوش‌ام، طنین انداز می‌شود. از جیب پالتوام بیرون می‌کشمش. دکمه‌ی سبزش را می‌فشارم و مابین گوش و شانهم قرارش می‌دهم، همزمان با گفتن:

-چی شده شادی؟

به ادامه‌ی جستجوی همیشگی‌ام برای یافتن کلید، می‌پردازم. صدای هراسان و پراز بغض شادی در گوشم می‌پیچد:

-وای یلدا! بدبخت شدم...

ثانیه‌ای دستم داخل کیف متوقف می‌شود و با تردید می‌پرسم:

-چه اتفاقی افتاده؟! -

- وای یلدا! حکم کردن...

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره شروع به گشتن می‌کنم.

-مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده؟ -

صدای ناقوس گریه‌ی شادی در گوشم اکو می‌شود، کیفم از لابلای دستانم سُر می‌خورد. شانسه‌ام کش می‌آید، برای گرفتنش و گوشه‌ی با ضرب به کفِ سرامیکی راهرو کوبیده می‌شود. کلافه گوشه‌ی را بر می‌دارم.

صدای جیغ و گریه‌ی شادی به همراه کلمات پخش می‌شود:

-تورو... خدا... کمکم کن، جوک... ر... حکم کرده... روی سیستم پیام داده، فقط باتو معامله می‌کنه!

دوباره گوشه‌ی لعنتی‌ام ضربه خورده‌است و پخش صدا خودبه‌خود روی اسپیکر افتاده. کلافه جواب می‌دهم:

-به من مربوط نمی‌شه شادی، گفتم در دسر درست نکن.

صدای هراسانِ شادی در مجرای شنیداریم، پخش می‌شود:

-تورو خدا، نگو این رو یلدا... من بدبخت می‌شم... داره با زندگیمون بازی می‌کنه. کل اسناد و مدارک شرکت بابا، رو هواست... داره حساب‌هامون رو منتقل می‌کنه به یک حسابی که نمی‌دونم مالیه کیه و کجاست...

یک ریز با صدای تودماغی از فرط گریه‌اش زجه می‌زند:

- تو رو می‌خواد، گفته تا یک ساعتِ دیگه باید تحویلِت بدم و گرنه به خاک سیاه می‌شینیم!

از صدای هق زدن‌های شادی، رعه‌های بر

پاهای خسته‌ام می‌افتد. عصبی پاهای له شده‌ام را، از کفش‌های مسخره‌ی پاشنه‌دار بیرون می‌کشم.

با تمام حرصم کل محتویات کیف را، بروی کفِ سرامیکی راهرو خالی می‌کنم. دوباره صدای ملتسِ گریانش، از اسپیکرِ گوشه‌ی، که در کنارِ کفش‌هایم گذاشته‌ام پخش می‌شود:

- یلدایی، غلط کردم، چیز خوردم، توروخدا!!!... بابام سخته می‌کنه، مامیم دق مرگ می‌شه التماس می‌کنم...

و باز صدای جیغ کوتاه شادی:

-اصلا همش تقصیر توئه چرا اون سایت کوفتی رو هک کردی؟

سردرد لعنتی! میگرن لعنتی! حالت تهوع لعنتی!

از درد شدید، روی زمین می‌نشینم و با دو دست شروع به ماساژ شقیقه‌هایم می‌کنم. از لابلای دندان‌های بهم فشرده، می‌غرم:

-خفه شو شادی، گند کاریت رو گردن من ننداز، اون فقط یک اتفاق بود. قصد هک کردن نداشتم...

حرفم را با گریه‌ی بلندش قطع می‌کند:

-اون کپی‌های لعنتی رو می‌خواد...

فریادوار، توپ کلمات را به سمتش شلیک می‌کنم:

-ای احمق دهن گشاد...

قبل از اینکه جمله‌ام تمام شود، لب به آرزو و لابه می‌گشاید:

-خودش همه چی رو می‌دونست! کمک کن...

و هق هق گریه‌اش، پنجه می‌سائید به روان داغانم.

با دوانگشتم محکم چشم‌هایم را می‌فشارم، و بی‌حال لب می‌زنم:

-تو یه احمق ترسویی شادی... هزار بار بهت گفتم تو اون گروه‌های کوفتیه هکرا شرکت نکن.

گفتی هک اون سایت مثل یه بمب ترکیده؛ گفتم، حیفه که نمیدونن ما اینکارو کردیم، گفتم آدم باش، دهن‌ت رو ببند و مثل عقده‌ای‌ها جلب توجه نکن. ولی تو چیکار کردی؟ گند زدی به همه چیز! وحالا منو مقصر میدونی؟

-غلط کردم. هزار بار هم که بگی می‌گم غلط کردم. نجاتم بده. اعتبارمون رو از دست می‌دیم.

هق هق گریه و بالا کشیدن دماغش مثل ضربه‌های پتک روی اعصابم می‌نشیند.

-یلدااا... میگن باید تحویل‌ت بدم به یکی به اسم جوکر... (هق می‌زند) سه تا هکر بی‌رحم افتادن به جونه سیستم شرکت بابام، همه چیزمون داره به فنا می‌ره. دارن قراردادهای جعلی می‌سازن... (و باز هم هق هق گریه‌اش، ناقوس مرگ‌یست بر روان آزده‌ام) دارن واسه شرکت و باباییم پاپوش می‌دوزن...

باصدای مرتعش از درد می‌نالم:

-باشه، آرام باش. وصل شو به سیستم...

هراسان کلمات را می‌چیند:

-تا وصل شم هک می‌شی...

-مهم نیست؛ این طوری یکم وقت می‌خریم.

-هویتت رو می‌خوان، واسه جوکر ...

به سستی از جا برمی‌خیزم، با یک دست پیشانی‌ام را گرفته‌ام و با دست دیگر دیواره را، تا مانع از سقوطم بشوم.

-مشکلی نیست، قطع کن می‌خوام به مشت حیدر زنگ بزنم کلید یدک رو واسم بفرسته.

چشمم به محتویات کیف که روی زمین پخش شده‌اند، می‌افتد. کلید لعنتی! کنار رژ لب قرمزم است. روی پا می‌نشینم تا آنها را جمع کنم. هنوز دستم به سمت کلید دراز نشده که نگاهم، به یک جفت کفش چرم دست دوز می‌افتد. بلافاصله روی پا می‌نشینم با صدایش نگاهم، به سمت صورتش حرکت می‌کند. چشمان خمارش، از فرط تحیر گرد شده‌اند:

-بزارید کمکتون کنم یلدا خانوم.

بی‌حواس، نگاهم مکث کوتاهی در صورت متعجبش می‌کند. از سردرگمی نگاهش می‌توان فهمید، مکالمه‌ام را شنیده‌است. از گوشه‌ی چشم، یک جفت کفش چرم دست دوز دیگر را، هم می‌بینم که، در مقابل واحد مادام صوفیا ایستاده‌است.

لعنت به این شانس! اصلاً چرا وارد آپارتمانشان نشده‌اند. آدمهای فضول با حرص پاسخ می‌دهم:

-ممنون آقا، احتیاجی به کمکتون ندارم.

ش.. شما هکرید؟

با شنیدن سوالش، با سرعت، سرم را به سمت صورتش بالا می‌آوردم. رگهای پشت سرم از درد جیغ می‌کشند.

با نگاهی خشمگین و لحنی عصبی، خیره در چشمان قهوه‌ای غرق تحیرش کنایه می‌زنم:

-می‌دونستید عادت زشتیه که به مکالمه‌ی دیگران گوش بدید آقا؟

-و شما چی؟ نمی‌دونید عادت زشتیه که توی سایت‌های خصوصیه دیگران سرک بکشید خانم؟

در واکنش به پاسخ صریحی که شنیده‌ام به لب‌های ساوین نگاه می‌کنم. آنها بهم چفت شده‌اند و تن پر جذب و بم صدایی که شنیده‌ام، شباهتی به صدای او ندارد. بی‌اراده بلند می‌شوم. به سمتش می‌چرخم. از دیدن صورت پر خشم، فک منقبض شده و چشمان عسلی تیره، با آن رگه‌های قرمز، که سرد و تیز در اعماق وجود آدمی رسوخ می‌کنند، جا می‌خورم!

با دیدن بهت من حالت صورتش به یک باره فروکش می‌کند.

حالت خشن صورتش، به یکباره بی‌تفاوت و سرد می‌شود. پوزخند روی لبش تمام وجود مرا به



سخره میگیرد.

-البته حق با شماست، ما... ما... قصد شنیدن مکالمتون رو نداشتیم!

به سمت چشمانِ خمارِ ساوین، چشم می‌چرخانم. دستپاچه سعی می‌کند، مسیرِ بحث را عوض کند:

-متاسفم یلدا خانم، ماماصوفیا گفته کلید رو گذاشته پیش شما، منتظر موندیم مکالمتون تموم شه تا کلید رو ازتون بگیریم. بازم عذر میخوام.

و با نگاهی خاص، به همان به اصطلاح دکتر متشخص، جناب آتیلا آواسیان، خیره می‌ماند. آنقدر فشار کاری زیاد است، که بلکه فراموش کرده‌ام، مادام صوفیا یک هفته قبل از رفتنش به آمریکا و زندگی در کنار تنها دخترش، برای خداحافظی‌ای صمیمانه، سپردن کلید آپارتمان و سفارش گلدان‌های از جان بهترش به دیدنم آمده بود تا بعد از بازگشتِ پسر و نوه‌اش کلید را به آنها تحویل بدهم.

به سمت درب آپارتمان حرکت می‌کنم. کلید را در سوراخ در می‌چرخانم و به سمت داخل هول می‌دهم. وارد سالن شده و به سمت دیوارکوب راه می‌افتم. کلید مادام صوفیا را از روی قلابش بیرون می‌کشم؛ طرح انگشتر دکتر متکبر، دقیقا شبیه نقش آویز متصل به کلید است! یک موجود عجیب که مثل ازدهایی دور خودش چمبره زده!

با همان سنگ‌های رنگی، تنها تفاوتشان در گران‌بها و بدل بودنشان است. به سمت در که بر می‌گردم، با دیدن ساوین در چهارچوب، با لبخندی کج در حالیکه، کیفم را در دست راست و کفش هایم را، در دست چپش گرفته‌است، حسی غریب در وجودم می‌پیچد. دستم را به همراه کلید به سمتش دراز می‌کنم:

-شب خوش...

بی‌تعلل، در را می‌بندم. احساس درد و خفگی ناشی از میگردن باعث تهوع شدید شده‌است. شال، پالتو، کیف، موبایل، همه را در یک حرکت بروی اولین راحتی پرتاب کرده و بی‌تابانه به سمت وان آب گرم آرامش بخشم، حرکت می‌کنم. با لباس زیر دوش آب گرم می‌ایستم. فضا از بخاری غلیظ پر می‌شود.

تاپ و شلوار جینم که از خیسی به بدنم چسبیده‌اند را، به همراه لباس زیرهایم از تن خارج می‌کنم.

مقداری شامپو کف دستم ریخته و پر فشار بروی سر دردناکم ماساژ می‌دهم. به موهای بلندم چنگ می‌زنم؛ لعنتی‌ها دیگر زیادی بلند شده‌اند. همین روزها کوتاهشان خواهم کرد. ده دقیقه بعد با تن پوش نقره‌ای و موهای نیمه خشکم که، بالای سرم با گیره‌های محکم شده‌اند.

به سمت آشپزخانه می‌روم. قهوه‌ساز را روشن می‌کنم و قرص میگردن را، با لیوانی آب سر می‌کشم.

کشوی بالای باکس فریزر را، باز می‌کنم و بسته‌ی سیگار شکلاتی محبوبم را بیرون می‌کشم، وارد اتاقم که می‌شوم.

از هک شدن سیستم اطمینان دارم. از همان لحظه‌ای که، شادی به سیستم وارد شده تا همین حالا که

در حال بالا آوردن برنامه‌هایم هستم، فوجی از کرم و ویروس‌های مختلف درون برنامه‌ها برای خودشان پارتی گرفته‌اند. ولی در کمال تحیر با دیدن یک پیام بروی سیستم بی‌آنکه حتی به یکی از فایل‌هایم نفوذی شده‌باشد با احتیاط سعی در پاکسازی و خواندنش می‌کنم.

پیامی که از طریق ایمیلی به نام "جوکر.دات.کام" برایم ارسال شده‌است. پس خودش به سراغم آمده است. پیام باز می‌شود. یک فایل صوتی!

بارکدهایی روی صفحه‌ی مانیتورم پدیدار می‌شوند، چندبار آژیر اخطار ضدهکم به صدا درمی‌آید. پوزخندی لبانم را کج می‌کند کارش را خوب بلد است. بارکدها فقط یک بارکد ساده هستند. اما چینش هوشمندانه‌شان سیستم قدرتمندم را به اشتباه می‌اندازد، تا آن را بدافزار یا اسب‌تروا تشخیص بدهد. می‌خواهد مرا محک بزند! واقعا فکر می‌کند که من تا این حد احمقم؟ و فرق بین بارکد و ویروس را نمی‌دانم؟

از قصدی که در کارش نهفته‌است برآشفته می‌شوم. یک محکمی به سیگرم می‌زنم و مشغول رمزنگاری و شکستن بارکدهای ساده و ابتدایی می‌شوم. روی فایل صوتی پلی می‌کنم. بلافاصله صدای فرکانس شده‌ای از اسپیکرها در اتاقم منتشر می‌شود:

-سلام یلدا... [و قهقهه ای شیطانی] بازی دوستداری اسکریپتی؟

( اسکریپتی = هکر های تازه کار )

ناگهان سیستم ری‌استارت شده و به محض بالا آمدن شروع به تایپ می‌کند:

-پس تو هکر سایت شرکت ابرسازه‌ای؟

دوباره صدای قهقهه‌ی فرکانس شده‌ی جوکریش در فضای اتاقم، موج می‌خورد:

-احمقی مثل تو، فقط به طور اتفاقی می‌تونسته هک کنه.

از فرط خشم انگشتانم را بروی دکمه‌های کیبورد می‌کوبیدم:

-اگه من یک اسکریپتی هستم که کاملا اتفاقی هکتون کردم، پس شماها یک مشت نوب طراح سایت هستیید.

=noob)

به کسی گفته می‌شود که در کاری بی‌تجربه و خام است)

بی‌درنگ همه‌ی متن‌ها پاک می‌شود. طرح صورتک جوکر، به وسیله‌ی بارکدها روی صفحه‌ی مانیتور، نقش می‌بندد. کدهایی که به جرأت می‌توانم بگویم، یک کرم اینترنتی خطرناک و جدید است.

صدای قهقهه‌ی فرکانس شده‌اش، بر رشته‌های عصب شنیداری‌ام، سوار می‌شوند.

تایپ می‌کنم:

-چی می‌خوای...-

ص-فحه دوباره پاک می‌شود. قصدش این است که بدانم، کنترل کامل سیستم را در اختیار دارد. دوباره مکان‌نما، به حرکت در می‌آید:

-بازی دوستداری اسکریپتی؟ پس بیا بازی کنیم.

عصبی، سیگار دیگری به آتش می‌کشانم. چند پک حریصانه و عمیق می‌زنم.

چشمم به صفحه‌ی مانیتور بخیه خورده تا دوباره تایپ کند و خواسته‌اش را بگوید. مطمئناً کی‌ای را که از اسناد شرکت ابرسازه، برداشته‌ام را می‌خواهد.

دست دراز شده، برای برداشتن ماگ قهوه‌ام، با خواندن جمله‌ی تایپ شده، در هوا خشک می‌شود:

-ژست سیگار کشیدنت رو دوستدارم اسکریپتی.

مبهوت، خیره به صفحه‌ی مانیتور مانده‌ام. دوباره کلمات تایپ می‌شوند:

-قهوه ات رو بخور.

چشمان گرد شده از تعجبم، بین دست دراز شده برای گرفتن ماگ قهوه، و دست دیگرم که سیگار شکلاتی بین دو انگشتش دود می‌شود، در گردشی سردرگم است. مکان‌نما، دوباره بی‌قرار می‌شود:

-حالا یه سوپرایز، اسکریپتی.

متن‌ها همگی پاک می‌شوند، صورتک جوکر با همان هیبت بارکدی و قهقهه‌ی فرکانس زده‌ی شیطنانی‌اش، ثانیه‌ای مانور می‌دهد تا ویدیویی پلی شود.

اوه خدای من! این منم؟ اینجا هم خانه‌ی من است! با لباس زیر دوش آب داغ ایستاده‌ام!

جوکر با سرعت صحنه‌های بعد را می‌گذراند و باز قسمتی از فیلم را به آهستگی پخش می‌کند. با تن پوش نقره‌ای کوتاه‌ام، که قسمت یقه‌اش، حسابی باز مانده و بیشتر سینه‌ام را سخاوتمندانه، به نمایش گذاشته است به سمت آشپزخانه می‌روم.

با حالتی گیج به مانیتور زل زده‌ام. سیگار شکلاتی، در حال سوختن بین انگشتانم، ماگ قهوه‌ام، تختخواب پشت سرم! خودم را در همین لحظه و در همین مکان به تماشا نشسته‌ام! به یکباره مغزم ری‌استارت می‌شود.

"یلدای احمق..."

چطور ممکن است، موضوع به این مهمی را فراموش کرده باشم؟ دوربین‌های مداربسته‌ی خانه‌ام به گوشی و سیستم لعنتی شرکت تجاری هامون، متصل‌اند تا، آویسا و پرستارش را لحظه به لحظه چک کرده و به اصطلاح، امنیت خانه‌ام را در کنترل خود داشته‌باشم.

سعی به انسجام بخشی افکارم، دارم. موقعیت را مورد بررسی قرار می‌دهم. از لحظه‌ای که به شادی گفته‌ام که به سیستم وارد شود تا الان که در مقابلش نشسته‌ام بیست دقیقه زمان برده‌است. با سرعتی باور نکردنی، دوربین امنیتی فوق هوشمندم را، فقط در چند دقیقه معطلی من برای یافتن کلید، هک کرده اند!

زیر لب، خود را سرزنش می‌کنم.

"احمق چطور فراموش کردی، چطوری آخه! حتما خط تماس و سیستم شرکت تجاری هامون رو هم، هک کردن. حالا تو بری دست به دامن کی بشی که نجاتت بده! بی فکر!"

پخش فیلم قطع شده و کلمات تایپ شده بروی مانیتور ظاهر می‌گردند:

-سُک، سُک! پیدات کردم اسکرپیتی، من بردم.

وباز صورتکِ بارکد خورده و خنده‌ی شیطانی جوکر که، در اتاق پیچ می‌خورد.

باید هر چه زودتر خودم را جمع‌وجور کنم. نباید بیشتر ازین وا می‌دادم و ترس و تحیرم را به نمایش می‌گذاشتم.

بدون آنکه یقه‌ی تن پوشم را مرتب کنم، با ژستی نمادین، خاکستر شکلاتی لای انگشتانم را، در جاسیگاری اسکلتی‌ام له می‌کنم. جرعه ای از قهوه‌ام را می‌نوشم.

با ظاهری آرام و خونسرد، شروع به تایپ واژه های چیده شده، در ذهنم می‌کنم:

-خب! تو بردی، حالا جایزه چی می‌خوای نوب کوچولو؟ (تازه کارهای نادان=noob)

بی‌آنکه منتظر پاسخ باشم از روی صندلی چرمی‌ام برمی‌خیزم، برای ریختن قهوه‌ای تازه، به سمت آشپزخانه حرکت می‌کنم.

درکسری از ثانیه، مغزم، همه چیز را آنالیز می‌کند.

تن پوش نقره ای کوتاه، یقه‌ی باز، سیگار، قهوه، کلید، لباس‌ها، کیف و کفش پخش شده در سالن؛ تنها آواژ کوچک روشن کنار پنجره، آشپزخانه‌ای سوت و کور، سعی می‌کنم به یاد بیاورم، آخرین بار چه زمانی فیلم‌ها را بازبینی کرده‌ام.

در ذهنم، جرقه‌ای می‌درخشد. آخرین بار دو شب پیش بود، که همه را پاک کرده‌بودم.

در یک ماه اخیر اتفاقی نیفتاده که بخوام در بایگانی، نگاهشان دارم.

حالا نوبت چک کردن سیستم شرکت است.

لعنتی! آخرین باری وجود ندارد. کل اطلاعات شرکت، آنجا ثبت شده‌است. فکری به ذهنم خطور می‌کند، هنوز برگ برنده‌ای دارم، کپی اسناد و مدارک شرکت ابر سازه در برابر اطلاعات شرکت تجاری هامون.

وارد اتاق شده و در مقابل سیستم می‌نشینم. بیروزمندانه به پشتی بلند و نرم صندلی‌ام، تکیه می‌زنم. کمی از قهوه‌ی تلخ را مزه می‌کنم.

در حال تایپ کردن است:

-کپی‌ها کجاست اسکریپتی؟

ماگ قهوه ام را، روی میز می‌گذارم و با یک دست تایپ می‌کنم:

-می‌خواهی این جایزه باشه نوب؟

بی‌درنگ مکان نما، به حرکت در می‌آید:

-البته که نه...

جواب سریعش باعث مکثی در ذهنم می‌شود. این پاسخ صریح، یعنی باز هم چیزی در چننه دارد.

تایپ می‌کنم:

-بیا یک معامله منصفانه بکنیم.

و به سیگارم پکی عمیق می‌زنم. جمله ظاهر می‌شود:

-خیلی لوندی.

دوباره مکان نما حرکت می‌کند تا کلمات دیگری برای بهم ریختن ذهنم، در کنار هم بچیند:

ترست یک زدن دوستانه‌ام، خوردنی هستی اسکریپتی ملس...

شک زده، مایعی ترش به گلویم هجوم می‌آورد. چیزی در وجودم فرو می‌ریزد، مانده آوار امنیت، ضربان قلبم بالا می‌رود. با این همه، سعی می‌کنم ظاهرم بیانگزش نباشد.

خیلی احمقانه است، که در این ساعت از شب زنی تنها، در مقابل وب کم (webcam) سیستم که به وضوح نمایش می‌دهد، نیمه برهنه نشسته‌ام!

اگر اکنون کسی از در خانه‌ام وارد شود چه کاری از من ساخته است؟

وقتی تمامی واحدها و طبقات ضد صدا تعبیه شده‌اند!

سرتا پایم را نبض، طبل می‌کوباند. محتاطانه واژه می‌چینم:

-معامله؟

مکثی کوتاه و تایپ می‌کند:

\_در جایگاه معامله نیستی اسکرپتی .

باز صورتکِ بارکد خورده‌ی جوکر و قهقه‌های شیطانیش، به تهِ درهِ اضطراب هلم می‌دهد، تایپ می‌کنم:

-چی می‌خوای کراکر

عوضی؟ (خرابکارترین و بی رحم ترین هکرها=cracker)

-تو رو...

معنای دو کلمه‌ای که ظاهر شده‌است، فقط یک چیز می‌تواند باشد، قرار است قبل از گرفتنِ کپی‌ها، گوشمالی‌ام بدهد.

ته سیگار مانده لای انگشتانم را، در جاسیگاری اسکلتی‌ام له می‌کنم. باقی قهوه‌ام را سر می‌کشم و با مکث کوتاهی، شروع به ضربه زدنِ آرام، بر سر کلماتِ چسبیده به صفحه کلید می‌کنم:

-کپی‌ها در مقابل اختیارات سیستم. تا نخوام دستت به کپی‌ها نمی‌رسه.

به یک‌باره، همه‌ی متن‌ها پاک می‌شود. صورتکِ جوکر، تبدیل به هزاران صورتکِ کوچکِ بارکد خورده‌ی متفاوتی شده‌تا، مرا با هک کامل سیستم شرکت تجاری هامون تهدید کند.

نباید بازی را واگذار کنم. واژه می‌چینم:

-باهات دشمنی ندارم. نمی‌شناسمت، هک سایت اتفاقی بود. حتی به کپی‌ها نگاه نکردم.

مکان‌نما در حال پریدن است تا کلمات را بهم بچسباند و به زانو زدن و ادارم کند:

\_ولی من می‌شناسمت و دوستدارم نگات کنم...

طبلِ کوبانِ نبض در سرم، می‌غرد. حدسم به یقین مبدل شده، جوکر قصدِ تنبیه کردنم را دارد.

قرار است نقشِ موشی را بازی کنم، در چنگالِ گربه‌ای بدجنس و بازیگوش که عجله‌ای برای خوردن و کشتنش ندارد. مقصود زجر دادن است.

دوباره کلماتی تایپ می‌شوند:

-نحو... برای منم بزار ...

فشار دندانهایم بروی گوشه‌ی لب پایینم متوقف می‌شود. مزه‌ی شور و تهوع‌آورِ خون، در دهانم منتشر می‌شود. با حرص تایپ می‌کنم:

یا معامله کن یا می‌رم پیش پلیس سایبری.

سیستم ری‌استارت شده و فیلمی به صورت آنلاین پلی می‌شود. خون در تمامی رگهای وجودم، یخ

می‌بندد.

حالت تهوع وحشتناکی، باعث در خود مجاله شدنم، می‌گردد.

آنچه را که می‌بینم، غیر قابل باور است.

آنجا خانه‌ی پدری‌ام است. آن هم اتاق خواب نیمه روشن مادرم که، بروی تختخوابِ دونفره‌اش، با دخترکم زیر آن لحافِ چهل تیکه‌اش خوابیده‌اند.

استرس تمامی بند به بند وجودم را می‌لرزاند. مایعی ترش، به پشت لب‌هایم رسیده است و نبضم در سلول به سلول سرم طبل می‌کوبد.

به ساعت روی میز، چشم می‌اندازم. ساعت بیست‌وسه و چهل‌وپنج دقیقه به شادی گفته‌ام به سیستمم وارد شود؛ در پنج دقیقه سیستمم و دوربین‌ها هک می‌شوند و اکنون، ساعت چهل‌وپنج دقیقه‌ی بامداد در شمال کشور، استان گلستان، شهر گرگان، در خانه‌ی پدری‌ام، در اتاق خوابِ مادرم هستند.

خطر از رگ گردن به دختر و مادرم نزدیکتر است!

پس، سرایدارِ احمق کدام جهنم دره‌ایست؟

یک مشت ناشناس در این ساعتِ شب وارد ویلا شده‌اند و آنلاین، تصویر دختر و مادرم را برایم به تصویر می‌کشند.

معنای واقعی عاجز شدن را درک می‌کردم. "وای یلدا! وای! تو چه کار کرده‌ای؟ خودت به درک، جان خانواده‌ات را هم به خطر انداخته‌ای!"

به سمت سرویش بهداشتی، قدم تند می‌کنم. دندانهایم از شدتِ رعشه برهم می‌خورند. تمامی محتویاتِ معده‌ام را بالا می‌آورد. بی رمق، مشت‌ی آب به صورتم پاشیده و با قدمهایی سست، به سمتِ اتاق، راه می‌افتم.

پخشِ فیلم متوقف شده و مکان‌نمایِ جهنمی در فعال شده‌است.

به سمت صفحه کلید خیز برمی‌دارم. بی آنکه روی صندلی بنشینم تایپ می‌کنم:

-کثافتها! از اونجا گمشید. اگه یه تارمو از سرشون کم شه، کپی‌هارو تحویل پلیس سایبری می‌دم.

چند ثانیه بعد کلمات خودی نشان می‌دهند:

-ه‌ه‌ه... آرام باش... من دختر کوچولوها رو دوستدارم.

-چی می‌خوای لعنتی؟

-تو رو ..

بی‌اختیار بروی صندلی وا می‌روم. باز مکان‌نما شروع به فعالیت می‌کند:

-آماده شو؛ پنج دقیقه‌ی دیگه میان دنبالت.

سیستم اتومات، خاموش می‌شود.

به سمت کمدم رفته تا تن پوش را در بیاورم، با یادآوری دوربین‌ها دستانم از حرکت می‌ایستد.

درست بروی قاب عکس برج ایفل، حرفه‌ای نصبش کرده‌ام. ممکن نبود، کسی متوجه‌اش بشود. به تمامی نقاط اتاق مسلط شده‌است.

لعنت به من و این فویبای چک کردن امنیت اویسا!

روبروی کشوی لباس زیرها می‌ایستم و آنها را می‌پوشم. از داخل جاکاوری، شلوار جین یخی و یقه اسکی سورمه‌ای رنگم را بیرون کشیده و می‌پوشم. در حرکتی سریع تن‌پوشم را از تن جدا می‌کنم. پالتوی یخی رنگ کوتاه‌خردارم، که فیت اندام است را به همراه شال، کلاه، دستکش و بوت‌های سورمه‌ای هم‌رنگ، ست می‌کنم.

موبایلم را که در جیب پالتو قرار می‌دهم صدای زنگ آیفون باعث شدت تپش قلبم می‌گردد. با قدم‌هایی لرزان برای برداشتنش پیش می‌روم، صدای خشنی در گوشم می‌پیچد:

-لطفا بیاید پایین خانم.

سردردی وحشتناک بی‌رحمانه، به رشته‌های عصبی‌ام، چنگ می‌کشد. بی‌آنکه چراغی خاموش کنم یا دسته کلیدی بردارم. آپارتمان را ترک می‌کنم. نفسم به سختی بالا می‌آید. قفسه‌ی سینه‌ام فشرده می‌شود.

ترسم از اتفاقی که قرار است، برآیم بیفتد نیست! تمام هراسم، از آینده‌ی نامعلوم دختر و مادرم نشأت می‌گیرد. نمی‌خواهم بدانم، خود را درگیر چه گروه یا اشخاصی کرده‌ام.

کلاه سیاه‌ها (کراکر‌ها)، یا کلاه خاکستری‌ها؟ مطمئناً هرکدام نخبه یا کلاه سفید، نیستند!

هویتشان، چه اهمیتی دارد، مادامی که سلامت عزیزانم، به مخاطره افتاده است؟!!

سوالی در ذهنم سایه می‌گستراند که باعث ضعف و زانو زدنم در آسانسور می‌شود، آیا عزیزانم متوجه حضورشان در خانه شده‌اند؟

تصور وحشت مادرم، با آن، قلب ضعیف و دخترک کوچکم با آسم عصبی‌اش، تا مرز مرگ، پیش می‌راندم.

آسانسور در پارکینگ متوقف شده، با شتابی هیستریک به سمت خروج، حرکت می‌کنم.

چند قدمی نرفته‌ام، که صدایی متوقف می‌کند:

-خانم فرامنش! یلداخانوم چیزی شده دخترم؟!!

صدای پرله‌وجه و مهربا سرایدار افغانی، پیرمرد ریز نقش، وادار به پاسخ دادنم می‌کند:



-نه پدرجان، دارم با دوستانم می‌رم شب نشینی

پیرمرد، لبخندی گرم، تحویل صورت پریشانم می‌دهد:

-باشه پدرجان؛ برو به خوش‌نشینی باشه. مواظب خودتان باشید.

سری تکان می‌دهم و لبخند لرزانم را تکرار می‌کنم.

کاملاً از پارکینگ خارج نشده‌ام که صدایی محکم و خشن متوقف می‌کند:

-برنگردید. مستقیم برید داخل ون.

همان صدای خشن پشت آیفون؛ طبق خواسته‌اش داخل ون می‌روم به محض ورود کیسه‌ای سیاه روی سرم کشیده می‌شود.

سپاه تهوع، ضربان قلب و اضطراب، صدچندان یورش می‌آورند.

دستانی بزرگ و خشن، دستانم را در کنار هم قرار داده و با نواری سفت، می‌بندد. فشرده‌گی دستانم بر هم باعث می‌شود، ناله‌ای در گلو، پچ بزند:

-آخ...

موقعیتم را درست تشخیص نمی‌دهم. آنچه که بارز است، بین دومرد تنومند قرار گرفته‌ام.

چقدر مسیر طولانی است! یا شاید هم استرس و اضطرابم، زمان و مکان را برایم طاقت فرسا می‌نماید.

پیچیدن‌های چند باره‌ی ماشین به چپ و راست، را حس می‌کنم و مسیرهای کوتاه مستقیم را تشخیص می‌دهم.

به نظر می‌آید که دور میدانی، چند دور کامل چرخیده‌است!

مغزم فعال می‌شود. گویا قصد گمراه کردنم را دارند.

ماشین توقف کوتاهی می‌کند و باز به حرکت در می‌آید. صد متر جلوتر دوباره متوقف شده و در ون گشوده می‌شود.

مرد تنومند سمت راستی‌ام بازویم را، محکم در دست فشرده و همزمان با خودش پیاده می‌کند؛ مردی دیگر به بازوی آزادم چنگ می‌اندازد. به واسطه‌ی دو مردی که، نقش چشمان بسته شده‌ام را بازی می‌کردند، به سمتی حرکت می‌کنم. سرم به شدت نبض گرفته است. با فشار دستانشان بروی بازویم، از جا کنده می‌شوم تا مسیر پلکانی را بگذرانم.

در ذهن مشوشم، شروع به شمارش پله‌ها می‌کنم. یک، دو، سه، چهار، پنج... به سمت چپ کشیده شده و باز پله‌ها... یک، دو، سه، چهار... با صدای تیکی خفهای متوجه باز شدن در و به محض ورود،

صدای خشن و بلند پارس چند سگ لرزه به اندام می‌افکند.

به چپ کشیده شده و پس از گذر از پیچی شمارش مجدد پله‌ها در ذهنم استارت می‌خورد. به نهمین پله که می‌رسم، به سمت راست هدایت می‌شوم.

صدای تیک باز شدن اتومات دری سنگین را می‌شنوم. مستقیم همراه دومرد تنومند که بازوانم را محکم در مشت می‌فشارند، در حرکت‌ام.

چند قدم مانده تا شمارش اعداد در ذهنم به بیست برسد که با فشار محکم دستشان بروی مبلی نشانده می‌شوم.

دستان دردناک از بند سفت دورشان، در حرکتی آرام رها می‌شوند.

کیسه‌ی سیاه و زمخت به واسطه‌ی دستی به همراه کلاه از سرم کشیده می‌شود.

موهای بلند و مشکی‌ام در اطراف صورت پریشان به رقص در می‌آیند.

این که کلاهم را برداشته بودند، اتفاقی بود یا نه را نمیدانم؟

آنچه را که به خوبی حس می‌کنم، هجوم وحشیانه‌ی نور، به چشمان ملتهب از درد می‌گرن است. واکنشم به این یورش، پوشانیدن چشمانم با دست و نجاتشان از این نور کور کننده‌است.

لحظاتی بعد، صدای قدم‌های دو بادیگارد را می‌شنوم که از اتاق در حال خارج شدنند. و صدای تیک در گواه بر نبودشان در اتاق می‌شود:

-سلام یلدا.

صدایی آشنا و خوش‌آهنگ، باعث برداشتن آرام دستانم از روی چشم‌هایم می‌گردد. سرم را به سمت صدا می‌چرخانم. دیدم کمی تار است. چند بار پلک می‌زنم و بالاخره تصویر واضح می‌شود.

این بار مردمکان گشاد شده از تعجبم بروی چهره‌اش ثابت می‌مانند:

-خوش اومدی

پا روی پا انداخته و مایعی که درون گیل‌اس دستش است را می‌چشد:

-راحت رسیدی؟

سرم به سمت شخصی دیگر که مخاطبم قرار داده می‌چرخد:

شما...؟!!

تنها سوالیست که در آن لحظات با هجوم وحشیانه‌ی آدرنالین، میتوان بر زبان جاری ساخت.

اشتباه نمی‌دیدم، خودشان بودند! ساوین و آتیلا، نوه و پسر مادام صوفیا!

-تتهامون بزار ساوین.

لحن دستوری‌اش، با تنِ مغرور صدایش در هم می‌آمیزد.

ساوین با لبخندی پرمعنا از جای برمی‌خیزد و با چشمانِ خمارِ پر شرارتش ثانیه‌ای به چشمانم خیره می‌ماند. حین خارج شدن، گیلاسش را به نشانه‌ی موفقیت برایم بالا می‌برد و اتاق را ترک می‌کند.

-خب، پس هکرِ سایت شرکت من تویی؟

جمله‌ی "هکرِ شرکتِ من" در ذهنم اکو

می‌شود.

بی‌مقدمه کلمات را در پس و پیشِ هم می‌چینم:

م...مَن.... نمیخواستم، اصلاً... هکی در کار نبود! یک.. اتفاق بود! باور کنید به مدارک دست نزدم...

گذرِ دم و بازدم دشوار است، مادامی که توجیهی منطقی برای انجامِ کارم نمی‌توانستم ارائه دهم. ملتسمانه، واژگان را در هم قالب می‌زنم:

-یک دور همی ساده بود... یک شوخی!

فقط...یه دفعه کد شکست! سایت باز شد! من فقط کنجکاو...

لعنت به من!

ذهنم یارای درست چین کلمات را در کنار هم نمی‌دهد.

نگاهِ سردش با آن عسلی‌های درشتِ تیره، خیره در مرمکانِ گشاد شده‌ی سبز عسلی‌ام، هراس انگیزاند.

مغزم اتومات شروع به آنالیزِ چهره‌اش می‌کند. ابروهای پر و موهای خرمایی بلند و لخت که با تسمه‌ای چرمی بسته شده بودند.

پوزخندی متکبرانانه نشسته بر لبهایِ گوشتی؛ دماغی نسبتاً کشیده اما بدون قوز؛ ترکیبِ صورتش سرد و سخت، اما جذاب است:

-خُب، ادامه بده.

بیحواس، لب می‌زنم:

-چی رو؟!!

چشماتش باریک و بدنش کمی به جلو کشید می‌شود:

-چرندیاتت رو...

برای نباختن قافیه به کلمات کمی چاشنی تند می‌افزایم:

-چی می‌گید شما؟ اصلا متوجه توضیحاتم شدید!

شباهت زیادی به مادام‌صوفیا دارد. برای لحظه‌ای، جرقه‌ای در ذهنم می‌درخشد:

-اصلا مادام‌صوفیا می‌دونه با من چطور برخورد می‌کنید؟

خودم هم می‌دانستم، جمله‌ام احمقانه است. اما تنها راهیست که می‌توان وادارش کرد به صحبت کردن برای خریدنِ وقتی، تا ذهن بهم ریخته‌ام را انسجام ببخشم.

از روی مبل چرمی‌اش بر می‌خیزد. گیلانش را روی میز گذاشته و با قدم‌های بلند و محکمش به سمت می‌آید. در یک حرکت، موهای پریشانم را به درمشت کشیده و بلند می‌کند:

-احمق کوچولو، هنوز نمیدونی در چه جایگاهی هستی مگه نه؟!!

سپاه درد، بر ریشه‌ی موهایم، ضربه می‌زند. فک منقبض شده از خشم، صورت سرخ شده از فرط عصبانیتش، بیم‌آزار عزیزانم را در وجودم، متلاطم می‌کند.

در واکنشی عادی دستان پوشیده با دستکشم را برای رهایی از درد، دور میچ قوی‌اش می‌پیچانم و با صدایی مرتعش، زمزمه می‌کنم:

-به مادر و دخترم کاری نداشته باشین، هرکاری بخواین می‌کنم.

روی مبل، به شدت، پرتاب می‌شوم. مقابلم، لم می‌دهد:

-که فقط یه کنجکاو بودی! سرگرمی دوستداری؟

گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی پوزخندی بالا می‌رود و از لابلای دندان‌های کلید شده‌اش می‌غرد:

-می‌دونی چه غلطی کردی؟

یک سایت ضدِ هک رو در کمتر از چهل دقیقه هک کردی. اسناد و مدارک مهمی رو زیرورو کردی؛

کدی رو شکستی که جوکرِ بزرگ طراحی کرده بود...

دوباره به سمت جلو خم شده و با خشن‌ترین لحن ممکن بازخواست می‌کند:

-و من باید باور کنم که فقط محض خنده بود؟ یه دورهمی ساده!

به مبل تکیه می‌زند و گیلانِ شراب را از روی میز برمی‌دارد. کمی از آن می‌چشد و با چشمانی پر از جرقه‌های شرارت به عمق برکه‌ی موج عسلی‌ام زل می‌زند.

پوزخند زنان ادامه می‌دهد:

-با این همه تصمیم نهایی رو جوکر می‌گیره.

و خودخواهانه پا روی پا انداخته و کلمات را به مجرای شنیداری‌ام، می‌کوبد:

-ببریدش...

در باز شده و دو مردِ تتومند با کت و شلوار، دستکش و عینک دودی وارد می‌شوند.

یکی از آنها بازویم را در دست فشرده و مانده پرکاهی، از جا بلند می‌کند. دیگری، پشتِ سرم قرار گرفته تا چشمانم را با نواری سیاه رنگ ببندد.

بازوهایم که در دستانشان اسیر است.

آنقدر همه چیز سریع اتفاق می‌افتد که فقط تصویرِ مبهمی از اتاق با دو دست مبل و صندلی چرمی، پرده‌های بلند تیره و لوسترهای بزرگ آویزان از سقف، در ذهنم تداعی می‌شود.

پس از مسافتی کوتاه، در جایی متوقف می‌شویم.

صدای باز شدن درِ آسانسور به گوشم آشناست. حس می‌کنم به سمت پایین در حرکت است. ثانیه‌ای چند متوقف شده و به سمت بیرون کشیده می‌شوم.

چند قدم به سمت راست و سپس با فشارِ دستانشان، بروی مبلی نرم و راحت می‌نشینم.

قدم‌های همراهانم به سمتِ آسانسور و صدای باز و بسته شدن در آن، هاکی از تنها بودنم در مکانی مجهول است.

چند دقیقه در سکوت سپری می‌شود و من در دنیایِ هزار تویِ دلهره سردرگم.

صدای قدمهای آرام و محکمی باعث چرخیدنِ سرم به اطراف می‌شود.

دستی گره‌ی نوارِ دورِ چشمانم را می‌گشاید، تا روی زانویم سقوط کند.

جراتِ باز کردنِ چشمانمِ وحشت زده‌ام را ندارم. درد در سرم طبلِ نبض می‌کوبد.

بوی سرد و تلخ ادکلنی حواسِ بویایی‌ام را تحریک می‌کند تا قلبم را مشوشم کند. قصد بازی کردن با قوه‌ی تخیلم را دارد:

-نمیخواهی چشای خوشگلنت رو وا کنی اسکریتی؟

با شنیدن صدای فرکانس داده‌اش موهای بدنم سیخ می‌شوند و سرمای بی‌رحم ترس به وجودم شبیح‌خون می‌زند.

رعشه و حالت تهوع متحد شده و به جسمِ متزلزلم یورش آورده‌اند.

هر اسان چشمانِ ملتهم را باز می‌کنم. تار می‌بینم و اولین باریست که از پرده‌ی تار چشمانم، ناشی از میگردنِ لعنتی‌ام حسِ رضایت دارم.

پشت به من، سمت میز بزرگی در حرکت است. کت و شلوار خاکستری با راه‌های سفید، تقلیدی از لباسهای جوکر در فیلم‌ها و قصه‌ها!

اندامی ورزیده، قدی حدوداً صدنود یا شاید چندثانته کوتاه‌تر! چهارشانه و عضلانی، حتی کفشهایش هم، درست شبیه شخصیتِ جوکر در فیلمهایی است که دیده‌ام!

موهایش از پشتِ سر کوتاه و مشکی زاغ‌اند. بروی صندلی چرمِ مشکیِ بزرگ، با آن پشتیِ بلندش جای می‌گیرد.

بادیدن صورتکِ جوکر با لبخندِ هیستیریک، لب‌هایِ پاره شده و صدایی فرکانس‌زده، وحشت در سلول به سلول وجودم تکثیر می‌شود. از بین سوراخ‌هایِ چشمانِ ماسک فقط می‌توان یک جفت مردمک بزرگ و سیاه را دید. یک جفت سیاه‌چاله‌هایِ مسخ‌کننده.

جوکر، همچنان سکوت کرده و اجازه می‌دهد هر اس بی‌رحمانه به تاب و توانم یورش آورد. توجه‌ام به دیوارهایی پوشیده از صفحات بزرگ مانیتور، جلب می‌شود.

دیواره‌ی مدورِ شیشه‌ای، در وسطِ اتاق بیست متری، از کف که بطرز عجیبی باصفحات مانیتوری فرش شده‌است، به سمت سقفی پر از اشکال و ارقام چون ستون عمودیِ استوار کشیده می‌شود.

شکوه تکنولوژی‌ای که در برابر چشمانم خودنمایی می‌کنند، در بهت و حیرت معلق کرده‌اند.

نگاهم روی مانیتورهای دیواره‌ی سمتِ راست ثابت می‌ماند. آنجا آپارتمان من است. که بصورت آنلاین به نمایش گزاره می‌شود.

بروی مانیتورِ سمتِ چپ، تمامی اطلاعاتِ شرکت تجاریِ هامون.

به عقب برمی‌گردم، درست چند متر آنطرف‌تر از در آسانسور مانیتوری بزرگ، تصاویر کاملی از ویلای پدری‌ام و اتاق خوابِ مادرم که دخترکم در آغوشش آرام خوابیده است را پلی می‌کند.

مانند پرت شدن از جایی بلند به واقعیّتِ اکنونم پرت می‌شوم.

اویسای من! مادر مهربانم!

قطراتِ درشتِ اشک، بی‌مهابا از چشمانم جاری می‌گردد. نگاه از چهره‌ی غرق خواب عزیزانم برمی‌دارم و زیر لب بغضِ آلود زمزمه می‌کنم:

-متاسفم..

-اوه... عزیزم، چرا گریه؟

صدای فرکانس زده‌اش در اتاق می‌پیچد. در حالیکه دستمالی را از جیب کوچکِ کت جوکری‌اش

بیرون می‌کشد به سمت می‌آید و بروی مبلِ خاکستری، در کنارم می‌نشیند.

با آن دستهای پوشیده در دستکش‌های چرم سفید کوتاه موهایم را پشت گوشم می‌برد. با دست دیگر دستمال را به آرامی بروی گونه‌ام می‌کشد در مقابلم ننگه می‌دارد بدین معنا که آن را از او بپذیرم.

با احتیاط دستم را برای گرفتن دستمال بلند می‌کنم، نرسیده به دستمال مچم شکار انگشتانش می‌شود. دستمال را به داخل جیب کت برمی‌گرداند. با حوصله و به نرمی تکتک انگشتانم را از داخل دستکش بیرون می‌آورد. همین کار را با دستکش دست دیگرم نیز انجام می‌دهد. سپس، انگشتان هر دو دستم را در یک دست می‌گیرد.

جنس نرم دستکش‌های چرمش را بروی پوست یخزده از اضطراب دستانم حس می‌کنم.

این همه نزدیکی و خونسردی فوق‌العاده‌اش، نفس در سینه‌ام حبس کرده و باعث هجوم مایعی تند و تلخی از معده به گلویم می‌شود:

-چه دست‌های لطیف و انگشت‌های ظریفی داری.

در عمق چشمانم تیزی نگاهش فرو می‌رود. آن مردمک‌های سیاه چقدر نافذاند!

به یکباره مچ دستانم را می‌گیرد و از جا بلند می‌کند. گجی‌ام را از زل زدگیم به سیامچاله‌ی مغناطیسی‌اش، حس می‌کند. دستش به سمت دکمه‌های پالتوام می‌رود. آرام شروع به باز کردن دکمه‌هایم کرده و با نرمی از تنم بیرون میکشدش و من همچنان مسخ سیامچاله‌هایم هیپنوتیزم! هنوز ایستاده‌ام که به سمت میز بزرگش می‌رود و پشت صندلی عجیب با آن پشتی بلندش می‌نشیند:

-چندسالته یلدا؟

تکیه‌اش را برمی‌دارد و صاف می‌شود:

-چرا جداشدی؟

هنوز هم ایستاده‌ام، در دالان هزارتوی آن سیامچاله‌های لعنتی محسور شده‌ام:

-نمی‌خوای صدای قشنگت رو بشنوم؟ اسکرپیتی من!

صدای نیمه بلند و فرکانس زده‌اش، گویی آن \*بشکن\* معروفیست که هیپنوتیزم شده‌ام، از خلسه بیرون می‌کشاند. سوال‌هایی که پرسیده‌است را شنیده‌ام. پاسخ تکتکشان را هم من می‌دانم:

-کدومشون رو بیشتر دوستداری اسکرپیتی؟

صدای لعنتی هراس‌انگیزش ترس را در خونم تزریق می‌کند.

با انگشت اشاره‌اش به مانیتوری اشاره می‌کند که، تصاویر کامل و واضحی از اتاق خواب مادرم را پخش می‌کند.

بی اراده به سمت مانیتور برمی‌گردم. مادرم بیدار شده‌است. با وحشتی که مثل یک جَوِ شدیدِ سرما سر تا سر وجودم را در بر گرفته‌است، به مانیتور خیره مانده‌ام. روی تختخواب می‌نشینم. لیوان آب را از روی پاتختی برمی‌دارد و لاجرم سر می‌کشد. لحافِ چهل تکه‌اش را بروی هردوشان مرتب می‌کند. آویسا تکانی خورده و خودش را بیشتر در آغوش مادرم فرو می‌برد.

دوباره هجوم اشک‌ها به چشمانم، در مانده‌ام می‌کند.

چرا هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسد؟!!

چرا قادر به تکلم نیستم؟

این سکوت بی‌موقع از کجا نشأت می‌گیرد؟!!

-کی ازت خواست سایتو هک کنی؟

سوال جوکر بارها در ذهنم تداعی می‌شود.

"واقعا چه کسی از من خواسته‌بود؟! "هیچ کس! هیچ کس! فقط یک دورهمی مسخره بود."

کاش قدرتِ فریاد زدنِ این جواب‌های چیده در ذهنم را داشتم.

آنقدر با خودم کلنجار می‌روم، تا بالاخره لب می‌زنم، آرام و نجوا گونه:

-هیچکس

دوباره نگاهم هراسان بروی تصویر مادر و دخترم می‌دود.

باصدایی از اعماق ناامیدی، ملتسمانه لب می‌زنم:

-از من چی می‌خواین؟ کیپی هارو بهتون می‌دم؛ فقط... فقط با اونا....

-اسکرپیتی...!

فریاد بلند فرکانس زده‌اش، در فضای اتاق بزرگ و بدون پنجره، طنین هراس می‌اندازد.

نگاهم را به صورتکِ جوکر با آن لبخندی که همیشه به نظرم احمقانه می‌نمود و اکنون در این شرایط فوق‌العاده ترسناک و هیستیریک است بخیه می‌زنم.

به جلو خم می‌شود و آرنج‌هایش را بروی میز تکیه می‌دهد.

-میدونی چیو هک کردی اسکرپیتی؟!!

با زدن دکمه‌ای از لپ‌تاپ مقابلش، آن عمودی شیشه‌ای سر به سقف کشیده، پر می‌شود از اشکال و ارقامی شگفت‌انگیز! مدهوش و افسار گسیخته، به آنها زل می‌زنم. مثل مستی تشنه‌ی شراب من هم عطش دارم به این کدهای دوستداشتنی، بی‌اراده چند قدم نزدیک می‌شوم. مرا چون گردابی، به سمت



خویش می‌کشد. من دیوانه‌ی این صفر و یک‌های شگفت‌انگیزم !

اسبهای تروا! روتیکتها! بکدورها!

اینها همه‌ی عشق من به دنیا‌ی اینترنت و رایانه هستند.

-پاکسازی‌شون کردی.

ز مزمه‌ای آرام با عطری سرد در گوش و زیر بینی‌ام می‌پیچد و مرا از خلسه‌ی اعداد، به دنیا‌ی واقعی پرتاپ می‌کند.

چه هنگام در کنارم قرار گرفته‌است که نفهمیدم!

به سمت آن مدور عمود و کدهای ترسیم شده، می‌رود و با حرکت آرام سر انگشتانش، چند کد و چند اختصار را در کنار هم قرار می‌دهد. در چشم بر هم زدن کدها می‌شکنند. فرکانسش حال را آشوب می‌کند:

-این طوری قفل رو شکستی مگه نه؟

گرداگردم چرخ می‌زند و چشمانم در آن سیاه چاله‌های عمیق به اسارت کشیده می‌شوند.

-کی؟

صدای آرام با آن فرکانس وحشت‌افزا، لرزه بر بندبند وجودم می‌افکند.

واژگان مرتعش را لب می‌زنم:

-هیشکی...

چانه‌ام را در دست گرفته و با فشاری نرم، به سمت مانیتور می‌چرخاند.

مادرم دوباره از خواب بیدار شده‌است. گویی نفس کشیدن برایش سخت شده، با سستی از تخت‌خواب پایین می‌آید و تلو تلو خوران به سمت آشپزخانه حرکت می‌کند. در میانه‌ی راه به زمین می‌افتد و با دست به گلپوش چنگ می‌زند! نمی‌تواند نفس بکشد. رنگش کبود شده‌است. تقلا می‌کند و برای دم و بازدمی به زمین چنگ می‌اندازد.

دست جوکر را با شدت پس می‌زنم، به سمت مانیتور می‌دوم و جیغ‌کشان التماس می‌کنم:

-تورو خدا! داره می‌میره!

-کی؟

باهراس، جیغ‌گونه می‌نالم:

-لعنتی! من تنها بودم، من احمق به تنهایی این کارو کردم...

دست به سینه ایستاده‌است و فقط نگاه می‌کند. ماسک لعنتی‌اش، مانع تشخیص حالتِ چهره‌اش می‌شود. مگر ممکن است، شاهدِ مرگِ آدمی بودن، در عینِ خونسردی!

مردمکان گشاد شده از حیرتم را به مانیتور دوخته‌ام. هنوز در حال تقلاست؛ دردناکتر از دیدن چنین صحنه‌ای آیا وجود خواهد داشت؟

که محکوم به دیدن زجر کشیدن عزیزانت باشی!؟

بی‌رمق شده. فقط باز و بسته شدن آرام دهانش را می‌بینم که مانده ماهی بیرون افتاده از آب، برای نره‌ای اکسیژن بی‌هوده تلاش می‌کند. صدایِ هق هقِ گریه‌ام عجز در وجودم را به نمایش می‌گذارد:

-لعنتی ... تنهابودم ... چرا نمی‌خوای باور کنی!

دیگر لب‌هایش تکان نمی‌خورد، ریه‌هایش تسلیم شده‌اند؛ بی‌وقفه شروع به جیغ کشیدن می‌کنم. پاهایم قادر به تحمل وزنم نیست. وقتی که بارِ ناامیدی و عذابِ وجدان برشانه‌هایم سنگینی می‌کنند. با زانو به زمین کوبیده می‌شوم. در لابلای ضعفِ شدیدِ ناشی از میگردن و حالت تهوع در میان سیلِ خروشانِ اشک‌هایم زجه می‌زنم:

-تورو خدا! مش...مشکلِ قلبی داره، تازه..تازه...عمل کرده!

نفسم بریده‌است. ترس از دست دادنش مغزم را مختل کرده و سر تسلیم فرود می‌آورم.

با فرکانس وحشت‌افزایش کلمات را غالب می‌زند:

-تا ده دقیقه‌ی دیگه دچار ایست قلبی می‌شه، اگه می‌خوای زنده بمونه، بخاطر بیار.

لب می‌زنم پربغض و خفه:

-من لعنتی، چه کسی رو باید بخاطر بیارم!؟

زانو می‌زند و به آرامی بروی کف شیشه‌ای می‌نشیند؛ ژستِ متفکرانه‌ای، به خود می‌گیرد، بدین گونه که یک انگشت دستِ راست را به گیج گاهش و انگشتِ دستِ چپش را به لبِ بسته‌ی صورتک جوکر، می‌چسباند:

-اوم... ببین، هر جور که حساب می‌کنم، نه...اوم... اصلا نمیشه... تنهایی!؟

نوچ نوچ تمسخرآمیزی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-لطفا بهم توهین نکن، آخه خیلی بهم برمی‌خوره و از ژستِ متفکرانه‌اش بیرون می‌آید، با لحنی به ظاهر دلخور ادامه می‌دهد:

-میدونی، وقتی میگی خودم تنهایی اینکار رو کردم، خیلی بهم برمی‌خوره که یه اسکرپیتی سکسی، تنهایی تونسته‌باشه بزرگترین برنامه جاسوسی و پروسه‌ی غیرقابل شناسایی رو با یک ضدبداقزار پاکسازی کرده باشه!

حرفهایش را نمی‌فهمیدم. فقط پشت پلک‌های از درد و اضطراب فشرده برهم ، تصویر بی‌جانِ مادرم که نقش بر زمین است، پررنگ می‌شود.

در بین آن همه، فشارِ ناشی از درد کشنده‌ی سرم و حالت تهوع آزار دهنده، همراه با رعشه‌ی شدیدِ بدنم، زمزمه‌وار ناله می‌کنم:

-خواه..ش..میگم..نم...

-اوه، اسکرپیتی من! اون می‌میره، چون تو حافظه‌ی بدی داری!

نفس‌هایم سخت که نه، دیگر حتی قفسه‌ی سینه‌ام، دم و بازدمی را پذیرا نمی‌شوند. سرم به دوران می‌افتد.

آخرین تصویر صورتکِ تارِ جوکر، و آخرین حسِ دردِ شدیدی است که بخاطر اصابت سرم، با سطحِ شیشه‌ای در شقیقه‌ام می‌پیچد.

دردی شدید در سرم مانده سفیر گلوله‌ای، می‌پیچد. ناله‌ای ضعیف از گلویم خارج می‌شود.

احساس سایه‌ای روی صورتم، پلک‌هایم را از هم می‌گشاید. با دیدنِ صورتکِ جوکر " هینی " از سر ترس می‌کشم.

-اوه! بیبی نترس...

دستم را درمیان دستانش نمادین می‌فشارد:

-بالاخره بیدار شدی؟

-مَن...کُجام...!

-توی اتاق خوابِ من.

با ترس به اطراف چشم می‌چرخانم. اتاق بزرگی است، با کاغذ دیواری‌های ابریشمی گرانقیمت، با طرح سیاه سفید خاکستری! سیستمِ روشناییِ هوشمند، پکیجِ فوق مدرن تهویه هوا و دو درِ بزرگ کنار هم، که به نظر اتاقِ لباس و سرویس بهداشتی است. میزِ توالت و تختخواب، با همان طرحِ ازدها گونه‌ی عجیب، که به دور خودش چمبره زده‌است!

ملحفه‌های تخت و مبلمان، بیت با کاغذ دیواری سیاه، سفید، خاکستری است؛

مردِ جوکر نما، گویی بیش از حد در شخصیت و علایقِ جوکر قصه‌ها غرق شده‌است.

پس از گردشی نسبتاً سریع و آنالیز فضای موجود، نگاهم به سمت آن سیاه چاله‌ها، جذب می‌شود و مردمک‌های ترسانم در دودویی لرزان دوباره به خلسه‌ی مغناطیسی‌اش فرو می‌روند؛

در عمقِ چشمانِ سرد و سیاهش به کنکاشی بیهوده مشغولم؛

با حرکت آرام سرش که به سمت صورتم نزدیک می‌شود، از فراسوی خلسه‌ی سیاه به دنیای واقعی، به اکنون پر از اضطراب پرتاب می‌شوم.

حافظه‌ی مختل شده‌ام، شروع به پردازش می‌کند و اولین کلمه‌ای را که برای جاری شدن بر زبان تعیین می‌کند،

به کمک آوای صوتی و ماهیچه‌های گفتاری‌ام نامفهوم پیچ می‌زنم:

-ماد..مادرم...!؟!

دستم را رها می‌کند و بر لبه‌ی تختخواب صاف می‌نشیند. از حالت درازکش در می‌آیم و بی‌رمق، بدن سستم را به تکیه‌گاه تخت تکیه می‌زنم.

-حالش خوب می‌شه اگه همکاری کنی!

تن صدای فرکانس زده‌اش آرامش وجودم را به جنون می‌کشاند.

افکارم بهم می‌ریزد، خود را بخاطر تمامی حماقت‌هایم لعنت می‌کنم.

چگونه توانسته بودم برای شرکت در یک دوره‌ی احماقانه همه چیز را به دست فنا بسپارم؟

مطمعنا به همین راحتی دست از سرم بر نمی‌دارند!

مادرم تاوان کاری را پس می‌دهد، که در اوج خودپسندی انجامش داده‌ام و مهمترین‌های زندگی‌ام را نادیده گرفته‌ام. تصویر صورت کبود شده و لب‌های بی‌رمقش در جلوی چشمانم، به پرده تماشا کشیده می‌شود.

بی‌اختیار اشک‌ها به سمت گونه‌هایم رهسپار می‌شوند.

-گفتم که حالشون خوبه اسکرپیتی سکسی من! گریه چرا؟

درمقابل لحن آرامش صادقانه لب می‌زنم:

- من یک احمقم...

هنوز جمله‌ام را کامل بیان نکرده‌ام که سپاه فاتح بغض، سد مقاوم لب‌هایم را می‌شکند. شانه‌هایم زیر بار سنگین هق‌هق عذاب وجدانم می‌لرزند.

صدای فرکانس زده‌ی عصبی‌اش در فضای اتاق، طنین‌انداز می‌شود:

-چرا روی دروغت پافشاری می‌کنی؟

سرم را به علامت نفی حرفش تکان می‌دهم.

فرکانس خشمگین صدایش، در مجرای شنیداری‌ام تیز فرو می‌رود:

-علاقه‌ای به خوب شدن مادرت نداری؟

با التماس، زجه می‌زنم:

-چرا باور نمی‌کنین! فقط یک شرط بندی مضحک بود!

-که شرط بندی بود! سرچی؟

با صدایی خفه از فشارِ بغض در گلوین کلمات را بریدم بریده، زمزمه می‌کنم:

-شایم، شام مخصوص، توی رستوران پنج ستاره‌ی آریانا.

هنوز در همان پوزیشن ایستاده‌است. دست‌هایش در میان جیب شلوارش فرورفته و لبه‌های پایینی کتتش را به بالا هدایت کرده‌اند:

-چند نفر بودید؟

افکار بهم ریخته را مرتب می‌کنم:

-ده نفر

-با کی شرط بستی؟

با احتیاط به مردمک‌های بزرگ و سیاهش زل می‌زنم. قبل از محو شدن در آنها پاسخ می‌دهم:

- مهندس احسان رایان.

با اتمام جمله به سمتم خم می‌شود، با کلماتی شمرده می‌پرسد:

- میلیارد در معروف؟!

بادهانی باز از حیرت تکرار می‌کنم:

-میل...میلیارد!

-نمی‌خوای که باور کنم نمی‌شناختیش؟

صاف می‌ایستد، به سمت میل رفته و با ژستی مقتدر برویش می‌نشیند

ادامه می‌دهد:

-با کسی که نمی‌شناختی شرط بستنی اسکریتی!

در تن صدای فرکانس زده‌اش تمسخر موج می‌خورد.

گیج و مبهوت پچ می‌زنم:

-خب... من تا اون شب ندیده بودمشون!

به آرامی بینی ام را بالا می کشم.

اشک هایم را پاک می کنم. باید مجابش کنم:

-فقط... فقط شادی و لعیا رو اونجا می شناختم. شادی رو شماهام می شناسید...

مکثی می کنم، تا کنایه ی کلامم را بفهمد. لبه ی تختخواب می نشینم و عصبی انگشت هایم را در هم می فشارم:

-چه مدته که با شادی دوستی؟

صدای لعنتی فرکانسی اش، دژشکن آرامش من است.

-دوسال...

حالتش از لمیدن، به صاف نشستن تغییر پوزیشن داده است. بازجویانه باز خواستم می کند:

-می تونی بگی کیا تو مهمونی بودن؟

تحت تاثیر حالات و اقتدار کلامش، مطیعانه شروع به حرف زدن می کنم:

-شادی، لعیا و دوست پسرش آرمان، ساعد و خواهرش سارا و اون سه نفر!

دقیق تر می شود، این را از تکان آرام سرش می فهمم. و ادامه می دهم:

-یه دختر با قد حدود ۱۷۵، حدودا ۲۸ ساله، چشمش درشت و مشکی بود با موهای بلند و لخت، می گفتن اسمش تالیاس.

یکی از مردهای همراهش خودش رو مانی... آره، مانی هدایت معرفی کرده بود. می گفتن روانشناس موفق و مشهوریه! قدش حدودا ۱۸۵ می شد، شایدم بیشتر! موهای قهوه ای نسبتا بلند و چشمای تیله ای داشت، از اون چشمایی که هر لحظه یه رنگ خاصه...

دستم را بی اراده به کناره ی ابروی چپ کشیدم:

-ی.. یک زخم خاص گوشه ی ابروش داشت. ابهت مردونه ای تویه چهرش اش بود.

مهندس رایان با مانی هدایت هم قد بودند، عضله ای با موهای بلند خرمایی و مردمکهای سرمه ای...

مچ دست راستم را به سمت جوکر می گیرم و جایی بین مچ و ساعد را با انگشت نشان می دهم، و کلمات را در پی هم می چینم:

-یه جور خالکوبیه خاص هم اینجاش داشت.

جوکر پا روی پا انداخته و کمی سرش را تکان می دهد؛ یعنی دوستدارد بیشتر بداند.

جمله‌ام را ادامه می‌دهم:

یه طرح خاص. مطمئن نیستم ولی شبیه ارقام و حروف لاتینی در هم تنیده بود! همین خالکوبی رو هم درست، در همون نقطه مانی هدایت هم داشت!

-خوبه که جزییات رو دقیق به خاطر میاری.

شوکه به سیاه چاله‌هایش خیره می‌مانم. این حرف چه معنایی می‌دهد؟ یعنی نباید جزییات را می‌گفتم؟ یا بخاطر می‌آوردم؟

نفسی عمیق می‌کشم، تا از جاذبه‌ی چشمانش فرار کنم. مرتعش، لب می‌زنم:

-بله... متاسفانه...

-و آدرسش؟

-خونه‌ی دوست پسر لعیا بود. زعفرانیه برج زرتشت، طبقه‌ی سی‌ام، یه لابی خصوصی، واسه ورود بهش آسانسور کد می‌خواد.

-اون وقت تو سر یه شام شرط بندی می‌کنی!؟

متوجه کنایه‌ی حرفش نمی‌شوم، در برابر گجی نگاهم، با تمسخر ادامه می‌دهد:

-دورهمی رو در مکانی گر انقیمت، با میلیاردر معروف برپا می‌کنین و تو در مقابلِ هک سایت ضدنفوذِ شرکتِ مهم ابرسازه، فقط یه شام در یک رستوران پنج ستاره مطالبه می‌کنی!؟

برمی‌خیزد و به آرامی به سمتم می‌آید. در کنارم لبه‌ی تخت می‌نشیند و با تمسخر موج در صدای فرکانس زده‌اش ادامه می‌دهد:

-که نمیدونستی میلیاردره؟

دچار استرس شدید از نزدیکی‌اش می‌شوم. با آن عطر سرد و تلخی که در رشته‌های عصب بویایی‌ام می‌پیچد و باعث سردردم می‌شود. دوباره انگشتانم موظفن در هم پیچیده شوند تا فشار ناشی از هراس را کم کنند.

دستش به سمت موهایم می‌آید و نوک آنها را در بین دستان پوشیده در دستکش بازی می‌دهد. لبم را می‌جویم و زمزمه وار می‌گویم:

-شرط شام رو هم لعیا گذاشت...

-که اینطور!

دستش پیشروی می‌کند و از نوک موهایم بالاتر می‌آید:

-چرا سایت شرکت نرم افزار ابرسازه؟

مشوش می‌شوم و اسید معده‌ام غلیان می‌کند:

-من نمی... نمی‌دونستم... خب، اونا چندتا برگه تازده داخل یه شرابخوری ریختن و گفتن قرعه کشی...-

-تو هم یه کاغذ تا شده برداشتی، او هوم؟

خدایا! تن آرام فرکانس زده‌اش، یخزدگی را به رگ‌هایم هدیه می‌کند.

حالم خوش نیست. دستانم سیر شده، مایع تند وترش سمت گلویم یورش می‌برد. فقط می‌توانم زمزمه کنم:

-آره...

-و نپرسیدی چرا سایت شرکت‌ها؟

-خب..خب قرار بود یکمی سخت باشه که توانایی‌هامون رو به رخ بکشیم، یکمی هم هیجانی...

از استرس زیاد، شروع به جویدن گوشه‌ی لبم می‌کنم، تا ارتعاش صدایم را در ادامه جمله کنترل کنم:

-سایت‌های دولتی دردسر ساز بودن، بهترین گزینه سایت‌های خصوصی بود...

- و سؤال اینه که آیا بود؟

سؤال پر تمسخر جوکر، چونان سیلی‌ای محکم، به صورت فهم و شعورم کوبیده می‌شود تا واقعیت کم خطر نبودن هک کردن یک سایت خصوصی را به وضوح درک کنم.

با همان لحن ادامه می‌دهد:

-قرعه کدوم سایت بنامش افتاد؟

مرتعش می‌نالم:

-سایت شرکت سازه‌های امپراتور سبز...

ناگهان صدای قهقهه‌ی شیطانی جوکر در فضا منتشر می‌شود!

لابلای خنده‌اش می‌پرسد:

-اختلاف زمانتون چقدر بود؟

باترس و صدایی که پر از بغض بود، واژگان لرزان را روان می‌کنم:

-ده دقیقه...

از کنارم برمی‌خیزد و دستهایش را در جیبش فرو می‌برد:



-در کمتر از چهل دقیقه یک سایت نفوذ ناپذیر رو هک کردی.

با اتمام حرفش به صورت نمادین شروع به تشویق می‌کند:

-برای یه بچه اسکریپتی، زمان قابل توجیهه! مگه نه؟

به سمت خم شده و نوک موهایم را دوباره در دست می‌گیرد:

-ولی واسه میلیاردی معروف مهندس احسان رایان، هک کردن سایت شرکت خودش، خیلی زمان‌بر بوده، هوم؟!

و زیر گوشم وحشت‌آفرین پچ می‌زند:

-با من موافق نیستی اسکریپتی من؟

به آنچه در مجرای شنیداری‌ام فرو رفته‌بود تا در مغزم پردازش شود، شک داشتم!

کلمه‌ی "شرکت خودش" مانند پتکی سنگین بر سرم فرود می‌آید. بی‌اراده با صدایی بلند می‌پرسم:

-شرکت خودش؟!

نرم موهایم را می‌کشد و صورتک جوکر را به گوشم نزدیک می‌کند، زمزمه وار آوای فرکانسی را، در رشته‌های عصب شنیداریم می‌پراکند:

-یعنی همش بازی بود، کوچولوی احمق...

در سرم نبض، طبل می‌کوبید. به سختی قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین می‌شود تا ریه‌هایم را از اکسیژن پر کند. کلمات را نفس‌نفس می‌زنم:

-ب...بازی...؟!

-اوه، اسکریپتی من! نوچ‌نوچ! وارد بازی خطرناکی شدی.

به آرامی کنار می‌کشد و درمقابلم قد علم می‌کند.

میگرن با سپاه تازه نفسی به جنگ رگ به رگ اعصابم پرداخته شتافته‌است و بی‌رحمانه قتل عام می‌کند.

کلمات ناقوسی جوکر زنگ‌دار در سلول‌های مغزم نواخته می‌شود:

"-سایت شرکت خودش...بازی خطرناک... " کلمات پر عشوهِی تالیا پرده‌ی گوشم را می‌لرزاند:

-قرعه می‌کشید، به هرکی هرچی افتاد، با شمارش من شروع کنه...\*

بی رمق و سست، زل زدم به آن سپاه چاله‌هایِ هراس‌آفرین.

-چرا...؟!!

تماس ترسناکی که مردمک‌های قیری‌اش با مردمک‌های عسلی لرزانم برقرار کرده را دوست ندارم.

-برای رسیدن به من.

شناور در سیاهی شب‌شان، شوکه و گیج، سوال ذهن پریشانم را بر زبان قاصر می‌آورم.

تمسخرآمیزترین لحن، در کلماتش موج می‌خورد، وقتی واژگان را بر سر شعورم آوار می‌کند:

-چون تو، یک اسکرپیتی احمق هستی.

شقیقه‌هایم را می‌فشارم. چشم‌هایم، به سختی از جاذبه‌ی سیاه‌های لعنتی‌اش، رد شده و کلمات لکنت می‌گیرند:

-اون... اونکه...! مگه...! اصلا چرا خود... خودش این کار رو نکرد؟!!

-تا وقتی احمقی مثل تو هست، آدم باهوشی مثل اون چرا ریسک کنه؟

روی مبل مقابلم لم می‌دهد:

-بزرگترین اشتباه زندگیت رو انجام دادی بیبی.

پلک‌هایم را محکم بر هم می‌فشارم. به کلماتش فکر می‌کنم "بزرگترین اشتباه زندگی"

من همیشه اشتباه کرده‌ام. در تمام زندگی‌ام. همیشه ناتوان بودم از انتخاب گزینه‌ی درست!

این بار دیگر راه نجاتی نیست. به گذشته‌ها پرتاب می‌شوم. ذهنم اتومات، شروع به مرور گذشته می‌کند. صحنه‌های مرگش، خون خشکیده لابلای سرامیک‌ها، هفت سال در به‌دری...

احساس خفگی از طناب‌های لعنتی‌ای که بدجور دور گردنم پیچیده‌است به سراغم می‌آید.

به گلویم چنگ می‌اندازم تقلا گونه تا از طناب خیالی ره‌ایش کنم.

برخورد ضربه‌ای محکم به صورتم، باعث تنفس طبیعی‌ام می‌شود. جوکر برویم، که نه، انگار برویم خیمه زده‌است. ذهنم برای بار هزارم شروع به پردازش می‌کند. اینجا اتاق خواب است و من روی تختخواب دراز کشیده‌ام. جوکر برویم خیمه زده!

من سایت شرکتشان را هک کرده‌ام. ساوین و آتیلا عصبانی‌اند، مهندس رایان مرا بازی داده است، مادرم داشت می‌مرد و جان دخترم نیز در خطر است.

در مقابل همه‌ی اینها، یک سوال در ذهنم پررنگ نمود می‌کند: "من چگونه وارد این بازی شده‌ام؟!!"

-به من نگاه کن.

صدای فرکانس زده‌اش، مغزم را می‌تراشد. میلی عجیب، برای کشیدن ماسک از صورتش دارم. باتمام وجود می‌خواهم بدانم، صاحب آن سیاه چاله‌های لعنتی ترسناک کیست!

دستم به سمت ماسک بالا می‌آید و او مچم را در هوا می‌فاید. فرکانس دلهره‌آورش در گوشم پخش می‌شود:

-برای گرفتن جونت به اندازه‌ی کافی بهونه دارم...

حرفش را قطع می‌کنم:

-پس بذار بدونم قاتلم چه شکلیه؟

-نمی‌خوام بکشم، قرار باهات به جاهای خوبی برسم.

از حالت خیمه زدگی‌اش بیرون آمده و در کنارم به پهلو دراز می‌کشد. دست راستش را تکیه گاه سرش کرده و با تمسخر ادامه می‌دهد:

-شام پیروزیت خوشمزه بود؟

با کلمات حرص زده‌ام، غر می‌زنم:

-من نرفتم. آویسا تب داشت.

قصد بر خاستن از جایم را می‌کنم که با دست از ادش قفسه‌ی سینه‌ام را می‌فشارد:

-آتیلا خیلی از دستت عصبانیه، ولی من آرومش می‌کنم. خانوادت در امنیت، تا وقتی که تو باز هم همبازی مهندس رایان باشی.

باحیرت و ترس کلمات بر زبانم جاری می‌شود:

-امکان نداره، این بازی من نیست!

با پشت دستکش نرمش گونه‌ام را نوازش می‌کند:

-خیلی وقت وسط بازی ایستادی، پس فقط می‌گی چشم.

انگشتانش را در میان موهایم فرو کرده و ادامه می‌دهد:

-خونت تحت نظره. بهتره خیلی عادی رفتار کنی، البته خیلی هم بهتر می‌شه که بذاری مدت بیشتری مادر و دخترت از کنار هم بودن لذت ببرن.

خواستم اعتراض کنم که انگشتش روی لبم جاخوش می‌کند:

-هیس، یاد بگیر که فقط بگی چشم.

هر چیزی یه توانی داره، و تو برای حضور ناخوندت وسط بازی من تا هرجایی که لازم بدونم ادامه

می‌دی.

چشمانم از فرط هراس و استرس گرد شده‌اند، مرتعش لب می‌زنم:

- اینکارو نمی‌کنم...

-البته که می‌کنی، من همیشه این‌قدر آرام نیستم اسکرپیتی من؟

تن صدا و لحن تلفظ اسکرپیتی سکسی‌اش ر عشه‌ای به وجودم می‌اندازد. معنای تهدیدآمیزش را از عمق سیاه چاله‌هایش، به جانم جاری می‌کند:

مسخ، لب می‌زنم:

-چرا؟

-چون انتخاب شدی.

گوشه‌ی لبم را زیر دندانم می‌فشارم

-باید چیکار کنم؟

دستانش را از میان موهایم خارج کرده و با انگشت آرام لبم را از زیر دندانم بیرون می‌کشد:

-خیلی کارها...

مذاب مرمک‌های سیاهش به عمق چشمانم می‌خروشدند. از روی تختخواب بر می‌خیزد. به سمت مبل رفته و روی آن دراز می‌کشد. پاشنه‌ی کفش راستش را، بروی نوک کفش چپش قرار می‌دهد. تمسخرآمیز، کلمات را غالب می‌چیند:

-امشب مهمون منی، پس می‌تونی تخت رو صاحب شی... البته، آگه بخوای می‌تونی صاحب چیزهای بهتری هم بشی...

و با انگشت به خودش اشاره می‌کند. دستی چرکین، دلم را چنگ می‌اندازد. محتویات معده، به سمت گلویم هجوم می‌آوردند:

-کی می‌تونم دخترم رو ببینم؟

-آگه حرف گوش کن باشی و خوب بازی کنی، خیلی زود.

از خودم می‌پرسم "خوب بازی کردن و خوب گوش دادن، به چه قیمتی؟ این بازی تا کی ادامه خواهد داشت؟ آیا به قولشان اعتباری هست! اگر بعداز رسیدن به مقصودشان، من و خانواده‌ام را سربه نیست کردند چه؟"

از روی تختخواب پایین می‌آیم. کلافه و عصبی جمله می‌سازم:

-پس کارم چی؟

صدای وحشت افزایش، با فرکانس لعنتی، بر مجرای شنیداری ام، موج می خورد:

-کدوم کار؟ کارهای ناتمومت، امشب تموم شده. مگه نه؟

سرم را کج می کنم و شقیقه هایم را ماساژ می دهم. او یک هکر است و اطلاعاتش، دقیق!

کسی درونم فریاد می کشد "تو هم یک هکری هر چه در چنته داری نشان بده. پای میز قمار ورق رو کن"

انگشتانم را درمیان تار موهایم که از درد می گرن می نالند، فرو می برم.

به آرامی روی مبل نشسته و به تمامی حالاتم زل زده. می دانم تا آنچه را که از من می خواهد به دست نیاورد، رهایم نمی کند. برای او و مهندس رایان فقط حکم طعمه را دارم.

شواهد، گواه هکر کلاه سیاه بودنش است. (هکر کلاه سیاه به هکرهای خرابکار می گویند)

شرکت جناب دکتر آتیلا آواسیان هم کاوریست برای پوشش این گروه خرابکار، در واقع همین احتمالات در باره ی مهندس میلیاردر، جناب احسان رایان هم می تواند، صحت داشته باشد. می گویم:

-اینجا نمی مونم. برم گردون آپارتمانم.

و اکنشش فقط کمی متمایل کردن سرش به سمت چپ است.

با کمی چاشنی تمسخر ادامه می دهم:

-مطمعنم که از مادرو دخترم خوب محافظت می کنین، حداقل تا وقتی که بدردتون بخورم.

حالا آرنجها را روی زانوهایش گذاشته و کف دستانش را تکیه گاه چانه اش کرده است:

-زیاد هم مطمعن نباش.

فرکانس لعنتی صدایش، در فضا منتشر می شود و جدیت کلام چون زهرش، از لحن تهدید آمیزش، قابل تشخیص است. کمی تردید به جانم می ریزد، نباید کم بیاورم. باید از مهلکه ای، که ناخواسته دچارش شده ام جان سالم بدر ببرم.

دستهایم را به عقب تکیه می زنم و با نگاهی دعوت کننده به بحثی که می خواهم پیش بکشم، واژه می چینم:

-پرسیدی کی پشت این قضیه است؟ هنوزم می خوای جوابشون رو بدونی؟

به مبل تکیه می زند و دستانش را، روی سینه جمع می کند. این حالت یعنی، بحث را دوست دارد.

-بهت می گم و تو می زاری برم جوکر...

سعیم را کرده‌ام که جدیتِ کلامِ یک معامله در آن به گوش برسد.

هیچ تغییری در ژستش نمی‌بینم و این اصلاً خوب نیست.

کاش می‌شد، آن ماسکِ لعنتی را برداشت و علاوه بر هویت، حالاتِ چهره‌اش را هم دید:

- در حقیقت کسی پشتِ این قضیه نیست. هک سایت شرکت، تیری بود در تاریکی، که دقیقاً به هدف نشست تا بتونم ببینمت...

در همان پوزیشن، با مردمانِ قیریِ تسخیرگرش به چشمانم، خیره است.

بار دیگر کلمه می‌چینم تا بلکه واکنشی نشان دهد:

-توی گروه‌هایِ هکرا، خیلی تعریفت رو شنیده بودم. با این‌همه پیدا کردنت کار سختی بود. همه فقط حرفت رو می‌زدند کسی نشونه‌ای ازت نداشت...

کمی مکث می‌کنم، برایِ باور کردن حرفم مستقیم سیاه چاله‌هایش را نشانه می‌گیرم:

- باور کن نمی‌دونستم واسم تله گذاشتن، رو دست خوردم. وقتی متوجه شدم طراح اون کدا جوکر معروفه، غرقِ شگفتی و تحسین شدم، فقط به شکستن و رسیدن به تو فکر می‌کردم.

به پوزیشنش که هیچ تغییری نکرده است، نا امیدانه خیره می‌شوم:

-البته بعد از گذشت چند روز، از اون دورهمی فهمیدم، مانی هدایت یک البته، یک هکرِ نخبه که رؤسای سایبری ایران، تمایلِ زیادی به داشتن این مهره‌ی فوق‌العاده مهم در کنارشون دارن اما، جناب روانشناس معروف تمایلی به همکاری نداره!

پوزخند می‌زنم و در ادامه سرم را کج می‌کنم. موهایم را به بازی می‌گیرم:

-قبل از اینکه بیای سراغم، دوستداشتم یک بهونه‌ای جور کنم، تا برم سراغ مانی هدایت احتمال می‌دادم از طریق اون بتونم جوکر رو پیدا کنم...

تک خنده‌ای می‌زنم:

-غافل از اینکه مانی هدایت و احسان رایان هم همین قصد رو دارن...

با دست موهایِ پریشانِ اطرافِ صورتم را به پشتِ گوش می‌فرستم و ادامه می‌دهم:

-و حالا من به آرزوم رسیدم. در مقابلِ جوکرِ بزرگ هستم. این همه ریسک! و در آخر اون یه نقاب داره و صدای فرکانس داده شده!

به آرامی از روی مبل بلند شده و چند قدم جلوتر می‌آید. موجِ فرکانسش، اراده‌ام را برهم می‌کوبد:

-پس بالاخره سر عقل اومدی.

با سیاه‌های ترسناکش خیره‌ام می‌شود:

-قرار نیست کسی هویت واقعی جوکر رو بفهمه...

متأثر از اقتدار کلام و مغناطیس قیری‌هایش کلمات مرتعش بر زبان می‌آورم:

-میدونم...البته که باید ناشناس بمونی.

لحنی مرموز که در صدای فرکانس زده‌اش بخوبی مشهود است. ادامه می‌دهد:

-معامله کنیم اسکرپیتی؟

با کنجکاوی می‌پرسم:

-معامله؟!!

-هر چیزی تو این دنیا یه بهایی داره..

به در تکیه زده و به کلمات با چاشنی‌های وسوسه، طعم می‌دهد:

-بهای دیدن صورت من، جونته...

شک‌زده، در جایم تکانی می‌خورم. ولی، قافیه را نمی‌بازم:

-فکر کردم دوست داری جواب سوالات رو بدونی؟

-خوب گوش کن اسکرپیتی... دوتا راه بیشتر نداری، یا تا آخر بازی رو میای بدون دیدن چهره‌ی واقعیم. یا، تا آخر بازی رو میای با دیدن چهره‌ی من.

سیاه‌های لعنتی‌اش بر تن عسلی‌های لِرزانم شلاق می‌زنند. هر اسان واژه می‌چینم:

- که البته در هر دو حالت جونم رو می‌خوای...

جمله‌ام را نیمه رها می‌کنم. نفس می‌گیرم تا خونسردی از دست رفته را باز یابم. چشمانم باریک می‌شوند و کمی خودم را به جلو سوق می‌دهم. با پوزخند می‌گویم:

- مگه نه؟!!

تمسخر از لابلای کلماتی که به زبان می‌آورد چکه می‌کند:

- یادم نمیاد قولی در باره‌ی خلاص شدن از این بازی داده باشم...

در کنارم لبه‌ی تختخواب می‌نشیند:

-مگر اینکه بتونی ثابت کنی بازم به کار می‌آیی، اسکرپیتی.

دستش را روی گونه‌ام می‌کشد و صورتک را به لاله‌ی گوشم می‌چسباند.

سرمايِ صورتک، به جانم لرزی از وحشت می‌نشانند.

هشدارِ نهفته در کلامش را به خوبی دریافت می‌کنم. در ذهن مستأصلم جرقه‌ای روشنایی می‌دهد.

دستِ نوازشگرِ گونه‌ام را، در دست گرفته و عشوه‌ای در صدا و تمنایی در نگاهم می‌ریزم. با لحنی خاص، مسخِ گوی‌هایِ قیری‌اش، واژه ردیف می‌کنم:

-همینکه افتخارِ دیدنِ جوکرِ بزرگ، اونم از چنین فاصله‌ای رو دارم، به بزرگ ترین افتخارِ زندگیم رسیدم...

به نرمی انگشتانِ پوشیده با دستکش را می‌فشارم و با لوندی آن‌ها را از حصارِ پوشش دستکش بیرون می‌کشم. انگشتانِ ظریف کشیده‌ام را در بینشان قلاب کرده؛ گرمایِ ذوب کننده‌ای از انگشتانِ مردانه اش، به دستِ سردم سرازیر شده تا حسی غریب در وجودم پیچ و تاب بخورد.

دست دیگرم را بروی گونه‌ی صورتک گذاشته و هرم نفس‌هایم را در لاله‌ی گوشش نرم فوت می‌کنم. برخلاف تصورم، هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد! باز هم تیرم به سنگ خورده‌است.

خیلی آرام عقب می‌کشم. دستم را از روی صورتک برمی‌دارم. سعی در باز کردنِ قفلِ قلاب از انگشتانمان را دارم، که در حرکتی انگشتانم را بشدت فشار می‌دهد. دردی نفس‌گیر در رشته‌های عصبی‌ام تنوره می‌کشد. بی‌اراده آخی زیر لب می‌گویم.

همزمان با خودش بلند می‌کند و در گوشم پچ می‌زند:

-بازی دوستداری اسکرپیتی؟

صدایِ بمِ فرکانس‌زده و برقِ خشمی که از سیاه‌چاله‌هایش بیرون می‌جهد، کوبشِ طبلِ قلبم را به صد چندان نرمالش می‌رساند.

ناگهان به دیوارِ مابین میزتوالت و آواژر بزرگ می‌کوباندم. درد در مهره‌های کمرم پیچیده و صورتم در هم می‌شود.

پای راستش را بین پاهایم گذاشته و با دستِ محصور در دستکشش، پای چپم را بالا می‌آورد. قفل انگشتانمان را باز کرده و نوازش وار، پوستِ صورتم را با حرارتی سوزان که تا عمق قلبم را می‌سوزاند، لمس می‌کند.

با لحنی خاص در گوشم زمزمه می‌کند:

-باید خوشمزه باشی...

با نوک انگشتش از کنار هی ابرویم خطی فرضی کشیده تا به لب‌هایم برسد. و شروع به لمس آنها می‌کند. دوباره در عمق سیاه‌چاله‌های مغناطیسی‌اش حس و حالی غریب، گرفتارم می‌کند.

لبانم را با انگشت از هم باز کرده و بر دندان‌هایم فشار می‌آورد.



بی اراده دهانم را کمی باز می‌کنم. داغی سرانگشتش حرارتِ سوزانی بروی لب‌هایم می‌کشاند.

با کلماتی شمرده، فرکانسِ خشم‌آگینِ صدایش را در گوشم، سرازیر می‌کند:

-با من بازی نکن... من شبیه هیچ‌کدوم از مردای اطرافت نیستم.

و در حرکتی غافلگیرانه، به موهای بلندم چنگ زده و بشدت بروی مبل پرتم می‌کند.

به سمت تختخواب رفته و دراز می‌کشد، دستانش را به اطراف باز کرده و با تمسخر ادامه می‌دهد:

-دوستداری افتخارات بیشتری رو به دست بیاری؟ مثلاً، هم خوابِ من شدن!

توانسته بود، تمامی غرور و شعورم را در یک حرکت به ورطه‌ی نابودی بکشد.

اولین ورق را درست رو کرده است.

روی مبل نشسته و عصبی می‌گویم:

-لطفاً بذار برم خونه.

دست‌هایش را جمع می‌کند:

-روی چه حسابی باید ولت کنم؟

چشمانم را باریک می‌کنم و حسابگرانه ادامه می‌دهم:

-جرمم هک کردنِ یک شرکتِ خصوصی. مدیر این شرکت جناب دکتر آتیلا آواسیانه و طبق قانون باید شکایت کنه، و من هم خسارت بدم و زندونی بشم، که البته کار به اونجا نمی‌رسه و ما با هم کنار می‌آیم. مگه نه؟

به پهلو می‌چرخد و با تمسخر کلمه می‌چیند:

-با تنها کسی که باید کنار بیای منم اسکریبیتی.

و انگشت اشاره‌اش را به سمت سینه‌ی پهن و عضله‌ایش نشانه می‌رود.

پا روی پا می‌اندازم و اغواگرانه، کلمات را غالب می‌زنم:

-چه خوب، با این حساب مشکل حل شده چون ما باهم معامله کردیم. قرار شد بازی کنم.

و نگاه پر از شیطنتم را در مرمک‌های لعنتی‌اش، گرفتار می‌کنم تا ادامه دهد:

-و این کنار اومدن، یعنی می‌تونم برگردم خونه.

درخششی به وضوح در میان سیاه‌چاله‌هایش دیده می‌شود:

-جسارتت رو دوستدارم، انگاری تو اون زنِ ترسویِ رنگ‌پریده و لرزانِ موقع ورود نیستی!

دوباره به پشت دراز می‌کشد و کفِ دستانش را زیر سرش می‌گذارد:

-در مقابلش چی بهم میدی؟

-مهندس رایان...

با شنیدن پاسخِ صریحِ صریح به سمت می‌چرخد. روی تختخواب نشسته، چندانیه‌ای به صورت زل می‌زند.

به یکباره قهقهه‌ی شیطنانی‌اش در اتاق می‌پیچید.

سعی در حفظ لبخند دارم، ولی در عمق وجودم دچار تردید می‌شوم. عکس‌العملش با آن قهقهه‌های هیستریک، خیلی نرمال نبوده‌است.

-چطوری میاریش؟

بدون آنکه منتظر جوابم باشد، از تختخواب پایین می‌آید:

-اوم، بذار خودم حدس بزنم...

انگشتش را به علامتِ تفکر به شقیقه‌اش می‌فشارد و همزمان به سمت قدم برمی‌دارد.

در برابرم ایستاده و دستم را می‌کشد. انگشتانِ مردانه و داغش در میان سرمایِ جاری از انگشتانِ ظریفم، قفل می‌شود. در قلبم چیزی تکان می‌خورد.

دستم را به شیوه‌ی رقصِ دونفره بالای سرم می‌برد، مجبور می‌شوم تا بچرخم. یک دور را کامل نکرده‌ام که از پشت به شکم چنگ می‌اندازد و محکم به خودش می‌چسباندم.

سپاهِ استرس با فرماندهی نام‌آورِ دلشوره‌اش به وجودم لشکرِ هراس می‌تازاند.

چونان سونامی‌ای روحم به تلاطم می‌افتد.

کلمات را با فرکانسِ دلهره‌آورش، در گوشم پیچ می‌زند:

-حتما با لوندی و...؟

در حرکتی چشم در چشم می‌شویم. واژگانش سیلی تمسخر به صورت فهمم می‌نوازند:

-چند درصد احتمال میدی سر از اتاق خوابش دربیاری؟

خیره‌ی مردمک‌هایِ ظلماتش، در ورطه‌ی تسخیر گم می‌شوم.

سرش را پایین آورده و لب‌های صورتک را نمادین روی لب‌هایم می‌فشارد. دستش نرم پشتِ کمرم نشسته‌است، قلب انگشتانِ درهمان را باز می‌کند تا نوکِ آن شعله‌هایِ سوزان را، بروی لبِ پایینم بکشد. انگشتش، شکنجه‌گریست که پوست لبم را پرفشار بی‌رحمانه پاره می‌کند.

سوزشی باعث می‌شود، در واکنشی عادی زبانه را بر رویش بکشم. طعم شور و تهوع‌آمیز خون در

دهانم می‌پیچد:

-اسکریپتی لازمه که بدونی کنار او مدن باهام خیلی سخته؛ بدون اجازه‌ی من حق هیچ کاری رو نداری!

انگشتانش که بر پهلویم می‌نشینند، حس می‌کنم چنگال‌های تیزشاهی گویشتم را دریده‌است:

-اصلاً دوست ندارم یک حرف رو دوبار بگم، می‌فهمی که؟

با دست‌رها از حصار دستکش، به موهای بلندم چنگ انداخته و کمی سرم را به عقب می‌کشد.

خیره در چشمانش باز هم سرگردان سیاه‌های شومش می‌شوم:

-هوم؟ چشم گفتنت رو نشنیدم.

بی‌اراده مسخ چشمانش لب می‌زنم:

-چش...چشم...

صاعقه‌ی آن لعنتی‌ترین، قیرچاله‌های دنیا، از زانوی تسلیم غرور و اراده‌ی من است که، به خاک افتاده‌اند.

دوباره با لب‌های سفت و بسته‌ی صورتک، نمادین بروی لب‌هایم بوسه‌ای می‌زند:

-هم‌بازی من بودن قوانین خودشو داره اسکریپتی من. هنوز مونده تا یادشون بگیری.

بشدت از خود عصبانی‌ام، چرا در مقابلش کم می‌آورم؟

آن سیاه‌چاله‌های لعنتی مگر چه قدرتی در خود داشتند که اینگونه مرا مسخ می‌کردند؟

در حال جمع کردن تکه‌های پازل به هم ریخته‌ی ذهنم، بروی میل می‌نشینم، نباید قافیه را ببازم.

زیرلب تکرار می‌کنم "لعنتی، حواست را جمع کن. درمقابلت جوکر قرار گرفته‌است، چرا هر بار باید یادآوریت کنم!"

باید حرفی بزنم. باید ذهنش را به بازی بگیرم تا وقت بخرم. باید ورق‌های برنده‌اش را تکتک از چنگالش در بیاورم. پا روی پا می‌اندازم و با لبخندی مخاطبش می‌کنم:

-می‌دونم پشت اون نقاب کیه؟

روی میل روبرویم درست کنار بار مشروب، لم داده‌است. واکنشش به حرفم کج کردن سرش است و این یعنی "پس بگو من کی هستم؟"

ادامه می‌دهم:

-سلاوین.

هیچ حرکتی نمی‌کند. چند ثانیه به چشمانم زل می‌زند. سپس چیزی شبیه ریمو را از جیب بغل کت جوکری‌اش بیرون می‌آورد. دکمه‌ای را فشار می‌دهد. درمقابل چشمان بهت‌زده‌ام، آینه‌ی بزرگ میز توالت تبدیل به مانیتوری می‌شود!

جایی شبیه به اتاق خواب روشن شده، صورت و چشمان نیمه باز سرخ از خوابش نمایان می‌شود.

روی تختخواب نیم‌خیز شده و به تاج آن تکیه می‌زند. بالا تنه‌اش لخت است؛ عضلاتش خودنمایی می‌کنند. لحافی پفکی و ساتن بروی پاهایش کشیده. زن جوانی را که آن طرفتر تا گردن زیر لحاف فرو رفته‌است را می‌توان دید. صدای خواب آلود ساوین پخش می‌شود:

-چی شده جوکر؟

صدای فرکانس‌زده‌ی جوکر از مجرای شنیداری‌ام در بین سلول به سلول ذهن گیج و نابسامانم می‌گذرد:

-اینجا یکی دوست داشت ببیندت...

با این حرف ساوین چشمان خمار نیمه بسته‌اش را بازتر کرده و با دیدن من نیم‌نگاهی به زن خوابیده در کنارش می‌اندازد؛ با لحنی پر از شیطننت، مخاطب قرارم می‌دهد:

-سلام یلدا، شرم‌نده آگه تو وضعیت مناسبی نیستی.

زنی که در کنارش خوابیده، تکانی می‌خورد و دستش را بروی سیکس پکش می‌اندازد. ساوین تک خنده‌ای سر می‌دهد:

-لازمه که پیام اونجا؟

-نه.

صدای قاطع جوکر با قطع شدن پخش آنلاین همزمان می‌شود:

-خب! آگه بخوای باز میتونی حدس بزنی.

تمامی وجودم، از دیدن ساوین در اتاق خواب با بالاتنه‌ای لخت و زنی خوابیده در کنارش، از فرط شرم و خجالت چونان کوره‌ای گداخته شده‌اند.

حتی نمی‌توانم در سیاه‌های مطلقش نگاهی کوتاه ببندازم:

-اسکرپیتی من خجالت کشیدی؟

جمله‌ی پر تمسخرش کافیهست تا فوراً ان کنم. از این‌که مرا هم مثل خودشان بی‌شرم می‌دانند. البت با بازی احمقانه‌ای که راه انداخته‌ام چندان دور از ذهن هم نبود.

کلمات را با حرص بر زبان جاری می‌کنم:

-من اسم دارم. اینقد بهم نگو اسکریتی...!

برخلاف سعی ای که می‌کنم از کوره در می‌روم. خودمم هم نمی‌دانم چه‌ام شده!

-می‌خوام برم خونم همین العان.

برمی‌خیزم و گیج به اطراف اتاقی نگاه می‌چرخانم. دو درِ چوبی کنار هم قرار دارد.

باخودم می‌اندیشم روی چه حسابی آن‌ها را یکی به اتاق لباس و دیگری به سرویس بهداشتی ربط داده‌ام؟

با قدم‌هایی که سعی در برداشتنتشان دارم به سمت درها پیش می‌روم.

به محض رسیدن، دستگیره‌ی اولین دری که جلویم قرار می‌گیرد را می‌فشارم. حدسم درست است. اتاق لباس!

دومین در نیم متر آن طرفتر قرار دارد. بازش می‌کنم و باز هم درست از آب در می‌آید!

با تعجب به سمت دیگر اتاق نگاه می‌چرخانم. مگر می‌شود فقط دو در، سمت راست اتاق باشد که هیچ کدامشان هم در خروج نباشند!؟

ذهنِ سودا زده‌ام شروع به تجزیه و تحلیل می‌کند. پرخاشگرانه به سمت جوکر معترض می‌شوم:

-چرا این اتاق لعنتی در خروج نداره؟

بی‌خیال نشسته‌است؛ گویی حالاتِ من برایش نمایشِ مفرحی بیش نیست.

به سمتِ چپ اتاق می‌روم، با دست شروع به لمس و گاهی فشار دادن دیوارهای پوشیده با کاغذ ابریشمی برجسته‌اش می‌کنم، باز هم بی‌فایده است!

کنترل اعصابِ مشوشم را باید به دست بگیرم قبل از آنکه ضعفم برملا شود.

-چقدر زود خسته شدی...

صدای آرام فرکانس زده‌اش در گوشم می‌پیچد. تنم یخ می‌بندد. لعنتی، آنقدر به هم ریخته‌ام که متوجه آمدنش نشده‌ام!

بین دیوار و سینه‌ی عضلانی‌اش اسیر شده‌ام. در گوشم آرام زمزمه می‌کند:

-همیشه چیزها اونی که نشون میدن، نیستن...

در حالیکه صورتکِ سرد جایی مابین گردن و لاله‌ی گوشم است، ادامه می‌دهد:

-خیلی عجولی اسکر...

از این صفتی که مدام، مثلِ پتکی از جنسِ تحقیر بر سرم می‌کوبد، عاصی می‌شوم.

عصبی بین تنگنای حصارِ او و دیوار به سمتش می‌چرخم و دستانِ مشت شده‌ام را بین خودم و سینه‌ی محکمش سپر می‌کنم.

با صدایی نسبتاً بلند، زل زده در سیاه‌چاله‌های بی‌رحمش، می‌غرم:

-من اسم دارم، یلدا... اینو بفهم...

از خشم قفسه‌ی سینه‌ام به شدت بالا و پایین می‌شود:

-پست‌ترین روش ترور شخصیت. چطور جرأت می‌کنی؟

آن سیاه‌های لعنتی‌اش را عمیقاً، به چشمانم دوخته‌است. دستانش بروی پهلوهایم قرار می‌گیرند. آرام تکرار می‌کند:

-یلدا...

فرکانس دارد نه تنها صدای لعنتی عجیبش بلکه تمام مولکول‌های صدای اطرافم؛ با اینهمه چیزی در دلم فرو می‌ریزد، مثل یک آوارِ ویرانگر، مثل ریختن سقفِ آرزوها و امیدها در چند ثانیه!

چرا حالم را فقط تکرار اسم خراب کرده است؟

در سرم نبض، طبل می‌کوبد. می‌توانم قسم بخورم، یلدایی که گفته‌شده را، قبلاً هم شنیده‌ام! حتی فرکانسش هم نتوانسته آن حسِ آشنایی را بپوشاند.

دستانش، از پهلوهایم پیش‌روی می‌کنند، با لمسِ سرانگشتانم حسی داغ در وجودم نفوذ پیدا می‌کند.

صدای طپشِ تندِ قلبم بلند است؛ آنقدر که می‌دانم به وضوح می‌شنود.

مسخ، مانده طعمه‌ای که مارِ خوش خط‌وخالی به دورش پیچیده‌است، بی‌حرکت مانده‌ام.

ساعد و بازوهایم را از روی لباس به سمت شانه و گردنم نوازش‌گونه طی می‌کنند. خط‌شانه و گردن را هم می‌گذرانند و اکنون بروی گونه‌هایم متوقف شده‌اند.

ومن همچنان مسخ‌ام! چرا؟ چه چیزی باعث خلع سلاح شدنم در مقابلش می‌شود؟!

-آرام باش، تا بتونی راه خروج رو پیدا کنی.

تمام این مدت، نقطه ضعفم را می‌دانست و عمداً بازی‌ام داده. از مکان‌هایی که در ورود و خروج نداشته باشند، می‌ترسم از جاهایی که پنجره نداشته باشند می‌ترسم.

از همان شش سالگی‌ام که در دنیای بازیگوشی کودکانه، بی‌حواس به داخلِ چاهِ آبِ خشکیده‌ی عمیق و تاریک باغِ پدر بزرگم سقوط کرده‌ام و پدر بزرگ، بی‌خبر از وجود من بی‌هوش در ته چاه، در سنگی را از ترس نیفتاندم، می‌بست! دوباره به همان سال و به همان لحظات برگشته‌ام. خودم را می‌بینم که به هوش آمده و پیشانیم می‌سوزد. دست و پاهایم دردناک‌اند. وقتی نفس می‌کشم انگار چیزی تیز، در میان ریه‌هایم فرو می‌رود. ترسیده و گریان ناله می‌کنم و مادرم را صدا می‌زنم. اما هیچ‌کس جوابی

نمی‌دهد. همه جا ظلمانیست و فقط حرکت حشراتی لزج و چندش را بروی بدنم حس می‌کنم.

از ترس و درد دچار خفقان شده‌ام. دو ساعت، حبس شدن در چاهی عمیق و تاریک، لمس حشرات و موجودات موزی، درد کشنده‌ی دنده‌ای شکسته و در آخرین لحظات زانو زدن در مقابل مرگ، که معجزه آسا سپاه نور با یورش عظیم، سپاه تاریکی و کابوس‌هایش را در هم می‌شکند. در مرز بین بیداری و بی‌هوشی، چشمان سپاه مردی جوان که با احتیاط به آغوشم کشیده‌است تا چنان شوالیه‌ای دلیر، از قلعه‌ی دیو بی‌رحم، نجاتم دهد را می‌بینم.

بعد از آن فریادهای پدر، زجه‌های مادرم و صلوات آدم‌هایی که در گرداگردم، ایستاده‌اند و دیگر هیچ؛ در آغوش بی‌هوشی فرو می‌روم.

با فشار محکم بازوانی قوی در اطراف بدنم از دوران کابوسی گذشته به زمان حال پرتاب می‌شوم.

جوکر محکم تکام می‌دهد تا آرامش پر کشیده از وجودم را دوباره بازگرداند. فشاری به قفسه‌ی سینه‌اش می‌آورم. کم‌کم حلقه‌ی دستانش به دور بازوانم را شل می‌کند.

خودم را از حصارشان می‌رهانم و به دیوار تکیه می‌زنم. دستانش روی پهلوهایم جا خوش کرده‌اند.

اکنون می‌دانم چرا مسخ آن سپاه چاله‌ها می‌شدم.

حالت من واکنش عصبی‌ام به خاطره‌ی وحشتناک کودکیست.

سپاه چاله‌های لعنتی‌اش، مرا به یاد سپاهی و عمق چاه می‌اندازد.

عاجزانه لب می‌زنم:

-بزار برم... دارم خفه می‌شم.

انگشتانم را قفل انگشتانش می‌کند و همراه خودش به سمت تختخواب می‌کشاند:

-سعی کن بخوابی. دو ساعت دیگه برت می‌گردونم خونه‌ات.

باز هم مطیع و مسخ، اطاعت امر می‌کنم. ناخودآگاه تسلیم بودنم تشدید شده‌است. از روی پاتختی قرصی به همراه لیوانی آب به دستم می‌دهد:

-بخور و بخواب.

طبق خواسته‌اش قرص را خورده و بی‌رمق دراز می‌کشم.

با شنیدن صدای زنگ موبایلم، پلک‌های به هم دوخته با نخ خوابم را، به سختی باز می‌کنم.

از لابلای مژه‌های پیچیده درهمم، به شماره‌ی ناشناس نگاهی می‌اندازم. دکمه‌ی اتصال را می‌فشارم:

-سلام یلدا ...

صدای فرکانس زده‌ی جوکر، هوشیارم می‌کند:

-خوب خوابیدی؟ دیگه وقت بیدار شدنته. بازی شروع شده.

هر کلمه‌اش سیلی است بر صورت هوشیاری‌ام:

-مهندس رایان رو واسم بیار.

گیج می‌پرسم:

-مهندس رایان؟

هشدارگون O توجیه‌ام می‌کند:

-پارتی آرمان. اونم هست. با شادی هماهنگ کن...

مکثی کوتاه می‌کند و آرام پچ می‌زند:

-فراموش نکن چی بهت گفتم. قوانین رو زیر پا نذار...

و صدای ممتد بوق که حاکی از قطع آن است.

مغزم ری استارت می‌شود. این تختخواب آشناست. بله، اتاق خودم است و حتی لباس خوابی که پوشیده‌ام!

شقیقه‌ام را فشار می‌دهم. آخرین چیزی که به خاطر دارم، خوردن قرص و تختخواب جوکر است.

یعنی بی‌هوشم کرده‌بودند تا به خانه برم گردانند؟!!

به ساعت موبایلم نگاهی می‌اندازم. ساعت دو عصر است! این همه خوابیده‌ام! آن قرص لعنتی چه بود که به خوردم داد؟

کرخت و سست از تخت پایین می‌آیم. به لباس خواب کوتاه مشک‌ی حریرم با آن ستاره‌های ریز و نقره‌ایش، در آینه‌ی قدی کنار پنجره، خیره می‌شوم. چه کسی آنها را به تنم پوشانده است!

ترجیح می‌دهم قبل از کنکاش، خودم را در وان آب گرمی غوطه‌ور کنم. وان را پر می‌کنم و بند لباس خوابم را، از روی سرشانه‌هایم سُر می‌دهم. جلوی پاهایم روی سرامیک شیری شکلاتی کف می‌افتد. داخل وان دراز می‌کشم،

ذهنم خالیست. به حباب‌هایی که از جاری شدن آب درست می‌شوند، زل می‌زنم. دوباره پلک‌هایم برهم چفت می‌شوند. ماهیچه‌هایم شل شده و به اوج لذت از داغی آب می‌رسم.

چندی بعد سوزش آب داغ روی پوستم و ادارم می‌کند، از وان محبوبم دل بکنم. خیس و آب‌چکان به سمت قفسه‌ی تن‌پوشم می‌روم و آن را می‌پوشم.



شوکرده به نقره‌ای کوتاه تنم خیره می‌شوم.

آخرین بار خیس و نامرتب، کنار کمد لباس کف اتاق رهايش کرده‌بودم! چه کسی آن را مرتب و خشک در قفسه‌ی حمام قرار داده است؟

وحشت‌زده، چشمانِ گرد شده‌ام را به دوربینِ داخلِ حمام می‌دوزم. زیر لب زمزمه می‌کنم "لعنتی"  
باید شرایط فعلی‌ام را بپذیرم. حالِ خوشی ندارم، مگر آن قرص کوفتی‌ای که به خوردم داده چه دُزی داشت؟

تنها راه چاره قهوه است. از حمام خارج می‌شوم، بدون توجه به دوربین‌های سالن مسیر آشپزخانه را طی می‌کنم. به محض ورود دکمه‌ی قهوساز را فشار می‌دهم. پشت میز می‌نشینم.

صدای زنگ موبایلم در سالن می‌پیچد. برای برداشتنش به اتاق باز می‌گردم. شماره‌ی شادیست:  
-بله شادی؟

در صدایش حالی بین خوشحالی و نگرانیست:

-خوبی یلدایی؟

-خوبم.

موهای بلند و خیس را از جلوی صورتم کنار می‌زنم. به دنبال گیره‌ام تختخواب، پاتختی و سپس میز کامپیوترم را رصد می‌کنم.

چراغ چشمک زن سیستم، نظرم را جلب می‌کند. بی‌اراده به سمتش کشیده می‌شوم. به محض استارت شدن دو پیامک ظاهر می‌شود. یکی از طرف جوکر است. دیگری ناشناس!

ایمیل جوکر را باز می‌کنم. یک جمله تایپ شده:

-دوربین‌ها در اختیارتن اسکرپیتی سکسی من.

نمی‌دانم باید از خواندن این جمله عصبانی باشم که دوباره با همان صفت، تحقیرم کرده؟ یا خوشحال که اختیار دوربین‌ها را به خودم برگردانده است!

-یلدا با توام... حواست با منه؟

بی‌حواس زمزمه می‌کنم:

-آ... آره

-فهمیدی چی گفتم؟

واژه لرزان، جمل ۵ می‌سازم:

-نه... دوباره بگو...

پوف کلافه‌ای می‌کشد و با زاری می‌گوید:

-حواست رو جمع کن تورو خدا، بزار این بازی تموم شه.

در ذهنم تکرار می‌شود، "بازی تموم شه" کدام بازی؟ بازی من تازه شروع شده و این‌گونه که از ظواهر امر پیداست، حالا حالاها، ادامه خواهد داشت.

در ادامه‌ی حرفش تاکید می‌کند:

-بهترین لباست رو بپوش، پارتی‌های آرمان رو که می‌دونی خیلی شلوغ و با کلاسه، از همه مهمتر مهندس رایان جذب خانم‌های لوند و خوش لباس میشه...

رشته‌ی کلامش را حزن‌انگیز پاره می‌کنم:

-شادی...

صدایش لبریز از غم می‌شود:

-جانم یلدایی؟

-آویسا و مامان، پیش اونان.

-می‌دونم، و همین‌طور آبرو و اعتبار خانواده‌ی من...

هر دو به احترام اندوه یکدیگر چند ثانیه سکوت می‌کنیم.

پچ می‌زنم:

-چند می‌ای دنبالم؟

زمزمه می‌کند:

-بیست و سی دقیقه، خوبه؟

-اوهوم.

-پس آماده باش.

بدون خداحافظی تلفن را قطع می‌کنم.

روی صندلی می‌نشینم و به ایمیل ناشناس چشم بخیه می‌زنم. مردد هستم که بازش کنم یا نه؟

آیا جوکر، متوجه این پیام شده است؟

دستم به سمت ماوس (mouse) می‌رود. تردید در سلول به سلول مغزم ریشه می‌دواند. شک دارم که

باز کردن آن کار درستی باشد! تصمیم را می‌گیرم، ایمیل را به سطل آشغال الکترونیکی پرتاب می‌کنم. به آشپزخانه بر می‌گردم و قهوه‌ام را درون ماگ محبوبم می‌ریزم. سیگار شکلاتی‌ام را از قفسه‌ی بالای باکس بیرون می‌کشم.

پشت میز نشسته خیره به بخار رقصان و داغ قهوه، به فکر فرو می‌روم.

هجوم ذرات آنالیز شده‌ی اتفاقات پشت سرهم این چند وقت، حجمی عظیم و دردناکی را بر پردازنده‌های مغزم وارد می‌کند.

استرس و اضطراب هر لحظه به جانم چنگ می‌کشد. مدام این سوال را از خودم می‌پرسم "اگر نتوانم جوکر را به خواسته‌اش برسانم؟ اگر نتوانم درست بازی کنم؟ اگر نتیجه آنچه که باید نشود؟ سرنوشت عزیزانم، تنها دلخوشی‌هایم چه خواهد بود؟ چه بر سر فرشته‌ی کوچکم، آویسای بهتر از جانم می‌آید؟ عصبی با انگشت ضربه‌ای به لبه‌ی پاکت می‌زنم، یک نخ از آن شکلاتی‌های لذت‌بخش بیرون می‌برد، بین لبهایم جا خوش می‌کند.

فندک تکه‌ای می‌زند و شعله‌اش سر می‌کشد تا آن را به آتش بکشاند.

لحظه‌ای خودم را در جای شکلاتی دل‌خواهم مجسم می‌کنم.

من حکم همان سیگار را دارم و جوکر همان فندک زیبوی دستم است که با تکه‌ای می‌تواند هستی‌ام را به آتش بکشاند.

بازی سختی را شروع کرده‌ام. اصلاً منصفانه نیست! حالم، حال سربازی است که بدون سلاح گرم و مکانی امن به جنگی نابرابر می‌رود. آن هم با تک تیرانداز قهاری که در مکانی راحت لمیده و با دوربین پنج ستاره‌ی مارک (Leupold vx\_7)، ماننده عقابی تیزچشم، همه چیز را تحت نظر دارد.

آخرین پک را که می‌زنم، ته سیگار را در جاسیگاری انداخته و همانجا کنار ماگ قهوه بروی میز، رهایشان می‌کنم.

ساعت نزدیک چهار عصر است. به اتاق بر می‌گردم. موهای نیمه خشک پریشانم عصبی‌ام می‌کنند. به دنیال گیره‌ای که آن‌ها را از اطراف گردنم جمع کنم، به سمت میز توالت چوبی بزرگم رفته و از داخل کشو، گل سر صدفی شکل زیتونی‌ام را بیرون می‌آورم. در مقابل آینه‌ی قدی ایستاده و موهایم را می‌بندم.

اتفاقی، چشمم به چراغ چشمک زن سیستم می‌افتد. سپاه وحشت‌آفرین دلشوره به جانم لشکر می‌کشد تا دیوار قلعه‌ی زانوانم در هم بکوبد.

دوباره پیغامی ناشناس روی صفحه خودنمایی می‌کند. حرکت لرزان دستم بروی ماوس و تصمیمم برای انداختنش به سطل آشغال، هنوز تثبیت نشده که خود به خود پیام باز می‌شود.

فقط یک جمله در آن تایپ شده است:

"همیشه آماده باش، تا هر چی که داری رو بتونی کمتر از 30 ثانیه ترک کنی."

ارتعاشی از جنس دلهره چهارستون بدنم را فرا می‌گیرد. تحمل بازی دیگری را ندارم. نگران، به جمله‌ی تایپ شده، مات مانده‌ام. با خودم می‌اندیشم نکند نقش طعمه بودم، به این سرعت گرفته است؟ حالا نوبت چه کسی یا کسانی شده؟

عصبی و مضطرب به آشپزخانه می‌روم و بسته‌ی سیگار را، از روی میز چنگ می‌زنم. دوباره ماگ قهوه‌ام را پر می‌کنم و آتشی به شکلاتی محبوبم می‌کشم. چقدر این روزها شبیه دودکش‌ها شده‌ام!

سعی می‌کنم ذهنم را از این تشویش‌ها خالی کنم. امشب، مهم‌ترین قدم در بازی‌ای را باید بردارم که، ناخواسته واردش شده‌ام. پشت میز سیستم نشسته و بی‌توجه به پیام و تأثیرش بر روانم، آن را می‌بندم. مشغول سرچ کردن اطلاعاتی درباره‌ی میلیونر معروف مهندس احسان رایان می‌شوم. چندان تمایلی به پرس‌وجو درباره‌ی روانشناس همیشه در کنارش ندارم. در حال حاضر، فقط او مهم است.

با همه‌ی مطالبی که سرچ کرده‌ام، باز هم اطلاعاتی، جز ثروت کلان که شامل سهام شرکت‌های بزرگ خارجی، کارخانه‌های داخلی، خانه‌های مجلل و ماشین‌های مدرن، چیز خاصی دستگیرم نشده‌است.

به ساعت که نگاه می‌کنم عقربه‌های بازیگوش بروی عدد نوزده متوقف شده‌اند تا نفسی تازه کنند. لحظه‌ها به شلیک تیر شروع نزدیک می‌شوند.

در مقابل میز توالتم می‌نشینم و موهای نیمه خشکم را باششوار حالت می‌دهم. بابلیس را برداشته، فرهای درشت زده و به شکل زیبایی بالای سرم جمع می‌کنم. نگاهی به لوازم گریمم می‌اندازم. چند قلم بیشتر نیست اما اصل است. همیشه از استفاده‌ی مواد تقلبی بیزار بوده‌ام. مثل زندگی با خیلی از آدم‌های تقلبی، اصل‌ها همیشه نایابند.

کانسیلر را برمی‌دارم و استارت یک میکاپ بی نقص را می‌زنم. رژ گونه‌ای مخملی و ملایم، گونه‌هایم را برجسته کرده، چشمانی که زیر بار خط‌چشم و ریمل وحشی و مفتون شده‌اند تا، به عنوان سوپر استار، نقش‌آفرینی کنند. در آخر امضای آرایشم را با زدن رژ لب مخملی با تناژ رنگ لب‌هایم به ثبت می‌رسانم.

به سمت کمد رفته تا لباس انتخابی‌ام برای امشب را که هدیه‌ای از یک دوست است را بردارم. یک ماکسی بلند مشکی، با یقه‌ی ایستاده‌ی کار شده با سنگ‌های الماسی شکل، ست دستبند و گوشواره‌ی الماسی به همراه ست پوست ماری کیف و کفش قرمز رنگ برمی‌دارم.

صدای تک زنگ موبایل، یعنی شادی پایین منتظر است. پالتوی کوتاه را بروی شانه و شالی بروی موهایم می‌کشم. موبایل را داخل کیف دستی‌ام می‌گذارم. زیر لب زمزمه می‌کنم:

"قرار است امشب بدرخشی، نه مثل یک ستاره، بلکه یک دلک..."

بوگاتی سیاه رنگ شادی در ویلایی مجللی به مساحت ده‌هزار متر، متوقف می‌شود. یکی از دربان‌ها به سمت‌مان می‌آید. سوئچ را دریافت کرده تا ماشین را به پارکینگ منتقل کند.

قبل از ورود صدایی شنیده نمی‌شود. بدین معناست که ویلا پوششی ضد صدا دارد. وارد که می‌شویم سالن بزرگ دکور شده به سبک اشرافی، پر است از دوربین‌های امنیتی که از چشم مهمان‌ها پنهان است. جوانانی پر شور و نیمه مست که غافل از محیط اطرافشان، در پیست رقص در آغوش پارتیزشان هنرنمایی کرده و یا که در اطراف مشروب می‌نوشند.

خدمتکاری به سمت‌مان می‌آید و محترمانه در خواست پالتو و شالمان را می‌کند. به اتاقی برای تشدید میکاپ یا تعویض لباس راهنمایی می‌شویم. در آینه بزرگ اتاق خودم را و ارسی می‌کنم. همه چیز مرتب است. متوجه نگاه خیره‌ی شادی می‌شوم:

-خیلی خوشگل شدی.

از لحظه‌ی نشستن در ماشین، تنها سکوت بین‌مان حکم می‌راند و من با قفل زدن بر در زندان کلمات حکومتش را به رسمیت پذیرا بودم.

سرد و کوتاه نیم‌نگاهی به ظاهرش می‌اندام. با آن دکله‌ی قرمز کوتاه، اندام موزون و خوش تراشش را به نمایش گذاشته‌است.

برخلاف باقی دخترها علاقه‌ای به جراحی‌های زیبایی نشان نمی‌دهد. صورتی معمولی دارد که چشمان درشتی به رنگ قهوه‌ی تلخ، با آن مژه‌های بلند و فردار، جذابش کرده‌است. لب‌های نازکش را با رژ لب آلبالویی حجم داده و موهای نسبتاً بلندش را لخت، در اطرافش رها کرده‌است.

در ته چشمانش غمی موج می‌زند. غمی که علتش را هم می‌دانم و هم نمی‌دانم!

-لطفا این بازی رو تمومش کن.

لحن ملتسان‌O و عجیبش، عصبی‌ام می‌کند. از کنارش رد می‌شوم و زیر لب غر می‌زنم:

-کمتر به دست و پام بییچ.

به سمت جایی که آرمان نشسته‌است چشم می‌چرخانم. در ضلع شمالی زیر پنجره‌ی بزرگ چند مبل سلطنتی چیده‌اند.

آرمان در کت و شلوار ذغالی شیکی روی مبل دونفره‌ی سمت چپ لم داده. لعیا هم طبق معمول چسبیده به او، تقریباً روی پاهایش نشسته‌است.

سمت راست مرد جوان و جذاب‌بست که بدون پارتتر و بی‌توجه به نخ دادن‌های اطرافش گیلان مشروب را در دست تکان می‌دهد و با لبخند چیزی می‌گوید. روی مبل مقابل آرمان، شکار من نشسته‌است.

با کت و شلوار مشکی با طرح‌های برجسته‌ی نقره‌ای. سبک پوشش نمایانگر تمایل شدیدست که به فخر فروشی دارد.

در کنارش، همان دخترکِ اغواگرِ قدبلند، با آرایشی نسبتاً غلیظ، که اندام سکسی‌اش را در ماکسی زرد رنگ کوتاهی، به تماشای چشم‌های دریده‌گذارده، لمیده است.

حلقه شدن دستِ احسان به دور کمرش، بیانگر آن است که باید از سر راهم برش دارم.

روانشناس مرموز سمتِ چپ احسان، نزدیک به مردی جوان، بروی مبل تک نفره‌ای نشسته. هرکِ نخبه‌ی دست نیافتنی سایبری!

و من هر بار می‌اندیشم که چرا جوکر او را نخواسته است!؟

هنوز چند متری مانده تا رسیدن به آن‌ها که دستی دور کمرم حلقه می‌شود:

-لیدی زیبا...

صدایش که در گوشم می‌پیچد "لعنتی زیرِ لبی" می‌گویم. لبخندی می‌زنم و به سمتش می‌چرخم:

-سلام سیاوش.

-سلام یلدا جان، مشتاق دیدار...

چشمانش برق می‌زند و میخکوب چشمانِ خمار و عسلیم می‌شوند. در دل پوزخندی زده و می‌گویم "این چشم‌ها برای به دام کشیدن تو مفتون نشده‌اند." حلقه‌ی دستانش تنگ‌تر می‌شوند تا هم‌قدم کنند.

-افتخار یه دور رقص رو بهم میدی لیدی زیبا.

با لحنی مودبانه کلمات را بر زبان جاری می‌سازم:

-سیاوش! من تازه رسیدم. لطفاً بذار آرمان رو ببینم و لبی تر کنم.

گویا لحن بیانم بیشتر ترغیبش کرده است:

-میدونم یلدا جان. می‌خوام اولین پارتی‌ت باشم.

منتظر است قول رقصی را از من بگیرد که جز با شکارم، انجامش نخواهم داد:

-خواهش می‌کنم سیاوش م...

حرفم را صدای بلند آرمان قطع می‌کند:

-خوش اومدی یلدا جان.

به فاصله‌مان نگاه می‌کنم. هنوز بیست

قدم مانده تا جایگاهشان. سیاوش به پهلویم فشار آرامی می‌آورد، و خصمانه به آرمان جواب می‌دهد:

-سلام آرمان خان. پارتی‌های تو همیشه تک بودن.

آرمان بی‌توجه به او دستش را مقابلم دراز می‌کند و خیره در چشمانم جوابش را می‌دهد:

-سلام سیا. مرسی ازت، تک چون مهمونای تکی داره.

دستش را با نوک انگشتانم به رسم لیدی‌های اروپایی می‌فشارم. این بازی‌های مسخره‌ی های‌کلاسی را خوب از حفظم...

بوسه‌ای به پشت دستم می‌زند که اخم‌های سیاووش در هم کشیده می‌شود. به نرمی به سمت خودش می‌کشاندم. دست سیاووش از پهلویم آزاد شده و با راهنمایی آرمان درست به همان جایی هدایت می‌شوم که مقصد اصلیست.

-سلام یلدا جون.

صدای لوس و پر عشوه‌ی لعیا در گوشم زنگ می‌زند. فوراً از بازوی آرمان آویزان می‌شود.

-سلام لعیا جان...

آرمان دوباره حرفم را قطع می‌کند:

-احسا و مانی رو که میشناسی و البته تالیا جان رو؟

با لبخندی به نشانه‌ی آشنایی به سمتشان بر می‌گردم.

به احترامم برخاسته‌اند. هر چه باشد من در ظاهر برنده‌ی بازی بوده‌ام. یک هکر توانا! بازی‌ای که در نطفه‌اش توطئه‌ی بازی دیگری را پرورش می‌داد.

شکار من با آن چشمان سورمه‌ای درشتش زل زده، دست دراز می‌کند. سرانگشتانم را در بین انگشت و کف دستش می‌فشارد و با لحنی خاص می‌گوید:

-مشتاق دیدار یلدا خانوم.

در حرفش کنایه ایست ظریف، که خوب تشخیص می‌دهم. تالیا دست در بازوی او حلقه کرده و به سبک خودم دستی کوتاه می‌دهد. تنها به لبخندی اکتفا می‌کنم.

نگاهم به سمت مانی هدایت می‌چرخد. با همان ژست مخصوصش ایستاده‌است. چند سانت فاصله بین پاها، سرش بالا است، نگاهش موشکافانه و مغرور. هیکل عضلانی و قدبلندش در کت و شلوار شکلاتی‌اش فوق‌العاده است. دستش را که به سمتم دراز می‌کند چشمان تیره‌ایش، باریک می‌شوند. به محض آنکه انگشتانم را در دست می‌گیرد، حسی مانده جریان برق از بدنم عبور می‌کند.

بی‌درنگ، لبخندم لرزان می‌شود. حالم را می‌فهمد، گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی پوزخند بالا رفته و دستم را رها می‌کند.

پوزخندش توهین‌آمیز است. اولین گلوله‌ی استارت بازی شلیک می‌شود. در زمان مناسب اسلحه‌ی من

نیز گلوله‌ی هالوپینت ( این گلوله پس از برخورد به هدف باز شده و باعث تاثیر گذاری و کشندگی بیشتر می‌شود.) شلیک خواهد کرد. اما نه حالا که قدرت آتش جبهه‌ی دشمن را تخمین نزده‌ام.

-ایشون پسر خاله‌ی من آرشاویر عزیز هستن.

به سمت مرد جوان برمی‌گردم. درخششِ مردمک‌های سیاهِ درشتش نظرم را جلب می‌کند. بی‌اراده شروع به آنالیز می‌کنم.

قد بلند، با شانه‌هایی پهن و اندامی عضلانی؛ کت و شلوار شیری رنگش فیت تنش هستند. پیراهن زرشکی‌اش سینه‌ی ستبرش را به نمایش گذاشته. چهره‌ی مردانه‌اش، جذبه‌ای خاص دارد. پوستش گندمیست.

دستش که به سمتم دراز می‌شود. لبخندش برای آشنایی، چال گونه‌ای در قسمت چپ صورتش ایجاد می‌کند:

-سلام یلدا خانوم، از آشناییتون خوشبختم.

زنگ صدایش، گیرا و دل‌چسب به مجرای شنیداریم می‌نشیند، انگشتانم را می‌فشارد:

-سلام و همینطور من.

قادر به قطع ارتباط چشمیمان نیستم. یاد سیاه‌چاله‌های جوکر در ذهنم تداعی می‌شود. با یک تفاوت بزرگ! آن سیاه‌چاله‌ها عمیق و ترسناک‌اند ولی مردمک‌های سیاه آرشاویر، درخشان و دعوت‌کننده!

صدای احوالپرسی و دست دادن سیاوش با بقیه، کمک بزرگی است تا رشته‌ی ارتباط را پاره کنم.

آرمان دعوت به نشستن می‌کند. بروی مبلی دوفره می‌نشینم. سیاوش بلافاصله در کنارم جا خوش می‌کند. حضور نا به هنگامش کمی عصبی‌ام کرده است. هنوز موقعیت را کامل نسنجیده‌ام که مخاطبش قرار می‌گیرم:

-دایی جان خیلی ازت راضی، یلدا جان.

دوباره حرف‌های سیاوش! دایی جان او، همان جناب دکتر کریمی است. رئیس و مدیر شرکت تجاری‌هامون که من حسابدار معتمد و کاربلدش هستم!

همان شرکتی که در حال حاضر اختیار تمامی سهام و سیستم‌هایش در دست جوکر، انتظار کشنده‌ی شمارش معکوس را می‌کشد، تا اهرم فشاری برای خوب بازی کردنم باشند.

-ایشون لطف دارن به من...

-نه عزیزم، شما خودت جزو بهترین‌ها هستی...

-کارای شرکت تموم نشده مگه؟

در خانه‌ی حرف‌افیش را سوال آرمان گل می‌گیرد.



نگاهش به من است. با ماسک لبخندی که قبل از ورود بر لبانم وصل O کرده‌ام پاسخش را می‌دهم:  
-بله تموم شده...

سیاوش مُسرانه دنباله حرفم را در دست می‌گیرد و بی‌توجهی آرمان را به خودش، نادیده قلمداد می‌کند:

-اتفاقا با دایی‌جان حرفت بود، می‌گفت یه هفته‌ی آخر رو حسابی سنگ تموم گذاشتی، واسه همین یه ماه مرخصی واست رد کرده...

از بحث بی‌موقع و بی‌ربط بین آرمان و سیاوش عصبی‌ام. از حوصله‌ی فهم من خارج است درک این جدال احمقانه‌ای که هر بار در جمعشان حضور پیدا می‌کنم، برای مغلوب کردن یکدیگر به راه می‌اندازند!

-یلدا جان واسه تعطیلات برنامه‌ات چیه؟

در دل پوف کلافه‌ای می‌کشم. از کدام تعطیلات حرف می‌زند در این اوضاع و احوال؟

اگر می‌شد، از صمیم قلب دوست داشتم در کنار مادر و دخترم در ویلای پدری به بهترین نحو از تعطیلاتم بهره ببرم.

اما دست روزگار پای- میز قمار ورق دیگری رو کرده، تا سوپرایزم کند.

خونسردی‌ام را حفظ می‌کنم و با لبخند به چشمان میشی رنگش نگاهی گذرا می‌اندازم:

-برنامه‌ی خاصی ندارم. می‌خوام کل تعطیلات رو با دختر و مادرم بگذرونم.

سنگینی نگاهی سوزاننده را حس می‌کنم. آنقدر گیرا هست که بی‌اراده نگاهم را جذب کند.

در کمال تحیر، خیرگی تپله‌های باریک شده‌ی مانی را شکار می‌کنم.

-چه عالی! پس حتما باید پیشنهادم رو واسه یه تور تفریحی در کانادا، بی‌برو برگرد قبول کنی.

میخ نگاه مانی را از چشمانم بیرون می‌کشم. اگر در موقعیت بهتری بودم حتما از دست و دلبازی‌اش برای تور کانادا استقبال می‌کردم. با این دفعه، بار سومی است که دعوت به استفاده از امکانات پرفکت اژانس معروفش می‌شوم. ولی هر بار مسئله‌ای پیش می‌آید.

لب‌هایم از هم جدا می‌شوند تا پاسخی به سیاوش بدهم، که صدای پر انرژی و شاد اقاویا، دختر عموی آرمان بر رشته‌های عصبی‌ام می‌نشینند:

-وای ببین کی اینجاست. یلدا جون...

هنوز کلمات را کامل ادا نکرده‌است که بی‌مهابا، دستم را می‌کشد تا در آغوشش کشیده شوم.

همچنان دستانم را در دست می‌فشارد و پر سروصدا ادامه می‌دهد:

-دختر معلومه كجايي؟ آخرين باري كه ديديمت دوماه پيش پارتی آراميس بود!  
عزيم، روز به روز خوشگل تر ميشيا! جوجه طلاييت چطوره؟ هانی، دلم يه ذره شده واسش...  
ااقيا هميشه همين طور پر شور وپر انرژي است. يك لحظه آرام نمي گيرد تا جواب سوال هایش را  
بدهم. لابلای پرسش های بی امانش، كلمات را جفت و جور مي كنم:

-سلام ااقيا جان. منم دلتگت بودم. آويسا هم خوبه...

هنوز به خيلي از سوال هایش جواب نداده ام كه به دنبال خودش مي كشاندم:

-چرا اينجا نشستي آخه؟ بيا ببرمت پيش بچه ها، خيلي دوستانارن بيننت...

سياووش معترض ااقيا را مورد خطاب قرار مي دهد:

-فقط چند دقيقه...

شنيدن جملات سياووش از حوصله ي ااقيا خارج است:

-باشه سياووش.

مرا چون پر كاهي در پي خويش مي كشد.

در بين عده های دختر و پسر پر شور احاطه مي شوم. ااقيا با افتخار مرا معرفي مي كند:

-بچه ها معرفي مي كنم، يلدا جون، برنامه نويس قهاري كه نظير نداره.

اتمام جمله اش با هووو كشيدن و احوالپرسی ها همزمان مي شود.

در حال جواب دادن سوال هایشان درباره ي برنامه نويسي هستم كه شادي در كنارم قرار مي گيرد.  
كلماتش را در گوشم زمزمه مي كند:

-كمك نمي خواي؟

طعم تلخ كنايه ي حرفش را مي چشم، از جمله ي "توي دست و پام نباش" دلخور است.

به سمتش برمي گردم. جام را به دستم مي دهد. ماهرانه ادامه ي بحث را به عهده مي گيرد، تا من از  
غفلت ااقيا كه سرگرم صحبت كردن با پسري است كه توجه خاصی به او نشان مي دهد، استقاده کرده  
و عذرخواهانه از جمعشان فاصله بگيرم.

بايد خودم را در گوشه ي دنجي پنهان کرده تا كمی فکوس كنم. به اطراف نگاهی مي اندازم. ميزي در  
ضلع غربي سالن به چشمم مي خورد كه در سايه روشن است. از لابلای رقصنده ها رد مي شوم. پشت  
ميز نشسته و جام را برويش قرار مي دهم.

ناراضی ام، شروع بازی اصلا خوب نبود. چطور مي توانستم خود را به شكارم نزديك كنم، وقتی

موانع جلو راهم یکی پس از دیگری در مقابلم قد می‌کشند؟  
بی‌حواس جام را سر می‌کشم. تلخی گس و تندش گلویم را می‌سوزاند.  
زیر لب غر می‌زنم "می‌دونه که من هیچ وقت ودکا نمی‌خورم. باز این کوفتی رو به دستم می‌ده".  
- می‌تونم بشینم؟

از صدای گیرا و بمش جا می‌خورم. تیله‌ای‌های باریکش می‌درخشند. لبخند می‌زنم تا صورتم از فرمِ غافلگیر شده‌اش خارج شود:

-البته...

شکار اصلی من نیست اما، راه رسیدن به احسان را از طریق مانی هموار خواهم کرد. هردو بازیم داده‌اند. هر دو را به بازی خواهم گرفت.

-تنها نشستید؟

می‌خواهم چیزی بگویم که، به پیشخدمت اشاره‌ای می‌زند. مرد، به سمتان آمده و سینی را مقابلش قرار می‌دهد. دو جام ودکا برمی‌دارد و پیشخدمت با برداشتن جام خالی روی میز از ما دور می‌شود.

-جمع رو دوست ندارید؟

جام را به سمتم می‌گیرد. دستم که برای گرفتن دراز می‌شود، زبانه هم به کار می‌افتد:

-خیلی اهل دور همی نیستم، ولی آدم‌گریز هم نیستم.

تیله‌ای‌های باریکش را به حالت عادی بر می‌گرداند. خوش رنگی تیله‌های تیره‌اش و سوسه‌ات می‌کند، مثل کودکی بازیگوش دست بیندازی و برشان داری و ساعت‌ها به رگه‌های لابلای‌شان خیره بمانی.

-خیلی حیف شد که برنده‌ی اصلی طعم شام پیروزی رو از دست داد.

خیلی سریع می‌رود سر اصل مطلب، همان دلیل واضحش برای نشستنتش سر این میز، و حال سوال این‌جاست چرا شکار من، که باید طراح این سوال باشد، حضور ندارد؟!

-بله واقعا حیف شد. حتما لعیا جان علتش رو گفتن.

بی‌درنگ واژه می‌چیند:

-می‌تونم واسه‌ی جبران به یک شام دیگه دعوتتون کنم؟

هوشمندانه است. اما من این دعوت را از احسان می‌خواهم. کلمات را غالب می‌زنم:

-باعث افتخاره، ولی متأسفانه وقتش رو ندارم.

در میان مردمکان عسلی‌ام، تیله‌هایش موشکافانه طی طریق می‌کنند:

-دوست دارید این دعوت از جانب احسان باشه؟

تیز است، مانند مته‌ی تیل‌های تیره‌اش که تا عمق مغزت را می‌تراشد.

سکوت می‌کنم. هر دو می‌دانیم که بازی شروع شده. پس انکارش احمقانه است:

- ترجیحا بله.

ابروهای خرمایی‌اش کمی بالا می‌روند و چشمانش روشن‌تر می‌شوند. جامش را بالا می‌گیرد و با کلماتش چکش تصویب شد، را بر سر جمله‌اش می‌کوبد:

- شام پیروزی...

لعنتی! در سینی پیشخدمت شراب قرمز هم بود، چرا ودکا؟

می‌دانم اگر این یکی را هم بنوشم تا حدی، اختیار از کف می‌دهم اما چاره‌ای جز این نیست.

برخاستن صدای ملایم جرینگ لبه‌های جام و سر کشیدنش، مساوی می‌شود با دیدن اتفاقی شادی و آرشاویز در پیست رقص!

چشمم در آن سیاه‌های درخشان قفل می‌شود. چیزی در دلم فرو می‌ریزد. بی‌رحمانه چاله‌های عمیق و سرد جوکر در ذهنم تداعی می‌گردند.

یلدا...

صدای سیاووش تصویر ذهنی‌ام را قطع می‌کند:

-کجایی تو دختر؟

دستش را به سمت دراز می‌کند:

-بهم افتخار می‌دی؟

تا چیزی را که می‌خواهد به دست نیاورد، دست بر دار نیست.

- قول رقص رو به جناب مهندس دادن.

و اکنش، حرکت سریع چشمانم به عمق تیل‌های باریکش‌اند.

دستی در مقابلم دراز می‌شود. صاحب دست، شکار من، جناب میلیاردر معروف مهندس احسان رایان، عامل همه‌ی بدبختی‌هایم است!

قیافه‌ی درهم سیاووش، باعث تفریح و لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبان آن دو می‌گردد.

عسلی‌هایم نامحسوس به دنبال تالیا گشت می‌زنند. این غفلت و غیبت عجیب است! به سمت پیست رقص می‌رویم. ماهرانه شروع می‌کند:

-به موقع نجاتتون دادم.

لبخندی حیفِ جاذبه‌ی سورمه‌ای‌های فریبنده‌اش می‌کنم:

-ناجی خوبی هستین...

سورمه‌ای‌هایِ پر شیطنتش می‌خندند. به سمتی اشاره می‌زند و همزمان کلمات را کنایه‌وار، ردیف می‌چیند:

-ناجی واقعی شما اونه، نه من.

بی‌اختیار به سمت موردِ نظرش، سر می‌چرخانم. با ژستِ مغرورانه‌اش بروی صندلی نشسته‌است. خیره و راندازش می‌کنم و در دل زمزمه می‌کنم "ناجی واقعی من، ناجی مادر و دخترم، ناجی شرکت تجاری هامون، فقط تو هستی!" نگاهم را شکار می‌کند و گوشه‌ی لبش بالا می‌رود. منقلب می‌شوم، از پوزخندی که خودخواهانه برایِ بارِ دوم به مغز شعورم شلیک می‌کند. لبخندِ ظاهری متقابلم یعنی نادیده‌ات می‌گیرم.

به سمتِ احسان که برمی‌گردم، حالت خاصی در چشمانش موج می‌خورد، مرموز و کنجکاو.

تا هنوز آهنگ به پایان نرسیده، باید کاری کنم. تنها راهی که در پیش دارم، قلقلک دادن احساساتش است. فاصله‌ام را کمتر می‌کنم. تقریباً در آغوشش هستم. دستم بروی شانه‌اش پیشروی می‌کند، صورتم را به گردنش می‌چسبانم.

انگشتش بروی کمرم می‌لغزد. قدم بعدی پچ زدن آرام و پر حس کلماتی است که برای این لحظه، آماده کرده‌ام. لبم را به گوشش نزدیک می‌کنم و هر مِ نفس‌هایم را بی‌پروا با کلمات بیرون می‌دهم:

-شما خیلی جذابید.

سروش را کمی کج می‌کند، تا گوشش را از لبم فاصله دهد. درست به هدف زده‌ام. متاثر از ودکای ۴۰ درصد لعنتی، صدایم بیش از حد به عشوه آغشته‌است. کمرم بیشتر فشرده می‌شود. دوباره زمزمه می‌کنم:

-رقص با شما باعث افتخاره.

در همان حالت که صورتم چسبیده به پوست گردنش است. چشمانم، شکارِ نگاهِ خصمانه‌ی مردمکانِ وحشیِ شافتوتی تالیا می‌شود.

پوزخندی به حالتش می‌زنم که از دید مانی پنهان نمی‌ماند. چرا که هوشیارانه همه چیز را با تیله‌های باهوشش رصد می‌کند.

بی توجه به آنها قدم بعدی را برمی‌دارم. در حین حرکت رقص به سینه‌اش تکیه می‌دهم. دستش دورِ شکم حلقه می‌شود. دوباره صورتم را به سمت گردنش می‌چرخانم تا لب‌هایم را به آنها بچسبانم و کلمات جادویی را بیان کنم. بازویم یکباره کشیده می‌شود، احساس ضعیفی در جانم تنوره می‌کشد.

چشمان خمار شده‌ام هوشیار شده و با صورت به عضلاتِ سفتی کوبیده می‌شوم.  
عطر تلخ و سردش زیر بینی‌ام می‌پیچد. چند ثانیه گیج می‌شوم، به خود که می‌آیم در آغوشِ خشنِ مانی  
هدایت گرفتارم!

میخ تیله‌هایش با آن رگه‌هایِ سرخ گداخته، در چشمانِ عسلی متحیرم کوبیده می‌شوند.  
در مرز انفجارم، چیزی نمانده بود که گلوئی شکارم را بدرم. از شدت خشم نفسم به شماره افتاده. به  
سمت مکانی که ثانیه‌ای قبل تا دریدن گلوئی شکار پیش رفته‌ام، می‌نگرم.  
پوزخندِ نشست ۰ بر صورت زیبای تالیا، وحشتناک به غرورم دهن کجی می‌کند. برق تیزِ شامتوت‌های  
سیاهش در نی‌خروشان عسلی‌هایم صاعقه می‌زند.

لبخندی اغواگرانه تحویل احسان، که شاهد دوتل مردمکان عسلی و شامتوتیست، می‌دهم.

عکس‌العملش، تای ابرویی‌است که از تعجب بالا می‌برد.

حرکت رقص می‌چرخاندم. عصبی دندان بر هم می‌سایم. سرم را به سمت سینه‌اش نزدیک می‌شود.  
صدای طپش آرام اما محکم قلبش، تاثیر گذار است. به آرامی حرکتِ رقص را عوض می‌کند. حلقه‌ی  
دستش دور کمرم باعث می‌شود، عسلی‌هایم خصمانه در تیله‌هایِ سرد و یخی‌اش مشغولِ تراشیدن  
عمقِ ذهنِ مرموزش شود. آن‌چه که نصییم می‌شود قنديل یخ بسته نگاهش است.

شادی در محدوده‌ی دیدم قرا می‌گیرد. نگاهش پرسشی‌است. می‌خواهد بداند چه اتفاقی افتاده که به جای  
پارتتر احسان بودن، در بین بازوان مانی مثل عروسکی می‌چرخم؟ پاسخی که خودم هم نمی‌دانم!

سیاوش خصمانه زل زده‌است به حصار دستان مانی هدایت. برای تلافی کارِ پارتتر اجباری‌ام،  
لبخندی جذاب تحویلش می‌دهم که او با تکان دادن گیلان شرابش پاسخ می‌دهد.

دوباره حرکتی کاملاً حرفه‌ای و سرم بروی شانه‌هایش قرار می‌گیرد. کمی سرگیجه دارم. هیچ وقت  
مشروب‌خور خوبی نبوده‌ام. با دوتا جام ودکا از خود بیخود شده‌ام. متاثر از الکل شناور در خونم،  
میلی برای ادیت کردنش درونم می‌جوشد.

جایی بین گردن و گوشش هرم نفس‌هایم را رها کرده. واژگان را شل نجوا می‌کنم:

-خیلی حرفه‌ای می‌رقصین.

هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. چند لحظه‌ی کوتاه در همان حالت می‌مانیم. متاثر از ودکا سرخوش  
شده‌ام. می‌خواهم کارم را تکرار کنم که حرکتی حسابگرانه در رقص، مقابلش قرارم می‌دهد. سرم که  
به عضلات سفت سینه‌اش می‌چسبد، هرم داغ نفس‌های اکالیپتوسی‌اش را در گودی گردنم پخش می‌کند.  
ریشه‌ای به جانم می‌افتد. پهلوهایم در بین انگشتانش، دردناک فشرده می‌شوند. صدای گیرایش در  
رشته به رشته‌ی عصب شنیداریم، فرکانس می‌دهد:

-زیادی عشوه‌هات رو خرج من نکن.

چند ثانیه متوقف می‌شوم. این جمله را قبلا هم شنیده‌ام.

مانند عروسک خیمه‌شب‌بازی تک‌انگ می‌دهد. ذهن لعنتی‌ام را باید جمع‌وجور کنم. با لحن نیمه شلی درون سینه‌اش لب می‌زنم:

-چنین قصدی هم نداشتم.

سرم را از روی سینه‌اش برمی‌دارم. نگاهمان در هم تلاقی می‌کند. تنها روانشناسی است که اضطراب را به جای آرامش در وجود آدمی سرازیر می‌کند. باید زودتر از آغوشش خارج شوم تا مستی‌ام کار دست کسی نداده‌است!

شادی به ظاهر پارتی‌رِ رقصِ آرشاویر است؛ لاکن تمامی حواسش پی اشاره‌ای از سوی من است. پیشانی‌ام را که با دست گرفته و ابرو در هم می‌کشم، شادی مانده قرقی- تیز پری از راه می‌رسد:

-وای یلدا جون! چی شدی؟ حالت بد شده؟

دست آزادم را به یقه‌ی کت مانی وصل می‌کنم. مخمور و کش‌دار لب می‌زنم:

-کمکم کن بشینم شادی.

قبل از آنکه شادی بخواهد کاری انجام دهد، کمرم در حصار دستانش اسیر می‌شود. بی‌حرف به سمت دنج‌ترین نقطه هدایت می‌کند. به محض نشستن، شادی واژه می‌چیند:

-ای بابا، دختر چقد تو بد مستی؟

-همش... تقصیر... ش... ماس..

تأثیر ودکا بیشتر شده، لحن بیان کلماتم شل و آمیخته با عشوه از گلویم خارج می‌شوند. صادقانه ادامه می‌دهم:

-هیچ... وقت... مَش... روب‌خور... خوبی... ن... بودم..

از ته دل و نسبتاً بلند می‌خندم. دستانِ داغم را بروی صورتم می‌گذارم و چشمانم روی هم می‌افتد، زمزمه می‌کنم:

-پاشو... منو... ببر... خونه... شادی...

-میرسونمتون.

صدای زخمی‌اش دل‌چسب به مجرای شنیداری‌ام فرو می‌نشیند. نمی‌دانم از همان اول از صدایش خوشم آمده یا که در این حال از هر چیزی کیفور می‌شوم!

-مرسی... مانی... تو بمون... حالت... که... مَث... من... خراب... نیس..

انگشت اشاره‌ام را به سمت دخترهایی نشانه می‌گیرم که با چشمان درنده‌شان در حال درسته قورت

دادنش هستند. با خنده‌ای ادامه می‌دهم:

-بمون... لذت... بیر... ببین... دارن... جای... نخ... طناب... میدن..

کمی گیجم، اما در کمال ناباوری خنده را در رگه‌ی باریک چشمانِ یخی‌اش می‌بینم. بی‌آنکه در صورتش نشانی باشد!

شادی بازویم را در دست می‌گیرد و کمکم می‌کند تا بایستم. مخاطبش روانشناس مرموز است:

-مرسی از تون. خودم می‌برمش. ماشین داریم.

با اتمام جمله‌اش، مانی هم از جا بلند می‌شود. می‌خواهد چیزی بگوید که دختری با ذوق اسمش را صدا زده و از بازویش آویزان می‌شود:

-سلام مانی جون...

لحن پر عشوهِ ساختگی‌اش، به مردمکان لنز پوشش می‌آید.

شادی فرصت را غنیمت شمرده و مرا به سمت اتاق لباس‌ها راهنمایی می‌کند. با کمکش پالتو و شالم را می‌پوشم. از اتاق که خارج می‌شویم، آرمان و لعیا به سمتمان می‌آیند:

-چی شده یلدا جان؟

صدای لعیاست که دست در بازوی آرمان حلقه کرده:

-عه! چه زود می‌خوانی برین؟

شادی جمله می‌بافد:

-یلدا یکمی بد حاله بریم بهتره.

کلمات بیان شده‌ی لعیا بوی نگرانی برای حالم را می‌دهد:

-شادی جان، مطمئنی لازم نیست کسی همراهتون بیاد؟

یلدا جان، حواست به منه؟ خوبی؟ می‌خوای باهات بیام؟

قبل از واکنش من یا شادی، آرمان معترض می‌شود:

-کجا بری لعیا جان، یلدا تو که از این اخلاق‌ها ندانستی!

شادی پر حرص بحث را خاتمه می‌دهد:

-مرسی لعیا. خودمون می‌ریم. یلدا هم حالش خوبه آرمان خان.

کشدار و پر عشوهِ زبان در دهان می‌چرخانم:



-خودم... میتونم.. حرف... بزnm... شادی.. لال.. که.. نیستم... فقط... یکمی... مستم...

لب‌های هر سه نفر به خنده باز می‌شود. در مردمکان سبزآبی لعیا چلچراغی روشن شده و پر محبت جوابم را می‌دهد:

-باشه یلدا جان، مطمئن شدیم که حالت خوبه.

داخل ماشین که می‌نشینم، شادی برویم خم می‌شود تا کمر بند ایمنی را ببندد. معترض غر می‌زنم:

-ول... کن... این... لامصب رو... خودم... می‌بندمش...

عقب می‌کشد و بی حرف نگاهم می‌کند. کمی کلنجاار می‌روم تا کمر بند بسته شود. ماننده بشکهِی باروتی منفجر می‌شوم:

-اون... کوف... تی... چی... بود... دا... دی.. خو... ردم..

-ودکا

-این... رو... خُ... ودم... می.. دونم.. بگو.. چرا.. این... قدر.. مست... شدم...

-الکلش بالا بود...

عصبی چشم غره می‌روم:

-یعنی... دو... تا... ۴۰ درصد... این... قدر... خراب...م.. کرده؟

متعجب می‌پرسد:

-دوتا؟ ولی من که فقط یکی بهت دادم

و با لحنی ترسیده ادامه می‌دهد:

-تازه چهل درصد نبود...

سوالی نگاهش می‌کنم. با مضطرب جوابم را می‌دهد:

- چهل تا بیشتر...

-چق... در... بی... شتر...

قهوه‌های خوش طعمش مظلومانه دو، دو می‌زنند:

یکم...

از حالت نگاهش خنده‌ام می‌گیرد. باروت خنده‌ام که منفجر می‌شود، به لب‌های شادی هم اصابت می‌کند.

بریده، بریده و ازگان مست را بر زبان می‌رقصانم:

-خدا... لعن... تش... کنه..

-تونستی ردیاب رو کار بزاری؟

چشمانم بسته می‌شوند و "او هوم" کشداری زیر لب می‌گویم.

-دومی رو کی خوردی؟

-ق... بل... رقص...

سرم را که به پشتی صندلی تکیه داده‌ام به سمتش برمی‌گردانم:

-چرا.. نگفتی.. در صدش.. بالاست؟

-جوکر خواست مست بشی. الانم منتظرته...

پیاده نظام شرور الکل خونم به پشت در قلعه‌ی هوشیاری ذهنم رسیده‌اند:

-حا... لم.. رو... ببین.

...اتفاقا... همه‌ی... درد... سرا... رو... تو... درست... کردی-

بغ کرده، سکوت می‌کند. حالم خرابم را احضار کردن بی‌موقع جوکر بیشتر بهم ریخته‌است. نمی‌توانم درک کنم دلش برای مست شدنم چه بوده؟

-حا... لا... کجا... قراره.. بی... نیمش؟

-نمی‌دونم...

-یعنی... چی... نمی‌دونم!

-گفته خودش میاد سراغمون.

-داغونم... معلوم.. نیست.. چه.. کوفتی.. به.. خوردم.. دادین..!

هنوز جملات تکه پاره‌ام برهم نچسبیده‌اند که شادی در گوشه‌ای از خیابان پارک می‌کند. کیفش را از صندلی عقب برداشته و سرنگی بیرون می‌کشد:

-آستین پالتوت رو در آر.

متعجب نگاهش می‌کنم:

-می‌دونست حالت بد می‌شه گفت تزریق کنم واست...

عصبی و کش‌دار مخالفتم را با کلماتی مشوش، ابراز می‌کنم:

-جوکر... غلط... کرده... مستم... احمق... که... نیستم...

شادی لبخندی لرزان تحویل می‌دهد:

-یلدا جان فقط ویتامین B1

پرخاشگر می‌شوم:

-یده... به... من... اون... آشغ... الو..

دستم را به سمتش دراز می‌کنم، عقب می‌کشد:

-عزیزم اگه نذاری تزریق کنم حالت بدتر می‌شه.

-شبی...ه... احمق... هام...

یلدا این قدر حرف نزن، بذار حالت رو بهتر کنم. بهت اطمینان می‌دم که بیهوش کننده نیست. فقط ویتامین...

عصبی کمر بند را باز می‌کنم، دستگیره‌ی ماشین را می‌فشارم. تلوتلو خوران پیاده می‌شوم. چند قدمی از ماشین دور نشده که محتویات معده‌ام به سد لب‌هایم یورش می‌آورند.

بازویم را می‌گیرد، دستمالی که روبرویم گرفته است را، با انگشتان لرزانم چنگ می‌زنم.

-لج نکن. حالت بدتر می‌شه‌ها!

حق با اوست، هر لحظه حالم خراب‌تر می‌شود، زمزمه‌وار می‌پرسم:

-چی.. به.. خوردم.. دادی.. لعنتی..

-فقط ودکا بود، عادت نداشتی خرابت

کرده، بیا بریم تو ماشین بزار تزریق کنم، بهتر می‌شی...

با کمک بازوی گرفتارم در دستش به سمت ماشین کشیده شده و روی صندلی می‌نشینم. آستین پالتو را بیرون کشیده و سردی خیس پنبه‌ی آغشته به الکل روی پوستم می‌نشیند.

-تزریق که بشه سریع حالت رو بر راهه. افت فشار خون داری، الکلش هم بالا بوده، داره مسمومیت ایجاد می‌کنه...

حین حرف زدن نوک تیز سوزن در رگم فرو می‌رود، آنقدر سیر هستم که هیچ دردی را احساس نکنم. چشمانم می‌سوزد و پلک‌هایم روی هم می‌افتند، تا مژه‌هایم بی‌تابانه یکدیگر را در آغوش بکشند.

پالتوam را مرتب می‌کند. در را می‌بندد، استارت ماشین که زده می‌شود، می‌پرسد:

-آخرش چی می‌شه یلدا؟

بی‌رمق لب می‌زنم:

-اون.. طوری.. که.. ما... می... خوایم...

دم و بازدمی عمیق، واکنشش به حرف من است:

:بهتری یلدا؟

می‌شنوم اما نای حرف زدن ندارم.

-خوابیدی؟

مُسر است بدانند که هوشیارم یا نه؟

-نه... بی... دارم

کلافه دنده را عوض می‌کند:

-الان چهل دقیقه‌ست، داریم خیابون گردی می‌کنیم. پس کی می‌آد؟

جوابی نمی‌دهم، اصلا جوابی ندارم که بدهم.

بزرگراه را به قصد فرعی، گردش به راست می‌زند، بیشتر از بیست متر پیش‌روی نکرده که صدای بوق ماشینی توجه‌اش را جلب می‌کند:

-یلدا فکر کنم خودشونن.

چشم باز نمی‌کنم. چه فایده! وقتی هنوز عسلی‌هایم را باز نشده، با نواری سیاه می‌بندند!

کم کم سر عتش پایین می‌آید و با علامت چراغِ ون سیاه‌رنگ متوقف می‌شود:

-الان چی کار کنیم؟

احوالِ برطرف کردن اضطرابش را ندارم. پلک‌های خسته‌ام را به سختی از هم باز می‌کنم.

دستم که به سمت دستگیره می‌رود، کف هر دو دستش بروی پا و بازویم می‌نشیند:

-واقعا متاسفم.

سرخِ آسمانِ قهوه‌ای‌های تلخش خبر از بارشی شدید می‌دهند. پاسخ‌متنها، لبخندی کمرنگ است.

هنوز تعادلم را بدست نیاورده‌ام، سرم گیج می‌رود. دستان بزرگ و قوی بادیگاردی بازویم را می‌گیرد، لحنش خشک و خشن است:

-لطفا مقاومت نکنید.

چقدر مضحک است که بی‌رمق، قصد مقاومت هم داشته باشم!

بی‌حرفی وارد ون می‌شوم. قبل از آنکه موفق شوم چیزی را ببینم کیسه‌ای سیاه بر سرم کشیده می‌شود.

همان رفتارهای قبل، چیزی حدود یکساعت است که داخل وَن در تاریکی مطلق و سکوت فرو رفته‌ام.

بالاخره متوقف می‌شود. بازوهایم را می‌گیرند و پیاده‌ام می‌کنند. تصور طی کردن پله‌ها و پیچیدن در راهرو، بی‌رمق‌ترم می‌کند.

از چند پله که بالا می‌رویم، جایی می‌ایستند. منتظرم تا هدایت شوم به سمتی دیگر، اما در کمال تحیر صدای باز شدن در آسانسور به گوشم می‌رسد. با تکان آرامی حرکت می‌کند. توقف و سپس خارج شدن.

صدای قدم‌های در حال دور شدنشان بیانگر آن است که در مقابل جوکر ایستاده‌ام. انتظار کمی طولانی می‌شود، بلا تکلیف تلوتلو می‌خورم.

- نمی‌خوای اون کیسه رو برداری اسکرپیتی؟

صدای لعنتی فرکانس زده‌اش مو به اندامم سیخ می‌کند. چطور متوجه نشده بودم که این‌بار دستانم را نبسته‌اند!

با احتیاط کیسه را از سرم بر می‌دارم.

- خوش اومدی اسکرپیتی اغواگر...

لای پلک‌های خسته‌ام را از هم باز می‌کنم. تا حدودی مستی از سرم پریده. تزریق شادی حالم را بهتر کرده و کرختی از جسم کمی فاصله گرفته‌است.

بروی مبلی لم داده‌است. با همان صورتک جوکری‌اش، با آن سیاه‌چاله‌های عمیق و سرد، آنقدر هوشیار نیستم که به جزییات بیردازم، آنچه را که می‌بینم اتاق بزرگیست با دو دست‌میل‌های سفید و پسته‌ای، میز مستطیلی بزرگ که حدوداً دوازده تا صدلی چرمی گرداگردش هستند.

پنجره‌ای نیست اما پرده‌ای بزرگ و مجلل از حریر و ساتن به دیواری نصب شده که در قابی نفیس و گران‌قیمت نقش موجود اژدهاگونه، در وسطش چون نگینی، جای داده شده‌است.

بی‌شک اتاق به پکیج تهویه و دما مجهز است. کف تماماً، پارکتی از چوب گردوی مرغوب است. در اتاق بزرگ و ضد سرقتش، همگی نشان از مهم بودن مکانی می‌دهند که حضور دارم.

- زبونت رو موش خورده؟

از جایش بلند می‌شود، ریشه‌ای بند بند وجودم را در برمی‌گیرد، کاش جایی بنشینم.

در مقابلم می‌ایستد. عطر تلخ و سردش مجرای بویایم را پر می‌کند. جرأت نگاه کردن به سیاه‌چاله‌هایش را ندارم. واژه‌ها را مرتب و بهم چسبیده غالب می‌زنم:

-می‌خوام بشینم...

از روبرویم کنار می‌رود و به همان مبلی که نشسته‌بود، اشاره می‌کند.

آهسته به سمتِ مبل می‌روم. در حینِ نشستن می‌پرسم:

-مگه ... قرار نیست ... من بازی کنم؟

بروی مبلِ پسته‌ای رنگ، سمتِ چپم می‌نشیند. تأثیرِ تزییق، کم شدن حالت تهوع و روان شدن لحن و کلام است. واژگانم به شدت یک ساعت قبل منقطع نیستند:

-بهتره توی ... کارام دخالت نکنین...

واژگانم مقتدر از فیلترِ فرکانسش رد می‌شوند:

- بدون دخالت من نمی‌تونی انجامش بدی.

نباید بازی را واگذار کنم. نباید مهره‌ای باشم تا به هر سوی که دوست دارد حرکتم بدهد. ذهن بر هم ریخته‌ام را، سعی در انسجام بخشیدن دارم:

-احتیاجی نیست مهره‌ی تازه وارد گود کنید، قرار نیست دورتون بزنم...

خیلی دوستدارم میمیکِ صورت متحیرش را از این‌که دستش را خوانده‌ام، ببینم. کاش می‌شد آن نقاب لعنتی را از روی صورتِ واقعی‌اش برداشت.

ساکت است. پا روی پا می‌اندازم و آخرین ضربه را می‌زنم:

- حضور آرشاپیر الزامی نبود.

همانطور ساکن است اما، صدای فرکانس زده‌اش با آن حس گسِ ترس، در فضا منتشر می‌شود:

-سوپر استار، نقش اصلی رو درست اجرا کردی؟

نگاهم را سُر می‌دهم در عمقِ سیاه چاله‌هایش، خیلی غَدَر است. به این سادگی‌ها جا نمی‌زند:

-این سوال درستی نیست؟

سروش را کمی کج می‌کند، یعنی بحث جالب است، ادامه بده.

-باید بپرسی سوپر استار، دوست داری دستمزدت رو کی پرداخت کنیم؟

بیشتر در مبل فرو می‌رود و لم می‌دهد.

-اگه واسه در یافتِ جایزه نباشه، آوردنم به اینجا احمقانه است!

چینش دفاعی- کلماتش، کمی تَه دلم را از اعتماد به نفس خالی می‌کند:

-چرا فکر می‌کنی به خائن‌ها، جایزه می‌دن؟

لب می‌زنم:

-خیانتی نکردم!

از جایش بلند شده به سمتم می‌آید. منتظر است بایستم. تمایلی به این کار ندارم. بیش از این نباید ترسم را از ابهت وجودش حس کند.

بر رویم خم می‌شود. دوباره سیاه‌چاله‌هایش به عمق چشمان سرخ از مستی ناخواسته‌ام لشکری از جنس دلهره و وحشت می‌تازانند. در میل فرو می‌روم. شمرده‌شمرده، صدای فرکانسی‌اش را به عصب‌های شنیداری‌ام تزریق می‌کند:

-چرا فکر می‌کنی خیلی باهوشی اسکرپیتی سکسی؟

خیلی خوب می‌دانم که، منظورش چیست. با این همه نباید ضعف نشان می‌دادم:

-گفتم که خیانتی نکردم. فقط سعی کردم دیگه یک سرباز بی‌اسلحه نباشم...

-بهت اسلحه ندادم چون لازم نداشتی. تا وقتی کنارم باشی ازت محافظت می‌کنم.

-دقیقا به همین دلیل به اسلحه احتیاج دارم...

به بازویم چنگ می‌اندازد و با قدرت بلندم می‌کند. روبرویش ایستاده‌ام، بازوهایم در دستانش به سختی و دردناک فشرده می‌شوند، از مردمک‌های قیرگونه‌اش صاعقه می‌جهد، پر خشم می‌گرد:

-با من بازی نکن، اسکرپیتی! چون هیچ وقت عادلانه بازی نکردم، بهت رحم نمی‌کنم.

به سمت میز بزرگ مستطیلی می‌کشاندم. وادارم می‌کند بروی صندلی‌ای بنشینم. خودش هم بروی صندلی کناری‌ام می‌نشیند. ریموتی از جیبش خارج کرده و با فشار دکمه‌ای، صفحه‌ی شیشه‌ای میز تبدیل به مانیتوری بزرگ می‌شود. منظره‌ی جایی است پر از جمعیت، ماشین آتش‌نشانی، دوربین طبقه‌ای را نشان می‌دهد. بدنم یخ می‌زند. واحدی در حال خاکستر شدن در آتش است.

ماننده یخی و ا می‌روم! لعنت به تو خانه‌ام را به آتش کشیده‌است! عصبی به سمتش برمی‌گردم. قبل از هر واکنشی با لحنی خشن کلمات را به صورت‌م می‌کوبد:

-گفتم که رحم نمی‌کنم.

به پشتی صندلی تکیه می‌زند. دو انگشت دست راست پوشیده در دستکش سفیدش را نشانم می‌دهد:

-دفعه‌ی دیگه دو تا انگشت بهت می‌دم، یکی ماله دختر کوچولوت، یکی ماله مادرت.

نفسم از خشم به شماره می‌افتد. لعنتی بی‌وجدان، خانه‌ام را به

به آتش کشیده‌است. برای رام کردنم تهدیدم می‌کند.

دستگاه کد شکن را که چیزی شبیه گوشی موبایل است به سمتم می‌گیرد:

-ردیابی که به مانی وصل کردی رو غیر فعال کن...

مقاومت می‌کنم. در حرکتی سریع به موهایم چنگ می‌اندازد:

-غیر فعال کن.

جسوران O به سمت سیاه‌های وحشی درنده‌اش واژه شلیک می‌کنم:

-معامله... کن؟

-به نفعته تحریکم نکنی.

-دخ... تر و مادرم...

-اسکریپتی احمق!

موهایم را در چنگال کشیده و از پشت دندان‌های کلید شده‌اش واژگان را بر دل جرأت‌م شلیک می‌کند:

- پای میزِ قمار که نشست، منتظر عواقبش هم باش.

ماننده شیری که ناغافل گل‌پوش را به دندان کشیده‌اند، می‌غرد:

-اسکریپتی، شکستن کد و اسه من خیلی ساده‌است. دارم فرصت جبران بهت می‌دم...

-آگه مانی بفهمه، همه‌ی نقشه‌هاات نقش بر آب می‌شه.

موهایم را رها می‌کند و به سمت عقب هلم می‌دهد، به پشتی صندلی می‌چسبم. نگاهمان در هم گره خورده‌است. نگاه خشمگین و عصبی دوتا هکر!

به یک‌باره سیاه‌چاله‌هایش آرام می‌شوند. دیگر آسمانشان صاعقه نمی‌زند، اما همچنان عمق تاریکی مطلقش، هراس‌انگیز است.

به ظاهر خونسرد اما، لحن تهدید آمیز و تن خشن صدای فرکانس زده‌اش و ادارت می‌کند، در مقابل ابهت و قدرتش زانو بر خاک بسائی:

-کدوم انگشتشون رو دوستداری؟

هراس با سپاه عظیم اضطراب به جانم یورش می‌آورد، در عمق چاله‌های قیرگونه‌اش مقاومت میکنم. صندلی را عقب می‌کشد و برمی‌خیزد. مثل فاتحی که از عمق سلول‌های ذهنم، به احتزاز درآمدن پرچم تسلیم را دیده است! با قدم‌هایی محکم به سمت در، اتاق را طی می‌کند. دستش که به دستگیره می‌رسد، پشت به من می‌ایستد و تیر خلاص را درست وسط مغزم می‌نشانند:



-من انگشت کوچیکه رو بیشتر دوستدارم، تو چی؟

مثل روز روشن است این لعنتی بی‌وجدان رحم نمی‌کند. ایمان دارم به گفته‌اش جامه‌ی عمل می‌پوشاند.  
ذات سیاهش را می‌توانم از اعماق سیاه چاله‌هایش ببینم.

تیکِ خفیفِ در با فریادِ بغضِ آلود و خشمگینم در هم می‌آمیزند:

-باشه لعنتی، تو بردی...

سدِ چشمانم لبریز است لاکن، مقاومت می‌کند تا غرور جریحه‌دار شده‌ام رسوا نشود.

کلماتش با آن صدای فرکانس زده، ماننده ناقوسِ مرگی در رشته به رشته‌ی عصب شنیداری‌ام به صدا در می‌آید:

-دیر شده...

بر خاستنِ ناگهانی و هراسانم از روی صندلی باعث صدای سقوطش می‌شود:

-به اونچه که میخواستی رسیدی، من تسلیم!

در بسته می‌شود. این بهترین صدای بسته شدن دری است، که تا بحال شنیده‌ام. به سمتم بر می‌گردد.  
سیاه چاله‌های تیره‌اش را در جز به جز صورتم می‌چرخاند:

-چرا به مانی هدایت ردياب وصل کردی؟

تنِ پرخاشگرِ صدایش چهارستون بدنم را می‌لرزاند. کلماتِ مرتعش و پر بغض بر زبانم جاری می‌شوند:

-به همون دليل که خونم رو آتیش زدید.

به سمتم با قدم‌هایی محکم به راه می‌افتد. همچنان، در چاله‌های ظلمانی‌اش غرقم.

-تا کنار می از چیزی نباید بترسی.

سرش را کمی کج می‌کند. لحنی توییخگرِ صدای فرکانس زده‌اش در مجرای شنیداری‌ام می‌چد:

-اینو قبلا هم بهت گفته بودم، مگه نه؟

-بهت اعتماد ندارم...

میز را دور زده و در چند قدمی‌ام می‌ایستد

-باید اعتماد کنی.

حضورش تا این حد نزدیک، عصبی‌ام می‌کند. هرگز نمی‌توانم ابهت وجود و عمق ترسناک سیاه‌های قبری‌اش را تاب بیاورم:

-چاره‌ای جز این ندارم...

دستگاه کد شکن را در مقابلم می‌گیرد. بی‌درنگ از میان دست‌های دستکش پوشیده‌اش چنگ می‌زنم، در عرض چند ثانیه غیر فعالش می‌کنم.

-کجا کار گذاشتی؟

صدایش مقتدر و عصبی، فرکانس می‌شود.

-وقتی می‌رقصیدیم، ردیابو به قسمت فلزی مارک پشت شلوارش، زیر کمر بند چرمیش وصل کردم.

فاصله را صفر می‌کند، مجبورم برای دیدن مردمک‌های دلهره‌آفرینش، سرم را بالا بگیرم. صدای فرکانسی‌اش تن آرامی دارند:

-به شادی فقط یک ردیاب دادش، اونم برای احسان، و حالا سوال این‌جاست که توی بغل مانی چی کار می‌کردی؟

-ردیاب احسان رو به لبه‌ی زیری کتتش نصب کردم.

صدایم چیزی شبیه پیچ زدن است. چانه‌ام در میان دستکش‌های چرمی نرمش گرفتار می‌شود.

لعنتی، با سیاه چاله‌هایش مسخ می‌کند. مردمک‌های بزرگش، رقصان و پرخوشه‌ی جرقه‌های آتش‌اند، وقتی می‌گوید:

- بدون که همیشه از تو جلوترم.

خشمی در صدایم می‌نشیند:

-کتیف بازی می‌کنی.

چانه‌ام همچنان در دستش فشرده می‌شود. صورتک را به گوشم نزدیک کرده و کلمات را شمرده‌شمرده در مجرای شنیداریم لب می‌زند تا فرکانسش دل جراتم را، آشوب و زانوان استقامتم را در هم شکند.

-چون.. من.. جوکرم..

مکثی کوتاه می‌کند و دوباره صورتک جوکر در مقابلم قرار می‌گیرد.

زل می‌زنم به لبخند وحشتناک هیستیریک‌اش و به این می‌اندیشم آیا راه فراری هست؟!!

چانه‌ام را بالا می‌کشد تا نگاه خیره‌ام، از لب خونی و لبخند خون‌خوارگی صورتک، به عمق سیاه چاله‌های مغناطیسی‌اش سقوط کنند.

-دوستدارم مزه‌ات کنم...

سرم نبض می‌گیرد، محتویات تلخ و تند معده‌ام تا گلو پیشروی می‌پکنند.

قلبم دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد وقتی جمله‌اش را کامل می‌کند:  
-مطمئنم خائن خوشمزهای هستی.

حال منقلب و نگاه افسار گسیخته از هول و هراسم را شکار می‌کند. نمادین لب‌های به ظاهر جر خورده و خونین صورتک را بروی لب‌هایم می‌گذارد.

تلاش می‌کنم تا از خلسه‌ی مغناطیسی سیامچاله‌ها و تن فرکانس زده‌ی صدایش خلاص شوم. دستانم را به سختی بالا می‌آورم، گویی نمی‌خواهند در اختیارم قرار بگیرند. آن‌ها هم تسلیم ابهتش شده‌اند.

-از من بترس اسکرپیتی س\*سی. به نفع خودته...

امواج فرکانسش به دیواره‌ی صخره‌ای مغزم، می‌کوبد. قلبم خون را با سرعتی سرسام‌آور، پمپاژ می‌کند. با کف دستان بی‌رمق بر سینه‌ی پهن و عضلانی‌اش فشار وارد می‌کنم.

سعی در قوی نشان دادنم با واژگانی سست دارم:

-حد خودت رو بدون. من اسیرتم چون جان عزیزام تو دست تو اه نه برده‌ات...

هنوز جمله‌ام را کامل نکرده‌ام که بازوان قوی‌اش را دورم حلقه می‌کند و محکمتر به خودش می‌فشاردم:

-منم که حد و حدود تعیین می‌کنم. منم که تشخیص می‌دم تو چی هستی.

لحن تمسخر آمیزش با آن تن خودخواهانه صدای فرکانسی، ازدهای نفرت و انتقام وجودم را بیدار می‌کند. سرسختانه برای رهایی تقلا می‌کنم. کنار گوشم زمزمه می‌کند:

چرا این تقلا رو واسه بیرون اومدن از بغل مانی نداشتی؟

کماکان به قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آورم، ادامه می‌دهد:

- از بغل احسان کشیدت بیرون. مانع کارت شد...

مکت می‌کنم. چند لحظه از تقلا باز می‌مانم. از خودم می‌پرسم واقعا چرا تقلا نکردم و برعکس، از شنیدن طیش قلبش، حسی خاص در وجودم پراکنده شد نبود؟!

دوباره به تقلا می‌افتم، عصبی کلمات را بر صورتکش می‌کوبم:

-واسه‌ی نقشه‌ام لازم بود، حالا ازم فاصله بگیر تا...

-تا چی اسکرپیتی س\*سی؟

حلقه‌ی بازوانش را شل می‌کند. به عمق چشمانم با مردمکان سیاه مطلقش، پل می‌زند:

- مردمک عسلی چشمتا رو وقتی از شدت خشم می‌درخشه دوستدارم...

لحن مرموزش، چیزی را در دلم فرو می‌ریزد. در حالیکه انگشت اشاره‌اش را از کنار هی ابروی سمت راستم به آهستگی، به سمت لبم پایین می‌آورد، واژگان نافذی را در کنار هم می‌چیند تا، قدرت تاثیرشان را بر روح و روانم، بسنجد:

-صورت معمولی‌ای داری با اجزایی معمولی‌تر و پوستی گندمی، با این همه جذابی! برکه‌ی عسلی چشمتا وسوسه‌ام می‌کنه که تن به آبشون بزنم...

حس جاری در لحظات این مکان را، نه تنها دوست ندارم بلکه فوق‌العاده آزار دهنده‌است.

در تدارک شروع بازی کثیف دیگر نیست.. باید از مهلکه بگریزم. از حالت آینه‌ای سیاه چاله‌هایش که، تصویر صورتم را واضح و شفاف نشانم می‌دهند، هراس دارم:

-اگه خونه‌ی من توی آتش نمی‌سوختم حتما وقت داشتم برای پرداختن به جزئیات چهره‌ها...

آینه‌ی شفاف مردمکان سیاهش، مبدل به همان سیاه چاله‌های عمیق، با آسمانی موج می‌شوند. از اینکه ورق را رو نکرده جا زده‌ام، ناراضی‌است.

فاصله می‌گیرد و حصار بازوانش می‌شکنند:

-مجازات خیانت همینه اسکرپیتی.

- همیشه بدونم کجا قراره بمونم؟

- این‌جا.

- چرا؟

-چون قابل اعتماد نیستی اسکرپیتی س\*سی.

خنجر تمسخر کلماتش زهر آگین سینه‌ی شعورم را می‌درد.

به سمت در اتاق گام‌هایی استوار برمی‌دارد. نزدیک دستگیره که می‌رسد، واژه غالب می‌زند:

-این‌جا ویلای آتیلاست، تا پایان بازی همین‌جا می‌مونی.

از در خارج می‌شود، بی‌آنکه ذره‌ای واکنشم برایش مهم باشد.

ناامید، بروی صندلی‌ای آوار می‌شوم. در ذهنم اتفاقات را مرور می‌کنم. برای رفتن به پارتی، شادی ساعت بیست و سی دقیقه، دنبالم آمده و در مسیر ردیابی به دستم می‌دهد. از نقشه‌ی جوکر می‌گوید...

صدای تیک در اتاق، مانع چیدن کامل قطعات پازل ذهنم در کنار هم می‌شوند. درمقابلم زن جوانی را می‌بینم که، به سبک خدمتکاران انگلیسی لباس فرم پوشیده‌است. صورت بامزه‌ای دارد و کاملاً مودب و رسمی‌است وقتی لب به سخن باز می‌کند:

-ببخشید خانم، آقا فرمودن تشریف بیارید داخل سالن بزرگ.

گیج نگاهش می‌کنم، متوجه‌ی حال می‌شود و با اشاره‌ی دست ادامه می‌دهد:

-همراهیتون می‌کنم خانم، بفرمایید.

از پشت میز برمی‌خیزم. حس قمار بازی را دارم که بازی را به مبتذل‌ترین شکل ممکن باخته‌است. در مقابلش که می‌ایستم قد بلند و اندام توپرش بیشتر خودنمایی می‌کنند. حدوداً تا زیر چشمهایش می‌رسم. پس قدش باید چیزی حول و حوش صد و هفتاد و پنج باشد. عطر ملایمی زده و موهای خرمایی کوتاهش را محکم بصورت بوکل ساده‌ای در بالای سرش جمع کرده تا کلاه فرمش را نگه دارد.

از در اتاق که خارج می‌شوم، در مقابلم سرسرای بزرگ می‌بینم! اینجا بیشتر شباهت به قصر دارد تا ویلا! از در ده متر مستقیم، تا پله‌هایی که به سه قسمت مختلف می‌روند فاصله است! پله‌های مستقیم به احتمال قوی، به داخل همان سالنی ختم می‌شوند که آقای این مستخدم، احضار کرده‌است.

پله‌ی سمت چپ به ضلع غربی عمارت بزرگ می‌رود که در راهرویی، پیچ خورده و ناپدید می‌شود. همین سبک معماری برای پله‌های سمت راست و ضلع شمالی نیز انجام شده.

در ضلع شرقی آن هم آسانسوری تعبیه شده، به دنبال مستخدم پله‌های سنگ مرمری را طی می‌کنم. آخرین پله ختم می‌شود به کف پارکت چوبی سالنی بسیار بزرگ که با پرده‌ها، میلمان، دکورهای عطیقه و تابلوهای نفیس به سبکی شکیل و نفس‌گیر چیدمان شده‌است.

-دوباره هم رو دیدیم.

در مقابل شومینه‌ای بزرگ و سوزان با طرح کلاسیک ایستاده، با قامتی برافراشته و ژستی پرغرور، موهای بلند خرمایی‌اش در اطرافش رها شده‌اند. سیگار برگی گوشه‌ی لبش دود می‌کند. دستش را که بالا می‌آورد، انگشتی قیمتی با همان نقش عجیب، خودی نشان می‌دهد. نگاه تحقیرآمیزی به سر تا پایم می‌اندازد، همچنان با چشمان درشت و عسلی‌اش، به تمامی وجودم فخر می‌فرشد:

-این خیلی بد که حرف گوش کن نیستی..

صدایش پر از کنایه است. به سمت مبل عاج بزرگی رفته و برویش لم می‌دهد:

-انگار دوست نداری بازی رو تموم کنی؟

کلافه می‌شوم از شنیدن بیش از حد این کلمه!

در جواب گستاخی‌اش، برای تعارف نکردن در نشستن، به سمت مبل سمت راست شومینه کنار مجسمه‌ای نیم تنه از تزار روسی معروف، می‌نشینم.

پکی عمیق به سیگار برگ مرغوبش می‌زند و حجمی از ابر دودی، در هوا پراکنده می‌شود

گرایشی عجیب به نیکوتین در مویرگ‌ها و سرخرگ‌هایم تجلی پیدا می‌کند. دلم یک نخ سیگار شکلاتی و یک ماگ قهوه تلخ ترک، می‌خواهد. به همراه خلوتی لذت بخش، تا ساعت‌ها بتوانم، پازل افکار بهم ریخته‌ام را، بی‌دغدغه سروسامان بخشم.

همچنان سرد و یخی، خیره‌است. کلمات تحقیرآمیزش، شروع به جاری شدن بر زبان تند و گزنده‌اش می‌کنند:

-خصوصیات زیادی داری، که البته هیچ کدام مثبت نیستن...

دوباره پکی عمیق و ابر حجیم دود. ادامه می‌دهد:

-علاوه بر اینکه آدم فضولی هستی، خائن هم هستی...

سیگار را لابلای انگشتانش می‌چرخاند و خاکسترش را در جاسیگاری طلایی کنارش می‌تکاند.

عسل‌های تیره‌اش به رگه‌های قرمزی مزین می‌شوند که نمی‌دانم از دود سیگار است یا فرط خشم.

در خود سیر شده‌ام بس که تو هین شنیده‌ام. سردرد لعنتی برگشته، یا من هوس نیکوتین دارم!

بی‌آنکه تمایلی به شنیدن حرفهایش داشته‌باشم، از جا برخاسته و با لحنی بی‌تفاوت می‌پرسم:

-اتاق من کجاست؟

رفتارم چندان مورد پسندش نیست، چراکه عصبی پوزخندی می‌زند. دوبار حجمی از ابر را از آسمان ریه‌هایش به بیرون فوت می‌کند و با صدای نسبتاً بلند، شخصی به نام ماریا را خطاب می‌کند:

-ماریا.

همان زن جوان وارد می‌شود، مودبانه "بله قربانی" می‌گوید.

-راهنماییشون کن به اتاقشون...

و باز هم متکبرانانه در اجزای صورتم چشم می‌چرخاند. و جسورانه برجستگی‌های اندامم را آنالیز می‌کند. آخرین نیش کینه‌اش را، به پیکره‌ی خسته‌ام می‌نشاند:

-نمی‌دونم جوکر در تو چی دیده که آوردت اینجا...

ته سیگار را له می‌کند و از جا برمی‌خیزد، دوباره نیش می‌زند:

-سعی نکن از حربه‌ی زنانه استفاده کنی، روی جوکر تاثیر عکس داره.

و بی‌توجه به حس نفرت و تحقیری که در وجودم، برافروخته؛ پشت به من به سمت پلکان غربی می‌رود. در همان حین مستخدم را مورد خطاب قرار می‌دهد:

-هر چی لازم داشتن در اختیارشون قرار بدید.

از پله ها بالا رفته و در پیچ آن گم می‌شود.

-از این طرف خانم.

همراهش به ضلع شمالی راه می‌افتم. پلکان را یکی‌یکی بالا می‌رویم، هنوز چند پله را رد نکرده‌ایم که صدایی، متوقف می‌کند:

-واو... ببین کی این جاست، امشب مثل ستاره‌های می‌درخشیدی لیدی زیبا.

به سمتش بر می‌گردم.

ساوین با حالتی نیمه مست و مردمک‌های خمار که از شیطنت می‌درخشند، در کنار دخترکی حدودا بیست و هفت ساله، با موهای فر شده‌ی پلاتینی و تیپ‌ی لُش، ایستاده‌است.

از جزئیات صورتش می‌گذرم، چرا که هیچ عضو طبیعی‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. از رفتارهای سبک سرانه‌اش مشخص است، در این ساعت شب در کنار ساوین چه می‌کند.

-سلام

به سمت صدا بر می‌گردم.

آرشاور است، همان سیاه چاله‌های دعوت کننده‌ی درخشان. او نیز همراهی دارد. در کمال تحیر افاق‌یاست که دست در بازویش حلقه کرده است!

-بخاطر آپارتمانتون متاسفم.

در مقابل لحن مودبانه‌اش هیچ واکنشی نشان نمی‌دهم. در این لحظه فقط تنهایی و آرامش را با تمام وجود می‌پذیرم. سری تکان داده و یک پله بالا می‌روم که مخاطب ساوین قرار می‌گیرم:

-منم متاسفم، ولی خب دیگه یاد می‌گیری تو بازی تقلب نکنی.

تک‌خنده‌ی بلندش از سر مستی، تحریکم می‌کند تا جواب دندان شکنی به او بدهم:

-بازی‌ای که قانونش بی‌قانونیه، عادلانه‌ای نمی‌شناسه که تقلبش بخواد تاوان داشته باشه.

چشمانم را در نگاه سرکش و شرورش باریک می‌کنم و با پوزخندی پلکان را به سمت مقصد بالا می‌روم.

در پیچی که پلکان از نظر گم می‌شود، راهروی نسبتا بزرگی است که در هر دو سمتش تعداد زیادی اتاق وجود دارد. چیزی شبیه هتل‌هاست! حدودا بیست اتاق وجود دارد! بیش از پانزده متر را طی نکرده‌ایم که در مقابل در چرمی سفید رنگ سمت چپ می‌ایستد، آن را باز کرده و کنار می‌رود.

وارد که می‌شوم اتاق بیست متری مبله‌ی شکیل با دکوری مدرن، کاغذ دیواری ابریشمی، سرویس چوبی نفیس و تراسی بزرگ و نور گیر، جلب توجه می‌کند:

-سیگار می‌خوام، شکلاتی. قهوه تلخ و یک لپ تاپ.

-البته خانم.

و با احترام خارج می‌شود.

سمت راست اتاق دو در وجود دارد که به احتمال قوی، اتاق لباس و سرویس بهداشتی است. به تختخواب نگاهی می‌اندازم، سایزش بزرگتر از دو نفره‌ی نرمال است. میز توالت، پاتختی‌ها و راحتی‌بیت هم هستند. شیشه‌ی درِ تراس دوجداره و آینه‌ایست. پرده‌ای سلطنتی و زیبا برویش کشیده شده.

وارد تراس می‌شوم. فضای نورگیر، پر از گل‌های کمیاب که به طرز با شکوهی دکور شده. به منظره‌ی روبرو که باغی بی‌شبهت به بهشت نیست، چشم می‌دوزم.

لبخندی از رضایت بر لبانم نقش می‌بندد. همه چیز طبق خواسته‌ام پیش می‌رود. قدم به قدم، همانگونه که سال‌ها نقشه‌اش را طراحی کرده‌ام.

تقه‌ای به در می‌خورد و با اندکی تاخیر، باز می‌شود. مستخدم با ترولی (سینی چرخدار وارد) می‌شود. ست قهوه‌خوری را بروی میز جلوی مبل‌ها می‌چیند. بسته‌ای سیگار شکلاتی به همراه جاسیگاری و فندکی در کنارشان قرار می‌دهد و در پایان، از طبقه‌ی پایینی ترولی لپ‌تاپی برمی‌دارد و منتظر می‌ایستد.

به داخل اتاق برمی‌گردم، از گوشه‌ی چشمم و اندازه‌اش می‌کنم. ژست ایستادن و فیزیک اندامش، چیزی بیشتر از یک مستخدم بودن را نشان می‌دهد. خیره در طوسی‌های نفوذ ناپذیرش، بچ می‌زنم:

-می‌تونی بری.

مؤدبانه سری تکان داده و با ترولی از اتاق خارج می‌شود. خوب ترتیبیت شده است. بادبگارد لایقیست. آتیلا آنقدر باهوش است که در لیست انتخاب افرادش، بهترین‌ها باشند.

به لب تاپی که در دست دارم نگاهی می‌اندازم. باریک سبک. طبق انتظار از بهترین برند (dell xps 13 !)

فنجانی قهوه برای خودم می‌ریزم، پاکت را به همراه فندک و جاسیگاری برداشته به سمت تراس می‌روم.

روی صندلی راحتی لم می‌دهم و لپ‌تاپ را روی میز باز می‌کنم. استارت که می‌خورد، اولین چیزی که تایپ می‌کنم این کلمات است:

-جام راحت نیست جوکر، فکر می‌کردم میزبان بهتری باشی.

چند ثانیه مکث. پاکت را باز می‌کنم با انگشت تقه‌ی آرامی به لبه‌اش می‌زنم و شکلاتی محبوبم به بیرون سرک می‌کشد. فندک را که بدست می‌گیرم مکان نما حرکت می‌کند:

-می‌خوای با من باشی؟



آتش فندک، دامان سیگارم را فرا می‌گیرد. پکی عمیق به فیلترش می‌زنم تا کامی لذت بخش گرفته باشم. نیکوتین سمی را با اشتیاق در ریه و خونم جاری می‌کنم. من همیشه O از خودآزاری ام لذت می‌برم!

پیشنهاد فوق‌العاده‌ایست اگر در ویلا، کار مهم‌تری نداشتیم؛ تنها دلیل نشستن من، پشت میز قمار این بازی کثیف روبرو شدن با جوکر معروف بود! سال‌ها برای چنین موقعیتی ریاضت‌ها کشیده‌ام.

در ذهنم کلمات تایپ می‌کنم "البته که می‌خوام با تو باشم" و انگستانم بروی دکمه‌ی کلماتی دیگر می‌نشینند:

-دلنتگ مادر و دخترمم.

چند ثانیه مکث، و فیلم آنلاین از اتاق خواب مادرم که دخترم را در آغوش خوابانده‌است. فیلم قطع می‌شود. بی‌آنکه چیزی تایپ کنم لپ‌تاپ را می‌بندم.

فنجان قهوه‌ام را سر می‌کشم؛ نگاهم ب O جاسیگاری پر از ت O سیگار می‌افتد. ساعت پنج و سی و هشت دقیقه‌ی صبح است. دهنم کجی عقربه‌های ساعت را به چشمان خواب‌آلودم، نادیده گرفته و به اتاق برمی‌گردم.

وارد حمام بزرگ و مدرنش می‌شوم. آب گرم وان را باز می‌کنم تا پر شود.

پالتو، شال، لباس شب، همه را همان‌جا رها می‌کنم و خودم را به بوسه‌های ریز حباب آب می‌سپارم تا التیام بخشه روان خسته‌ام باشند.

تقه‌ای به در می‌خورد تا خلوت عاشقانه‌ی مژگانم را برهم بریزند. خواب‌آلود زمزمه می‌کنم:

- چی شده...

و شک دارم شخص پشت در شنیده باشد.

-خانم لطفا برای صرف صبحانه حاضر شوید.

نیم‌خیز می‌شوم. خمیازه‌ای کشیده و بدنم را کش و قوس می‌دهم و از عشق‌بازی بوسه‌ی حباب و جسم و جانم دل می‌کنم.

از داخل باکس، تن پوش نیلی رنگ تازه‌ای بر داشته و به تن می‌کشم.

سمت اتاق لباس راه می‌افتم. در را که باز می‌کنم آنچه را که می‌بینم برآیم شوکه کننده نیست. مطمئن بودم آوردم به اینجا با نقشه‌ی قبلی است. پر از لباس‌های مختلف، کیف و کفش... از بین آن‌ها یک تونیک لیمویی‌خاکستری و شلوار جین خاکستری را به همراه ست زیر مشکی و صندل‌های سفید، می‌پوشم. موهای بلندم را برس کشیده و به سمت چپ گردنم بافت پریشانی می‌زنم.

به ست لوازم آرایش مارک مری کی (MARY KAY) که بهترین و گران‌قیمت‌ترین لوازم آرایشی دنیاست، پوزخندی کج زده و از مقابل‌شان دور می‌شوم.

درب را که باز می‌کنم در کمال تحیر ماریا را در ژستی شبیه به بادigarدها اما، در لباس مستخدم می‌بینم!

با دیدنم فوراً استایل ایستادنش را عوض می‌کند و در نقش مستخدمی‌اش فرو می‌رود.

برایم جالب است که پشت در اتاقم نگهبان گذاشته‌اند!

و بدیم معناست که تفحص در این عمارت بزرگ چندان کار آسانی نخواهد بود!

-صبح بخیر خانم. بفرمایید.

جلوتر از او حرکت می‌کنم. حالا هوشیارترم و سعی می‌کنم موقعیتم را بهتر بسنجم.

-از اینطرف خانم...

پله‌های سنگ‌مرمریِ مفروش ابریشمی را پایین می‌آیم، سالن دیشب در نورِ روز بسیار زیباتر است.

سالن را به سمت چپ در حرکتیم که، مقابلِ در بزرگی می‌ایستد، آن را باز کرده و کنار می‌رود تا وارد شوم.

مکان مشخص شده برای صرف غذا، سالن بسیار بزرگیست که حدوداً صدمتر مساحت دارد. دکور شده با کمیاب‌ترین و گران‌قیمت‌ترین تابلوها و مجسمه‌ها، حتی ظروف که در وسط میز مستطیلی بزرگ برای تزیین و صرف وعده‌های غذایی به کار رفته‌اند، نیز عتیقه‌است.

به سمت چشم می‌چرخانند، آتیلا در بالای میز باهمان پوزیشن فخر فروشیش در حال نوشیدن قهوه است.

آرشاویر سمت چپ میز و ساوین در سمت راستش قرار دارند. متعاقباً در کنار هر دوی آن‌ها، دو دختر نشسته. آن یکی را نمی‌شناسم، اما افاقیا همراه آرشاویر با لبخندی سلام می‌دهد و دعوت به نشستن در کنارش می‌کند:

-سلام یلدا جون، صبح بخیر بیا این‌جا.

جواب سلامش را با کمی تکان سر، داده و لبخندی کمرنگ می‌زنم.

ساوین با همان شرورهای تابناکش، سلام می‌کند و کلمات را به تمسخر، طعم می‌دهد:

-صبح بخیر لیدی زیبا. مرسی که افتخار دادی تا با ما صبحونه بخوری...

لفظ قلم صحبت کردنش به نظرم مضحک است، اما بیانگر آن است که در جذب زنها بسیار موفق عمل می‌کند.

به سمت میز پیش می‌روم و در کنار افاقیا می‌نشیم. خمارهای شرور ساوین می‌درخشند. دختر کناری‌اش لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد.

آرشاویر اما با گفتن سلام و صبح بخیر ساده‌ای به صرف صبحانه مشغول است. مستخدمی که متوجه نشدم از کدام سمت سالن وارد شده به محض نشستن به سمت می‌آید و شروع به سرویس دهی می‌کند.

در سکوت صبحانه صرف می‌شود. اولین نفر آتیلا بزرگ است که قصد ترک کردن میز را دارد. قبل از ترک میز مخاطب قرار می‌دهد:

-بعد از صبحانه توی کتاب خونه منتظر تو نم.

و با آن عسلی‌های تیر هاش قاطع و نافذ خیر هام می‌شود و میز را ترک می‌کند.

نگاه خیره اش حس خوبی را القا نمی‌کند.

ااقیا لبخند زنان می‌پرسد:

-سوپرایز شدم این‌جا دیدمت یلدا جان!

-ایشون مهمون افتخاری آتیلا هستن ااقیا جان.

از صفت مهمان افتخاری خنده‌ام می‌گیرد، فکر کنم آرشاویر حافظه‌ی لغاتش کمی بهم ریخته است که قطعات پازل کلماتش نادرست چیده شده‌اند. بجای کلمه‌ی افتخاری باید کلمه‌ی اجباری، گذاشته می‌شد!

ساوین در جز به جز صورتم چشم می‌چرخاند، خمارهای شرربارش، جسورانه به هر نقطه سرک می‌کشند.

در تکمیل حرف آرشاویر می‌گوید:

-البته، ایشون مارو مفتخر کردن و مدت زمانی رو پیشمون هستن...

-یعنی تا کی؟

صدای لوس و کشیده‌ی دخترک کناری اش، باعث لبخند عمیقش می‌شود:

-یعنی یه مدت طولانی.

سوهان لحن پر عشوهِ تهوع برانگیزش بر اعصابم خشن کشیده می‌شود:

-اوه، هانی... تو می‌ری آپارتمانت مگه نه؟

شیطنتِ خمارهای ساوین به تکتکِ اعضای صورتش سرایت می‌کند، پرشیطنت‌ترین، واژه غالب می‌زند:

- به دور از ادبه که مهمون رو تنها گذاشت.

تیر نگاه مردمکانِ لنزی اش با انبوه مژه‌های مصنوعی، به سمت پرتاپ می‌شود. تحمل جو احمقانه‌ی بین‌شان خارج از حوصله‌ی شعور من است.

تا رسیدن به هدف مجبور به همخانگی با آنها هستم. پس لازم است با آنها به زبا خودشان سخن بگویم.

از پشت میز برخاسته و به قلعه‌ی مردمکان لَنزِی گربه‌ای رنگش، سپاه خشم می‌تازانم. در خطاب به توهین‌هایش، واژگان را در منجنيقِ خونسردی پرتاب می‌کنم:

-البته اتاق خواب مخصوص خودم رو دارم که در ضلع شمالیه. اتاق خواب ایشون هم در ضلع غربی، که کماکان جایگاه امثال شما باقی می‌مونه.

در مقابل گربه‌ای‌های متحیرش و صورت سرخ شده از فرط خشم ساوین به سمت در سالن حرکت می‌کنم.

صدای پر عشوهِی عصبی دخترک در فضا پخش می‌شود:

-فکر کردی کی هستی که بامن این‌طوری حرف می‌زنی...

کلامش را ساوین با لحنی پرخاشگر قطع می‌کند:

-ساکت شو گلابول.

-چرا ساکت شم...

این بار لحن تمسخرآمیز افاقیا فضا را می‌شکافد:

- تا بیش ازین احمقانه رفتار نکنی.

قبل از آنکه دستم، دستگیره را لمس کند، توسط همان به اصطلاح مستخدمِ بادیگارد گشوده می‌شود:

-از این طرف لطفا.

به همراه ماریا به سمت سالن راه می‌افتم. پله‌ها را مستقیم بالا می‌رویم. اتاق روبرویم همانی است که بار اول با چشم بسته در آنجا بودم.

اما مسیر مورد نظر، سمت آسانسور است. وارد که می‌شویم، دکمه‌ی سبز رنگ که فلش به سمت بالا برویش هک شده، را می‌فشارد. فرمان‌روای سکوت را هیچ کدام به مبارزه نمی‌طلبیم.

-بفرمایید خانم.

در آسانسور مانده‌است در حالیکه مرا به بیرون راهنمایی می‌کند.

فضای کتابخانه با مساحتی حدود دویست متر! فوق‌العاده بزرگ و پر از قفسه‌های کتاب سر به فلک کشیده.

به جرات می‌توانم بگویم هزارتویی با میلیون‌ها کتاب، که به راحتی می‌توانی در لابلایشان گم شوی!

این راهروهای باریک مرا به یاد فیلم‌هایی هراس‌انگیز می‌اندازد.

-خطر وقتی سراغت میاد که همه چیز امن به نظر برسه.

به سمتش برمی‌گردم. از بین یکی از راهروهای باریک در حصار قفسه، بیرون می‌آید. کتابی در دست دارد و سیگار برگی لای انگشتانش دود می‌شود.

-به نظرت چهره‌ی یک ترسو چه شکلیه؟

موشکافانه نگاهش می‌کنم. در لایه به لایه‌ی افکار هزارتویش قصد و نیت سخنانش را می‌خوانم.

بروی مبل قهوه‌ای رنگ می‌نشینم. پا روی پا، کاملاً لم داده و با پوزخندی که بر لبانم منقوش است، به سُخره‌اش می‌گیرم:

-همه‌ی ما می‌ترسیم، چیزی به اسم شجاعت وجود نداره...

مکث کوتاهی می‌کنم و با زبان لبم را به نرمی خیس می‌کنم:

-حتی دشمن‌ها هم می‌تونن به هم احترام بزارن، چرا حرفتون رو اون‌جور که باید به زبون نمیاری؟

زل می‌زند به چشمانم؛ چقدر جالب است تلاقی دو برکه‌ی عسلی در هم. یکی روشن و دور مشکی و دیگری تیره با رگه‌های سبز زیتونی!

رو برویم که می‌نشیند، همچنان در گیر کنکاش عمق مغزم، از تونل چشمانم است:

-از جوکر چی می‌خوای؟

- جوکر از من چی می‌خواه؟

عسلی‌های باهوشش، باریک می‌شوند:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

-من دیگه فکر نمی‌کنم، بیشتر عمل می‌کنم.

خاکستر سیگار را که می‌تکاند، کتاب را روی ران پایش می‌گذارد و به سمت کمی خم می‌شود:

-من واقعیت وجودت رو می‌دونم، از تکتک سلول‌های مغزت، از رگ به رگ عسلی چشمت، نیت پلید و شومت رو از پس چهره‌ی معصومت می‌خونم. واقعیت ظاهریت، می‌خواد واقعیت باطنت رو ببوشونه...

به تقلید از ژستش، آرنج‌هایم را بروی زانوانم تکیه می‌دهم و در موازاتشان دستانم را در هم گره می‌زنم. به جلو خم شده و چشم باریک می‌کنم. با کلماتی شمرده و لحنی هشدارگونه، زمزمه می‌کنم:

-هر وقت یک واقعیت از یک واقعیت دیگه‌ای پشتیبانی می‌کنه، یعنی، هیچ کدوم واقعیت ندارن.

به اهتزاز در آمدن پرچم جنگ را در قلعه‌های صعب‌العبور مردمکانش می‌بینم، شیپور نواخته می‌شود، وقتی ترسناک جواب می‌دهد:

-آگه بزاری اهلیت کنن، یعنی خودت رو به خطر انداختی، یعنی پذیرفتی که ضعیفی. مثل زانو زدنت در مقابل جوکر. کارش که باهات تموم بشه، تازه نوبت منه...

حرفش را قطع می‌کنم:

-همیشه اونی بازنده‌است که اول حرف می‌زنه...

خط و نشان کشیدن نگاهمان به هم، مثل تیانچه کشیدن دو فرد برای دوئلی خطرناک است.

هر چه باشد، او دست راست جوکر معروف است، پس لازم است قبل از رسیدن به شاه، وزیرش را از میان برداشت. عصبی با صدایی نسبتاً بلند کلمات را بیان می‌کند:

-دیدن و شنیدن التماس‌هاست باید خیلی جذاب باشه.

و با خنده‌ای وحشتناک، سعی در کامل کردن طعم معجون دلهره‌آورش را دارد.

این واکنش یعنی شکار زخمی شده‌است. خونسردانه، در همان پوزیشن، کلمات را شمرده‌شمرده به خورد ذهن موذی‌اش می‌دهم:

-ترسو پرخاش می‌کنه، و قدرتمند سکوت.

تیر خلاص را که می‌زنم اسلح ام را غلاف می‌کنم. از جا برمی‌خیزم و مقتدرانه مانده برنده‌ای زبردست به سمت آسانسور می‌روم.

به محض ورود، ماریا را می‌بینم! تصور می‌کردم که این سی دقیقه را پایین منتظر بشود، نه مانده دربان داخل اتاق آسانسور به انتظار بایستد!

دکمه‌ی قرمز رنگ با فلش رو به پایین را می‌فشارد:

-ماریا؟

با لحنی محکم و ژستی خدمتکارگونه جواب می‌دهد:

-بله خانم.

-چرا اینجا؟

-برای خدمت به شما خانم.

باهوش است. نیم‌نگاهی به نیم‌رخش می‌اندازم:

-می‌تونم از خودم مراقبت کنم.

-البته خانم.

عمیق میخ نگاهمان در هم کوبیده می‌شود:

-جوکر خواستن، مثل گنجینه‌ی سلطنتی از تون محافظت کنم.

موج خنکی از رضایت رسیدن به خواسته‌ام در دلم پیچ و تاب می‌خورد:

- من اینجا امنیت جانی ندارم؟

-البته که جای شما امن خانم.

دل می‌کنم از توسی مصممش، آرام کلمات را کنار هم می‌چینم:

-آتیلا قصد خود نمایی داره.

همچنان نگاهش مستقیم به صورتم است:

-این موضوع طبیعی‌ه خانم. قصد دارن قلمروشون رو مشخص کنن.

حرفش که تمام می‌شود، توسی‌های مرموزش می‌درخشند.

در "دل لعنتی ای" می‌گویم. در این کارزار فقط مرز قلمرو کشیدن کم است! ماریا که سکوت طولانی‌ام را می‌بیند، بر در کلمات قفل می‌زند.

آسانسور متوقف شده و در راهروی اتاقم خارج می‌شویم. به سمت اتاق راه می‌افتم:

-می‌خوام برم داخل باغ. از محیط داخل ویلا خسته شدم.

-فعلا اجازه‌ی خروج ندارید خانم، باید کمی صبر کنید.

اخم هایم در هم می‌رود. اگر غیر از این بود جای تعجب داشت.

وارد اتاق که می‌شوم در کمال تحیر ساوین را لم داده روی مبل جلوی تختخواب می‌بینم:

-بالاخره لیدی زیبا اومد. کتابخونه جای چندان مناسبی برای قرار گذاشتن نیست!

باریک، سرتا پایش را از نظر می‌گذرانم. گویی تذکر قبلی چندان در گوش پُرش فرو نرفته‌است:

-اصالت رفتارتون رو مدیون چه کسی هستیم؟

تیر کلماتم بر قلب شعورش می‌نشیند. خمارهای شرورش خشمگین، ورنه‌اندازم می‌کنند:

- اصالت رو نمی‌دونم ولی جونت رو مدیون منی...

پوزخند می‌زنم و انقباض فکش آغاز می‌شود:

-شیوه ی دلبریت رو دوستدارم، خیلی خاصه!

صراحت و جسارت بیان و رفتارش، تایید می‌کند که در جریان خون توهمش، الکل خودباوری و خودشیفتگی، با درصدی بالا شناور است.

-گلایلتون میدونن اینجایید؟

به سمت صندلی میز توالت می‌روم و با تمسخر ادامه می‌دهم:

-راه اتاق خوابتون رو گم کردین؟

از روی تختخواب بلند می‌شود و به سمت می‌آید. بالای سرم ایستاده و سرش را به سمت خم می‌کند:

-مگه صبح خودت آدرس اتاق خوابت رو ندادی که...

تقه ای به در می‌خورد که باعث می‌شود صاف بایستد و واژگان بی‌مصرفش در دهان، بماسند.

اجازه‌ی ورود می‌دهم:

-بیا تو.

ماریا وارد می‌شود و خطاب به ساوین با همان لحن و کلمات جدی‌اش که همرنگ توسی‌های مستبدش هستند، واژه می‌کوبد:

-آقا، گلایل خانم دنبالتون می‌گردن. بگم منتظرتون بمون یا که...

حرفش را قطع می‌کند دوباره به سمت خم می‌شود:

-حواسم بهت هست. در حدت رفتار کن...

و با نگاهی هشدار دهنده، فاصله می‌گیرد.

پشت سرش ماریا نیز اتاق را ترک می‌کند. جالب است که هیچ کدام از آن‌ها مایل نیستند که من، به دیگری نزدیک شوم!

یک چیز برایم اهمیت بسیاری دارد، یک دلیل، یک هدف، آن‌هم زانو زدن آدم‌هایی است که در حله‌ای از زندگی‌ام، وادار به زانو زدنم کرده‌اند. از مقابل میز توالت برمی‌خیزم. به سمت دستگاه پلیئر (player) می‌روم، گوشی‌ام را به آن متصل و آهنگ (Iday Whale) را با ولوم بالا پلی می‌کنم.

به سمت کثوی میز توالت رفته و آن را باز می‌کنم، انواع گوشواره‌های تزئینی و ست با لباس‌های داخل اتاق لباس، در بکسه‌های تزئینی لوکسی، در آن مرتب شده‌اند. مابین‌شان الماسی‌های خودم را می‌یابم و بر لاله‌ی گوشم می‌آویزمشان.

روی مبل پای تخت دراز می‌کشم. با انگشت اشاره و شصت لمسشان می‌کنم.



ویزی مثل تنظیم فرکانس در گوش راستم نواخته می‌شود. سپس صدای واضح شادی را دارم:  
-موقعیت؟

همراه با آهنگ نهنگ تنها زمزمه وار لب می‌زنم، طوری که شادی متوجه موقعیتم شود.  
شکار اصلی من، از دریچه‌ی دوربین‌های مدار بسته اتاق بر روی صفحه‌ی مانیتور روبرویش،  
نظارگر بر حوصله‌ی ثانیه به ثانیه‌ی حرکاتم است.

«○●\*○●○»

صدای آرام شادی در گوشم می‌پیچد:

-این جاست...

همین واژگان چیده شده، "این جاست" کافیسست تا قلبم را قوتی باشد.

دوباره ویزی ضعیف و تماس قطع می‌شود.

از جا برخاسته و به سمت تراس می‌روم. پاکت شکلاتی محبوبم را در دست می‌فشارم. اکوی بلند  
آهنگ نهنگ تنها ذهن سودا زده‌ام را به گذشته سوق می‌دهد و صداها با فرکانسی کر کننده در پیچاپیچ  
دالان‌های ذهنم، فرا تر از حلزونی گوش، پژواک می‌شوند.

{تو خیلی احمقی اگه توجه من رو ، عشق تلقی کرده باشی...}

-چرا داری تکذیب می‌کنی! خودت، دقیقا بهم گفتی که دوستم داری؟

-بس کن پانیز، من هنوزم دوستت دارم. اما عاشقت نیستم...}

فقط از پشت دیده بودمش، قدبلند، شانه‌های پهن، خوش لباس، و بوی ادکلنش تلخ و گس؛ نمی‌توانستم  
آخرین بار را فراموش کنم. گریه‌های پانیز، التماس‌هایش به آن مرد، خودکشی‌اش...

عصبانیتم را با انگشت کلافگی به زیر پاکت سیگار، تلنگر می‌زنم. نخ‌ی از شکلاتی سرک می‌کشد و  
آتش کشیده گوشه‌ی لبم دود می‌شود.

پر هستم از حس نفرت و انتقام، حالا که در چند قدمی‌اش ایستاده‌ام بردباری و خودداری، فوق‌العاده  
سخت است! کلمات شادی در پستوهای مغزم آکو می‌شود. "این جاست"

یاد گرفته‌ام هیچوقت به امید کمک دیگران نباشم. زندگی‌ام را با تلاش ساخته‌ام نه با شانس و امید به  
حضور نه چندان پایدار این و آن! زندگی با بدترین روش بی رحمانه‌ترین ترفندها را نشانم داده!

هیچ کس جز خودم مسئول سقوط‌های زندگیم نبوده و نیست!

دیگر به جایی رسیده‌ام که از نظرم تنها تفاوت بین دوست و دشمن یک جمله است. "دوستان، دشمنانی  
هستند که اکنون، قصد جنگیدن با آنها را نداریم"

شادی همیشه سعی کرده‌است در کنارم بایستد. فکر به اینکه اگر روزی سعی کند در مقابلم بایستد، عاملی است تا نتوانم رابطه‌ای بیش از یک دوستی ساده با او داشته باشم.

"وقتی برای اولین بار آدم‌ها رامی‌بینیم؛ دنبال تفاوت‌هایی که بینمان هست می‌گردیم، اما یکمی که گذشت، به دنبال تشابهاتیم.

معنقدم به همین دلیل است که رفاقت‌ها بوجود می‌آیند!"

مثل رفاقت من و پانیذ که از همین جنس و خالی از تکرار بود.

آهنگ به پایان رسیده‌است. دوباره نخی آتش می‌زنم نه با فندک، بلکه با آتش به خاکستر نشسته‌ی سیگارِ قبلی. درست شبیه دردهای تازه‌ای که، درست از انتهای دردِ قبلی جسم و جانم، روشن میشوند.

پانیذ، خیلی به روز انتقام نزدیکیم، کاش این روزها را به چشم می‌دید. قطره‌ای اشک بی‌اجازه از شورزار گونه‌ام عبور می‌کند. نگاهم مات منظره‌ایست، که جز چهره‌ی زرد و کبود پانیذ، چیزی در آن ترسیم نمی‌شود. صدای گریه‌ی کودکی دردمند، فریادهای زجزای مادری پیر!

ایستاده‌ام در برابر جسم بی‌روح و بدن سردش. موهای تراشیده‌اش را از کف اتاق برمی‌دارم و قسم می‌خورم.

یادت است پانیذ؟

اکنون انتهای سال‌های انتظار است.

ابری حجیم از دود را عصبی از ریه‌هایم با شدت به بیرون پرتاب می‌کنم.

-کجایی؟

به سمت صدا برمی‌گردم. افاقیا در چهارچوب در تراس ایستاده‌است. لبخند می‌زند:

-در زدم، متوجه نشدی. فکر کنم بخاطر صدای زیاد آهنگ بود.

-بیا اینجا.

در کنارم رو به باغ می‌ایستد، آرام پیچ می‌زند:

-بازی شروع شده.

سری تکان می‌دهم:

-چرا اومدی؟

در عسلی‌هایم خیره می‌شود. صداقت در میثی‌های تیره‌اش، موج می‌خورد:

-گفتم که تا آخرش هستم.

واژه زمزمه می‌کند با آن لحن همیشه مهربانش:

-حتی اگه مجبور باشم خیلی چیزا رو تحمل کنم.

با ته سوزان قبلی، آتشی به سرِ سیگار بعدی می‌زنم. هنوز کامل پک نزده‌ام که از لای انگشتانم بیرون کشیده و به لبش می‌چسباند. کامی عمیق زده و حجم دودش را در سینه حبس می‌کند. با میشی‌های پراکش عسلی‌هایم را نوازش می‌کند. قرار است در دل طوفان خطر کنیم. ویزی در گوشم پیچیده و سپس صدای مضطرب شادی:

-برو... حالا...

رو به افاقیا لب می‌زنم:

-شروع کن.

لبخندی می‌زند و به همراه هم از اتاق خارج می‌شویم. ماریا به سمت می‌آید.

-از این طرف یلدا.

با عجله به سمت آسانسور می‌رویم. افاقیا برای سرگرم کردن آرشاور، به سمت اتاقش می‌رود.

وارد آسانسور که می‌شویم ماریا زمزمه می‌کند:

-فقط پنج دقیقه وقت داریم. بعدش دوربین‌ها به کار می‌افتن.

-بقیه کجان؟

-آتیلا رفته شرکت، گلائیول و ساوین توی استخر مشغول خوش گذرونن.

آسانسور در طبقه‌ی کتابخانه متوقف می‌شود. باید آن قفسه‌ی لعنتی را پیدا کنم. باید آن در مخفی را بیابم تا بتوانم اطلاعات لازم را بدست بیاورم.

ماریا با آسانسور به پایین برمی‌گردد. چشمانم را می‌بندم و تمرکز می‌کنم.

آتیلا امروز صبح از کدام راهرو بیرون آمده بود؟

مغزم شروع به تحزیه و تحلیل می‌کند. بیاد می‌آورم، راهروی پنجاه و سه از سمت راست می‌دوم. لعنتی! چقدر کتاب! چطور می‌توانم در این زمان کم آن کتاب دست آتیلا را پیدا کنم؟

به تایمر کوچک دستم نگاهی می‌اندازم. فقط سه دقیقه مانده! حالا کدام قفسه؟ کدام کتاب؟

کلید اصلی باز شدن این راهرو کدامشان هست!؟

دوباره تایمر را چک می‌کنم، زمان معطل کردن ندارم، باید برگردم.

در حال دویدن به سمت ابتدای راهروی کتاب‌ها هستم که چشمم اتفاقی به کتاب قطور دست‌نویس با

همان جلد کهنه‌اش می‌افتد.

زمانی نیست. با سرعت به سمت آسانسور می‌دوم. ماریا ایستاده است، به محض ورودم دکمه را می‌فشارد.

ضربان قلبم خیلی بالاست. سرم نبض می‌زند. وارد اتاق لباس می‌شوم، تاپ شلوارکی چسبان و کوتاه را جایگزین تونیک و شلوار جینم می‌کنم.

موهای بلندم را از حصار گل‌سر رها کرده و تقریباً بروی تخت، خودم را پرتاب می‌کنم.

ماریا بالای سرم ایستاده است. اشاره‌ای به پشتم می‌کند و او ماهرانه ماساژ را شروع می‌کند.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته که در اتاق با ضرب باز می‌شود. دو بادیگارد وارد شده، و با خشن‌ترین لحن ممکن مخاطبمان قرار می‌دهند:

-خانم‌ها سریع برید داخل سالن.

ماریا کنار تخت‌خوابم گارد می‌گیرد.

پایین آمده و چشم باریک می‌کنم:

-شما حریم خصوصی سرتون نمی‌شه؟

-سریع پایین.

خشن و خلاصه. دلیلش را خوب می‌دانم. اتفاق کمی نیست که تمامی دوربین‌های مداربسته و هوشمند ویلای بزرگ جناب دکتر آتیلا آوانسیان، که بی‌شبهت به دژی مستحکم نیست، به مدت پنج دقیقه از کار بیفتند.

در سالن همه عصبی و بهم ریخته‌اند. فضای سالن را بادیگارد سیاه پوش پرکرده‌اند. آتیلا مانده پادشاهی قدرتمند بروی مبل نشسته. آرشاور و افاقیا روی مبلی دو نفره و ساوین اما، بی‌قید و بند روی مبل تک نفره لمیده و فقط شلوارکی بپا دارد. گلابول با لباس شنا بدون هیچ شرم و خجالتی، در کنارش ایستاده‌است. چشمان آتیلا بروی اندامم گذری عبور می‌کند و در عمق نگاهم می‌خکوب می‌شود. پیش دستی می‌کنم:

-امیدوارم اتفاق مهمی افتاد باشه که بادیگاردتون این‌طور، جسارت رو از حد گذروندن.

پوزخند آشکارش کمی ته دلم را خالی می‌کند، برقی ترسناک در قهقراشان صاعقه می‌زند.

خمارهای ساوین رنگ شرارت به خود گرفته‌اند:

-شما رو هم از خواب ناز پروندن لیدی؟

بی‌آنکه نگاهش کنم حالتی حق به جانب می‌گیرم و بروی مبل کناری‌اش می‌نشینم:

-امیدوارم دلیل خوبی داشته باشن.

بی‌حاشیه، سراغ اصل مطلب می‌رود:

-دوربین‌ها قطع شدن... پنج دقیقه... اونم دوربین‌های ویلای من! به نظرت عجیب نیست؟

چشم باریک می‌کنم، کمی به جلو خم شده و موهای بلندم صورتم را احاطه می‌کنند:

-خب؟!!

به نظرت چی باعث بوده؟

پوزخند می‌زنم و به پشتی مبل تکیه می‌دهم:

-تا اونجایی که یادمه من یک اسیرم، لفظ مؤدباننش میشه مهمون اجباری، هم‌خونه‌ی ناخواسته...

پوزخندم را از صورتم محو می‌کنم و بر ابروهای مشکی ام خط اخمی می‌اندازم:

-دلیل ضعف پرسنل و اپراتور اتاق مانیتورینگ رو، من باید پاسخگو باشم؟ یا نوع مدیریت خودتون!

-انگار فراموش کردید که من توی این قلعه، اسیر اژدهام...

و ب O چهره‌ی سرخ از عصبانیت و مردمکان شرر بار آتیلا اشاره می‌زنم. دوباره واژگان را بر هم می‌چینم:

-ضعف اتاق مانیتورینگ ب O من مربوط نمی‌شه...

به شکل نمادین انگشت به لب برده و قیافه‌ی متفکرها را برای خودش ترسیم می‌کند:

-اوم، باشه... پس بهتره به اتاق مانیتورینگ بریم و دلیل سهل انگاری‌شون رو بفهمیم.

پنجه‌های چرمی دست چپش را در انگشتان دست راستم قفل کرده و همراه خودش می‌کشد.

پچ می‌زند واژگان را با آن صدای لعنتی‌اش:

-موافقی اسکرپیتی سکسی؟

-البته که ضعف پرسنل و اپراتور به تو مربوط نمی‌شه اما، همه‌ی اتفاقات ناخوشایندی که در این مدت می‌افته به تو مربوطه...

لبخندتمسخر آمیزم مانده سوهانی روحش را خدشه می‌اندازد.

-اگه یه چاله کوچیک پر از آب باشی،

یه سنگریزه می‌تونه داغونت کنه

اما اگه دریا باشی،

هیچ چیز نمی‌تونه تکونت بده.

هیچ چیز.

رگه‌های قرمز عسلی‌اش پررنگ‌تر شده‌اند. دستش که مشت می‌شود، خون از رگ‌هایش می‌گریزد و پوستش به سفیدی می‌گراید:

-همراهم بیا.

با تمسخر نگاهش می‌کنم. زیر نگاه خمارهای پر هوس ساوین به اندامم، در آن تاپ شلوارک چسبان، و شب‌رنگ‌های جستجوگر آرشاویر، میشی‌های نگران اقاویا و شرورهای لنزی گلابول، همراهش به راه می‌افتم.

بادیگاردها چونان مجسمه‌ای در جای خشکیده‌اند. قبل از آنکه سوار آسانسور شوم، واژگان تمسخرآمیز ساوین، مارهای زهر آگینی‌اند که سم توهین را در جان شعورم تزریق می‌کنند:

-از وقت‌تون نهایت استفاده رو ببرید کتابهای مفید بخونین...

پوزخند صدادارش با کشیده شدن دست گلابول برای سقوط در آغوشش یکی می‌شود.

تمایلی برای پاسخ دادن به یاه‌هایش ندارم. راه که می‌افتم، ماریا برای همراهیم حرکت می‌کند. که بی‌درنگ مورد عتاب آتیلا قرار می‌گیرد:

-بمون ماریا.

چشم در چشم برای عسلی‌های تیره و روشن یکدیگر خط و نشان می‌کشیم. سکوت ادامه دارد تا زمانی‌که در، سالن بزرگ کتابخانه می‌ایستیم.

-اینجا دنبال چی می‌گشتی؟

هوشمندان است. به عمق عسلی‌های تیره‌اش، که مزین به رگه‌های خونین درخشانند، زل می‌زنم. چند قدم به سمت برمی‌دارد و با فریاد ادامه می‌دهد:

-نشندیدی؟

خونسرد واژه غالب می‌زنم:

-انگار قطعی پنج دقیقه‌ای دوربین‌هاتون، خیلی شوکه کننده بوده که در حال هذیان گفتید...

و غالب واژگان را کامل نچیده‌ام که به سمت یورش می‌آورد. محکم به دیواره‌ی سالن حد فاصل بین قفسه و درب آسانسور کوبیده می‌شوم.

-من رو احمق فرض نکن، پای منافع وسط باشه از روی جنازه‌ی خیلی‌ها راحت رد می‌شم...

پوزخندی از ابراز ماهیتش می‌زنم. احتیاجی نیست به زبان بیاورد، ذات پلیدش را بهتر از خودشان می‌شناسم. چنگ به موهایم می‌اندازد و سرم را به شدت به سمت عقب می‌کشد. غیر ارادی مهره‌های گردنم صدا می‌دهند و جدا شدن یکباره‌ی پیاز موهایم را از پوست سرم حس می‌کنم.

-همین حالا ازش فاصله بگیر...

صدای لعنتی فرکانس زده‌ی بلندش، بی‌شبهات به نعره‌ی شیرینی نیست که چنگ و دندان به متجاوز قلمرواش نشان می‌دهد.

آتیا با اکراه گره‌ی مشت از موهایم باز می‌کند. از حصار بین او و دیوار رها می‌شوم.

-اینجا چه خبره؟

جوکر پرخاش‌گر باز خواستش می‌کند.

-مشخص نیست؟

پوزخندزنان به سمت مبلی می‌رود تا بنشیند.

لعنتی هر اس‌انگیز، چند قدم به سمتم می‌آید. با آن سیاه‌چاله‌های لعنتی‌اش زل می‌زند. و مرا به عمق تاریکی زندان وحشی‌هایش می‌کشاند.

نگاه براق از خشمش، در جز به جز صورتم می‌چرخد:

-این مشکل رو خودم حل می‌کنم.

آتیا عصبی و ازگان طعم می‌دهد:

-وجود بی‌موقعات اینجا مشکله...

مثل هیپنوتیزم شده‌ای، مسخ سیاه‌چاله‌هایم هستم.

فقط یک سوال در ذهنم اگو می‌شود "جوکر از کجا ظاهر شد؟!"

نکند از همان در مخفی؟

از همان تونلی که در پیش بودم! همان کتابی که جایش را در بین قفسه‌های سر به فلک کشیده، نشان کرده بودم؟ فقط چند نفس با صورتم فاصله دارد که فرکانس آرام و خونسردش، مو بر اندامم سیخ می‌کند:

-لازمه که یادآوری کنم جایگاهت رو؟

آتیا سکوت کرده، تیغ‌های ابرو بر هم می‌کشد. گویی تیغ ابهت جوکر زبان نطقش را بریده است!

به سمتش برمیگردد و با تمسخر واژگان فرکانسی‌اش را در فضای کتابخانه جولان میدهند:

-عرضه‌ی یک روز کنترلش رو نداشتی. مگه نمی‌دونستی چه کسی رو تو خونت نگه می‌داری؟

صورت آتیلا از استیضاح شدنش در باره‌ی بی‌مسئولیتی و عدم کنترل امنیت ویلایش، به سرخی گرایده. برای شانه‌های غرورش این‌گونه حساب‌رسی باری بس گران است. رگه‌های خونینی که عسلی‌هایش را غرق کرده‌اند، بی‌قرار در جوش و خروشند.

لعنتی سیاه چاله‌ای همچنان واژگان آعشته به استیضاح را در صورت عدم مدیریتش می‌کوبد:

-این بارِ آخری که سهل انگاریت روو کاور می‌کنم.

سیاه‌های وحشی پر از رعد و برقش را در برکه‌ی عسلی‌ام می‌چرخاند:

-و تو، با من می‌ای تا مزه‌ی تنبیه شیطنت‌های احمقانت رو بچشی اسکریبیتی .

این مرد با صورتک لب خونی‌اش، و آن تن فرکانس‌زده‌ی دلهره‌آورش، در ایجاد استرس و دلهره استاد است. باید واژه ببافم قبل آنکه سر کلافِ اراده‌ام رشته‌رشته شود:

-نمی‌دونم در باره‌ی چی حرف می‌زنی؟

-کمکت می‌کنم بفهمی اسکریبیتی.

پچ آرامش در کنار لاله گوشم، طب سوزنی نشسته بر عصب حرکتی‌ام می‌شود:

-قرار نیست به این راحتی بمیری اسکریبیتی.

گلویم را از حبس پنجه‌های قوی‌اش آزاد می‌کند. بی‌رمق به زمین افتاده و حریرانه هوا را می‌بلعم.

-بعد از این بدترین سوپرایزها رو واست دارم.

چرا نمی‌توانم مخالفت کنم! من از این مرد هراس دارم. واقعیت همین است! چون پر کاهی، مرا در طوفان نگاهش به هر سوی که می‌خواهد، پر می‌دهد.

به اواسط راهروی پنجاه و سه بین قفسه‌ها که می‌رسیم، دست قفل در حصار انگشتانم را بروی همان کتاب فشار می‌دهد و بخشی از قفسه، به اندازه‌ی یک در باز می‌شود.

سیاه چاله‌های عمیقش تیرمتر از قیرهای عالم‌اند. عمیق، برنده، صاعقه‌وار، در عمق چشمانم فرو می‌روند.

-به اتاق مانیتورینگ خوش اومدی...

چند کلمه ساده، اما با لحنی مقتدر و تن صدایی فرکانس‌زده؛

چون مسخ شده‌ای مطیع، اوامر را اجرا می‌کنم.



وارد که می‌شوم، سر تا پایم را شوکی عظیم فرا می‌گیرد. آنچه که در وحله‌ی اول می‌بینم اتاق لباسی بیش نیست. سیاه‌های سردش و ادار به ادامه‌ام می‌کنند. از اتاق که پا بیرون می‌گذارم، حیرت، افسار توأم را در دست می‌گیرد.

اتاق خواب جوکر!

همانجایی که به دنبال در خروجی‌اش می‌گشتم!

همان نقطه‌ی کورِ لعنتی که، مرا به اعماق چاه کودکی‌هایم پرت می‌کرد!

حالم خوش نیست و این را هم من و هم جوکر از ارتعاشِ شدیدِ بدنم تشخیص می‌دهیم. برمی‌گردم، در یک قدمی‌ام ایستاده‌است.

در چاله‌های همچون شبش طوفان که نه، سونامی بر پاست!

تمامی انرژی‌ام به یکباره تحلیل می‌رود وقتی می‌گرد:

-اون همه زحمت برای رسیدن به اینجا بود؟

سکوت می‌کنم. گنگ شده، قادر به تکلم نیستم.

فریاد فرکانسی‌اش پرده‌ی جرات دل و گوشم را باهم می‌لرزاند:

-گفتم با من بازی نکن. مگه نه؟

به سمت یورش می‌آورد. تارهای مشکی موهای بلندم، در پنجه‌ی قوی‌اش گرفتار می‌شوند اما کشیده نه.

فرکانس صدای وهم برانگیزش را، بر سرم آوار می‌کند:

-بهت گفتم عادلانه بازی نمی‌کنم.

در حرکتی سریع به دیواره‌ی بین دو در می‌کشاندم. تیر می‌کشند استخوان‌های کوفته شده بر دیوار سرد، آنقدر بین حصار او و دیوار فشرده می‌شوم که نفس کم می‌آورم:

-گفتم بهت رحم نمی‌کنم.

زمزمه وار، معجون خونسرد کلمات را در مجرای گوشم جاری می‌سازد:

-بازی دوست داری مگه نه، اسکرپیتی س\*سی!

فاصله می‌گیرد. خیره به صورتم و انگشتانم، سر کج می‌کند.

وحشت می‌کنم، از فکری که به ذهنم خطور می‌کند.

-فکر کردی خیلی زرنگی اسکرپیتی؟ من همیشه یک قدم از تو جلوترم، یادته؟ قبلا هم گفته بودم.

بر می‌خیزد. چند قدم به سمت میز توالت رفته و آینه‌ی بزرگ تبدیل به مانیتور می‌شود.  
تصویر ماریا را نشان می‌دهد، که گوشواره های میکروفنی را داخل کتو می‌گذارد. در قسمت دیگری  
از سالن اقاچیا در حال مخابره‌ی کد، به شادی است.

تصویر دیگری پلی می‌شود. من و اقاچیا بروی تراس، ماریا وارد می‌شود. دویدن‌هایمان. تلاشم برای  
یافتن راهرو و در مخفی.

لعنتی! پس همه اش بازی بود. عمدا گذاشته بود تا دوربین ها را هک کنند.

-میدونم کی هستی.

نگاه عسل ام در سیاهی قیرگونه‌اش حل می‌شود، جز تاریکی چیزی در آن یافت نخواه شد:.  
-البته که میدونی.

تمام سعیم را کرده‌ام تا نشان دهم هنوز قوی‌ام، سرد و خشک ادامه می‌دهم:

-میدونم دنبال چی هستی و قراره چی گیرت بیاد...

پوزخند می‌زنم. به سمتم قدم بر می‌دارد. مقابلم ایستاده و مردمکانش قیری‌تر می‌شوند:

-گفتم کنارم باش تا مراقبت باشم...

-منم گفتم بهت اعتماد ندارم..

عصبی صدای فرکانسی‌اش را ولوم می‌دهد:

-باید اعتماد می‌کردی...

چشمانم باریک می‌شوند و کلمات پرتمسخر، بر زبان جاری می‌شوند:

-شماها یک مشت آشغالید، کراکرها عوضی.

صدای قهقهه‌ی شیطنانی‌اش طنین انداز می‌شود:

-پس بهتره این رو ببینی.

دوباره تصویری پخش می‌شود. جایی شبیه انبار است. ماریا با زنجیر هر دو دستش به میله‌ای از  
سقف بسته شده و همچنین پاهایش از دو طرف زنجیر به میله‌های اطرافش، اقاچیا نیز همان شرایط را  
دارد. بدون هیچ پوششی آویزانند.

آتیلا به همراه چند مرد قوی هیکل وارد می‌شوند. بروی صندلی‌ای نشسته و با لحنی خونسرد و آزه می  
چیند:

-می‌شنوم...

هر دو ساکت‌اند. اشاره‌ای به مردی که، شلاق در دست دارد می‌کند تا به سمت اقا قیاء برود. رشته‌های برنده و زمخت شلاق بر پوست لطیفش بوسه‌های خونین می‌زنند.

فریاد جیغ‌گونه‌ی اقا قیاء دلم را بهم می‌زند و سرم نبض می‌گیرد.

آتیا مقتدرانه روی به ماریا ادامه می‌دهد:

-نباید خیانت می‌کردی ماریا. خودت می‌دونی چی در انتظارته.

پاسخ ماریا آب دهان‌بست که با نفرت به سمتش پرتاب می‌کند.

با اشاره‌ی آتیا مردی دیگر به سمتش رفته و مثنی محکمی نثار دهانش می‌کند. مطمئناً، دندان و استخوان‌های فکش را خرد کرده‌است.

با این همه، دریغ از ناله‌ای کوتاه؛ تصویر قطع می‌شود. پر از خشم و نفرت در سیاه‌چاله‌هایش زل می‌زنم:

-حرومزاده‌ی کثافت.

موهایم را می‌کشد تا بیشتر به دیوار بچسبم. پنجه‌ی آزاد دست دیگرش را محکم بر گلویم می‌فشارد:

-فقط خفه شو تا نکشمت.

نفس کشیدنم سخت شده است. حتم دارم صورتم کبود و چشمانم در حال بیرون زدن از حدقه‌اند.

شدید و پی در پی به سرفه می‌افتم. در مقابلم یک زانویش را بر زمین می‌گذارد، دست به چانه‌ام می‌برد و سرم را بالا می‌آورد.

از شدت سرفه چشمانم به اشک نشسته‌اند. نفس‌نفس می‌زنم. مردمک‌های سیاهش در میانه‌ی مردمک‌مان عسلی غوطه در آب شور اشک‌هایم، دودو می‌زند.

- درس اول، هر خیانت تاوانی داره...

سرش کمی کج می‌شود. یعنی دقیق است بروی کلمات بعدی‌اش:

-من انگشت کوچیکه رو دوستدارم. تو چی؟

لب می‌زنم:

ن...نه...

صورتش را نزدیکتر می‌آورد:

-نشندیم، بلندتر بگو.

عاجزانه کلمات دست‌پاچه را در پس و پیش یکدیگر می‌چینم:

-خودم تاوانش رو می‌دم.

خونسردی‌اش، وحشت آفرین است:

-البته که همین‌طوره!

-مال من...

دوباره سرش کج می‌شود، صورتش کمی فاصله می‌گیرد:

-چی مال تو؟ اسکریتی س\*سی!

پچ می‌زنم:

-انگشت من.

قهقهه‌ی جوکری شرورش، در مجرای هردو گوشم، بین رگ‌های عصبی‌ام، در تک به تک سلول‌های مغزم اکو می‌شوند. واهمه و هراس سرخوشانه، فاتح تاب و توانم می‌شوند.

-انتخاب کن.

سرم را به علامت نفی تکان می‌دهم. چانه‌ام را سفت‌تر می‌گیرد. با انگشت به شقیقه‌ام ضربه می‌زند:

-فکر کردی تاوان دادن چیه؟

انگشتش خطی فرزی ترسیم می‌کند تا به گونه‌ام برسد:

-تاوان یعنی تنبیه به وسیله‌ی اذیت شدن عزیزانت. روش من این‌طوره.

در سیاه‌چاله‌هایش گرفتارم، سردرگم به این‌سو و آن‌سو می‌دوم، ملتمس لب می‌زنم:

-جای دوتا انگشت اونا، پنج انگشت من...

مکث می‌کند. آن سیاه‌های لعنتی در عمق چشمانم، متوقف می‌شوند و می‌تراشند تا به سلول‌های حقیقت‌یاب حرفم برسند. به ناگاه برمی‌خیزد و مرا هم با کشیدن موهایم، بروی زمین می‌اندازد.

-دست راستت. بذارش اینجا.

بی‌درنگ امرش را اطاعت می‌کنم. هراس دارم که، پشیمان شود. پر التماس به سیاه‌چاله‌هایش زل می‌زنم. در انتظارِ دردی کشنده، لب می‌زنم:

-تمومش کن...

هنوز واژگان لرزان را کامل نچیده‌ام که پاشنه‌ی سنگین کفش پای چپش، بر قدرت بر استخوان انگشتان و کف دستم کوبیده می‌شود.

صدای ترک برداشتنشان را به وضوح شنیده‌ام. فریاد نمی‌زنم، ناله‌ای نمی‌کنم، چرا که شوکِ هجومِ یکباره‌ی درد، باعث نبض در تمامی بدنم شده و از ضعف زیاد سیر می‌شوم؛

هُق می‌زنم یکریز، کفِ پارکتیِ اتاق خوابِ جوکر، آغشته به محتویاتِ معده‌ام می‌گردد.

در بین صداها و زنگ‌های درهم مغزم، که گویی آژیر خطرِ درد را یکسره به صدا در می‌آورد، آخرین چیزی که می‌شنوم این واژگان خونسرد و آرامی است که فرکانس لعنتی، در مجرای شنیداری‌ام می‌پراکند:

-بیا اتاقم دکتر.

ثانیه‌ای بعد، حس معلق بودن در هوا و سپس قرار گرفتن در جایی نرم...

و دیگر هیچ!

چشم می‌گشایم، علی‌رغم تمایِ سنگینی پلک‌هایم. بر خلاف خواسته‌ی مژه‌های بلند و مواجم که، دل از آغوش یکدیگر نمی‌کنند؛

سنگینی چیزی، بروی دست و پای چپم حس می‌شود. به سمتش سر می‌چرخانم.

یک مرد است! با نیم تته‌ای برهنه و شلوارکی سیاه در کنارم خوابیده، نیمه‌ی راست بدنش، بروی دست و پایم طوری قرار گرفته‌است که گویی، تا چند دقیقه قبل، مرا در آغوش داشته!

هوشیار می‌شوم. مغزم شروع به پردازش می‌کند. آخرین خاطره را به یاد می‌آورم، دردی شدید و حالت تهوع است.

ضربه‌ی پر قدرت پاشنه‌ی کفش جوکر و شکستن استخوان‌های دستم...

سرم به سمت دست راست می‌چرخد. سعی می‌کنم بالا بیاورمش، با تکانی آرام، سینسُرهای حساس عصبی‌ام، دردناک‌ترین حس را به، سلول‌های شناسایی مغزم، ارسال می‌کنند.

چهره در هم می‌کشم. از مچ تا نوک انگشتانم در گچی سبک اسیر شده‌است. در اتاق چشم می‌چرخانم. هنوز هم ساکن اتاقِ جوکر بروی تختخوابش دراز کشیده‌ام.

و سؤال این‌جاست که این مرد کیست؟ با پوستی روشن، موهایی کوتاه و ذغالی! ابرو هایی پر، دماغی قلمی و متناسب، لبان معمولی!

کماکان در حال آنالیز چهره‌اش هستم که دو گوی قیری‌اش به ناگاه، می‌درخشند.

هر اسناک، تکانی به جسمم می‌دهم. در واکنشی سریع، دست چپم بروی سینه‌ام فشار می‌آورد تا مانع شود:

-آروم بگیر.

صدای زخمی و خش‌دارش! تن آرامش بخشی که در آن واحد دلهره‌آفرین است!

هجی وار لب می‌زنم:

-تُ... تو... کی... هَس... تی...-

عمیقا در خودشان غرق کرده‌اند، سیاه چاله‌های لعنتی‌اش؛ هیپنوتیزم گرانی قهارند!

-خب، بالاخره بیدار شدی.

سخت است هجی واژگان، مادامی که در محاصره‌ی، لشگر پا تا به دندان مسلح حیرت و هراس، گیر افتاده‌ای! صدای زخمی و مقتدرش، خود بی‌خود شده‌ام را، به‌خود می‌آورد:

-خیلی دوست داشتی بدونی کیم، مگه نه؟

نیم‌خیز می‌شود، دستش را از آرنج، تا می‌زند و تکیه‌گاه سرش می‌کند. سیاهی‌های قیری‌اش، در جز به جز چهره‌ام کنکاش می‌کنند و دوباره مردمکان گشاد شده از، غیر قابلِ باورهایِ مقابلم را، به حبس می‌کشانند:

-بهتره به هم زیستی با من عادت کنی.

دست آزدش که به پوست صورتم می‌رسد، نفسم بند می‌آید از گرمای سوزاننده‌ی نوک انگشتش که در عمق جانم ریشه می‌دواند:

-چهره‌ی من رو دیدی. راه برگشتی نیست یلدا.

صدای لعنتی‌اش!

حنجره‌ی زخمی‌اش!

خش‌تارهای صوتی‌اش!

روح را می‌نوازد و هم‌زمان دل را به آشوب می‌کشد.

صدای لعنتی‌اش، زخم حنجره‌اش، خش‌تارهای صوتی‌اش، روح را نوازش می‌کند و هم‌زمان دل را به آشوب می‌کشاند:

-انتقام انگیزه‌ی قوی‌ایه مگه نه؟

کنایه‌اش را به خوبی می‌فهمم. همچنان نوک انگشتِ اشاره‌اش بروی صورتم می‌رقصد.

ادامه می‌دهد:

- وارد بازی خطرناکی شدی.

غرق، مسخ، حبس، هیپنوتیزم، اصلا هر چه که اسمش است! من در میان سیاه چاله‌هایش محو گشته‌ام!

حرارت سوزان انگشتش به تمامی سلول‌های عصبی‌ام، سیلابِ مواد مذاب جاری می‌کند.

-مرگ پانیز تقصیر آتیلا نبود.

از چنگال وسوسه‌ی قیر چاله‌هایش می‌رهم؛ عامل مرگ پانیز را مثل من، خوب می‌شناسد.

نوک انگشت رقصانش به گوشه‌ی لب‌هایم رسیده‌است. در طب سوزنی سر انگشتانش مهارتی شگرف دارد، درست به عصب حرکتی‌ام فرو می‌کند. در سیاه چاله‌هایش مارهای خوش خطو خالی است که هیپنوتیزمشان در جای مرا خشکانده‌اند.

-همه چیز رو دربارت می‌دونم یلدا...

"یلدا" گفتنش! لحن بیان و تن صدا! من را کسی در زمانی که یادم نیست! در جایی که نمی‌دانم کجاست؟ با همین حس و حال، فریاد زده‌است.

-آویسا دختر تو نیست، مگه نه؟

شوکی که باید مرا از آن خلسه‌ی مرگ‌آور نجات دهد، سر می‌رسد و دست دل‌سریده‌ام را می‌گیرد. دست روی نقطه ضعفم گذارده. هوشیاری‌ام را از شنیدن نام آویسا حس می‌کند. سیاه مردمکان وحشی‌اش، از یافتن اهرم فشاری بر روانم، با چیدن خوشه‌خوشه ستاره‌های درخشان اعلام رضایت می‌کند.

-آویسا...

چند لحظه مکث می‌کند. سیاه چاله‌های نافذش در برکه‌ی عسلی روشن و هراسان چشمانم سایه می‌افکنند، تا ادامه‌ی کلام را به نحوی بیان کند که زانوی غرورم بر خاک سرد و سیاه ابهت بیدادگرش به خاک بیفتد:

-در واقع پرنده دختر پانیز و آتیلاست.

نفسم به شماره می‌افتد از هراس آنچه نباید فاش شود. دوباره به قصد جانم خنجر زهر آلود زبانش را سیقل می‌دهد:

- که البته آتیلا از وجودش بی‌خبره..

عنان از کف می‌دهم. خشمگین و ازگان را از لابلای دندانهای کلید شده‌ام، بیرون می‌رانم:

-آویسا دختر من ... آتیلا فقط یک قاتل پست فطرته...

-مطمئنم آتیلا این عقیده رو نداره که پرنده دختر تو باشه.

انگشتش را نرم و مواج بروی لب‌هایم می‌کشد. سرم را کنار می‌کشم. خیره‌ام می‌شود. زیر گوشم پیچ می‌زند:

-چطور دختر تو‌اه در حالیکه هنوز باکره‌ای؟

زهر واژه‌هایش از چشمانم شره می‌کند. خدا لعنتت کند! مگر مادر بودن فقط به زبیدن است؟ آویسا

تکه‌ای از وجود من است. من او را در جایی مابین عقل و احساسم به دنیا آورده‌ام:  
-آویسا دختر من، هیچ کس نمی‌تونه خلافتشو ثابت کنه...

از زمزمه‌ی آرام صدای بم و خشدارش تکانی شدید می‌خورم. وقتی زمزمه می‌کند:  
-ولی من می‌تونم.

سمت راست بدنم را از زیر سنگینی‌اش می‌رهانم:

-فقط کافیه آتیلا بفهمه و تقاضای آزمایش DNA بکنه.

به یکباره، قدرتی در جسم نیمه‌جانم، پدیدار می‌شود. بی‌مهابا در جایم می‌نشینم و با دست سالمم مانده ماد شیرینی غرآن به صورتش چنگ می‌اندازم:

-حرومزاده!

سریع‌تر از باد است. وقتی سرش را چابک می‌دزد و مچم را شکار شاهین پنجه‌اش می‌کند. از شدت خشم صورتم به سیاهی می‌کشد:

-می‌کشم اگه اذیتش کنی.

خشمگین به تختخواب می‌کوبدم. برویم خیمه می‌زند. در چند سانتی لب‌هایم، از پس دندانهای کلید شده از عصبانیتش، کلمات را چون مشتی سهمگین به مغزم می‌کوبد:

-بتمبرگ سر جات، در حدی نیستی که تعیین تکلیف کنی.

در چنگال حریف قدری گرفتارم، واژگان نالانند:

-اون آتیلا حرومزاده رو با دندونام تیکه تیکه می‌کنم.

پاهایم اسیر پایهای قوی‌اش و ساعد هر دو دستم در پنجه‌ی قدرتمندش گرفتارند. با دست دیگر چانه‌ام را محکم فشار می‌دهد تا ثابت نگاهم دارد:

-عصبی شدنت رو دوستدارم. برکه‌ی عسلی چشمات می‌درخشه زیر قرص ماه خشم، ماد شیر من، وقتی می‌غری پر شکوهر می‌شی.

نفس‌های به شماره افتاده‌ام نه از سنگینی وزنش، نه از توصیف فوق‌العاده‌ی حالاتم، بلکه از هراسی است که برای از دست دادن آویسا به جانم انداخته. کلمات را یکی پس از دیگری به خورد منطق بی‌منطقش می‌دهم:

-آویسا آخرین و تنهاترین دارایی منه. فکر می‌کنم اونقدر احمق نیستی که، ریسک کنی.

از شرارت سیاه چاله‌های پر صاعقه‌اش می‌شود خواند که تهدیدم را می‌فهمد. آنقدر باهوش است که بداند، نباید اهرم فشارش را از رده خارج کند. چرا که مانده بختکی به جان زندگی‌اش خواهم افتاد.



-کافیه رام باشی ماد شیر .

-کافیه دست از پا خطا کنی حرومزاده!

کمی، خیلی کم، لبش کج می شود. این یعنی لبخند؟ یا پوزخند؟

-رام شو تا مشکلی پیش نیاد...

هنوز کلماتش درست بر تارهای عصب شنیداری ام ننشسته اند که، حسی داغ مثل ریختن گداخته‌هایی سوزاننده، رگه‌های احساسم را، به تلی از خاکستر مبدل می‌کنند.

لب‌هایش نرم و ماهرانه برای آشنایی با لب‌هایم، آغوش گشوده و در دیداری سوپرایز، آنها را می‌فشارند.

سیاه چاله‌هایش خاموشند، دریچه بروی مردمکان گشاد شده از فرط شوکم بسته‌اند؛

مذاب احساس آتشین‌اش را به تمامی مویرگ‌های حیاتی‌ام روان می‌کند. نفس کم می‌آورم؛ قفسه‌ی سینه‌ام به تنگی بالا و پایین می‌شود، تا بتواند برای پر شدن اکسیژن در ریه‌های تبارم، کاری بکند.

نالهی ضعیفم باعث شده تا به خود آید و قبل از انفجارشان، از حبس بازدمم، رهایم کند. با اکراه کنار می‌کشد. حریصانه، پی‌درپی و بی‌وقفه... هر طور که ممکن است، مولکول‌های اکسیژن را، به داخل نش‌هایم فرا می‌خوانم.

سنگینی‌اش را بروی کف دستانش انداخته و دریچه‌ی سیاه چاله‌هایش را گشوده‌است؛

از خیرگی داغ نگاهش صورتم را به سرخی تبداری گراییده. نگاهمان در هم تلاقی می‌کند.

قیری‌های لعنتی‌اش خماری، خوشه‌های انگوری ستاره‌هایش، می‌درخشند.

از شیوه‌های کثیفش در بازی، تا مغز استخوانم نفرت رسوخ می‌کند.

قانون بے‌قانون بازی را در بدو شروع چکش تصویب شد، کوبیده تا بدان که عادلانه بازی نمی‌کند، که رحم ندارد...!

-قانون سوم نیوتن می‌گه، برای این‌که بخوای به چیزی بررسی، باید از یه چیز دیگه، دل بکنی!

صدایش مخمور و خراشیده است. پچ که می‌زند آرام در صورتم، هرم خوشبوی دهانش سرمایی دل‌چسب را به ارمغان می‌آورد:

-تو هم دل بکن. از آویسا برای حفظ بکارتت. یا از بکارتت برای حفظ آویسا.

چکش که نه! پتک تصویب شد و اژگان سهمگینش، بر سر شعور و اراده‌ام، کوبیده می‌شود.

یخ می‌زنم، معطر سرد دهانش، حالا خنک که نه، بلکه با همدستی واژه‌ها، منجمدم می‌کند.

-وقتی کثیف بازی کردن شعارته، چه تضمینی وجود داره؟

-بازی کثیف هم قوانین خودش رو داره...

لعنت به آن سیاه‌های سرکش و وحشی‌اش!

جسم فانی من چه ارزشی دارد در برابر یک لبخند شیرین آویسا، پاره‌ی وجودم، تکه‌ای از قلبم، امانت گران‌بهای بهترینم، پانیز.

هر گز اجازه نخواهم داد، تا آخرین نفس، که دست‌های پلید آتیلا به او برسد:

-آتیلا هیچ‌وقت نباید بفهمه.

مانند مادری که در برابر شکارچی زانو می‌زند تا فرزندش را از بند دام برهاند؛ در ژرفای سیاه و تاریک اقیانوس هوسش رها می‌شوم تا دخترم را همان که می‌گوید چون نزاییده‌ام، از آن من نیست به خشکی جزیره‌ی نجات برسانم.

در موج آغوشش، سخت و خشن به دیوارهای صخره‌ی درد کوبیده می‌شوم. هیچ انعطافی نیست! آوای پچ زدن‌های آرامش بخشی نیست...!

به خود که می‌آیم، هرم نفس‌های آرامش را کنار گوشم می‌شنوم. خوابیده‌است، فارغ از دردی که از تاخت و تاز تاراج جسم در سراسر بدنم، بر جای گذارده.

دلم یک وان آب گرم می‌خواهد. یک فنجان قهوه‌ی تلخ؛ یک نخ شکلاتی محبوب و دیگر هیچ...

تلاشم برای برخاستن از جای عبث است وقتی، لشکر درد از انگشتان دست و زیر شکم به سمت امپراتوری رشته‌های عصبی‌ام، یورش می‌آورد.

-بلند نشو.

صدای زخمی‌اش، خسته‌تر از همیشه است. حالم برهم می‌ریزد. از بودن در کنارش تهوع می‌گیرم:

-می‌خوام دوش بگیرم.

به چشمانم زل می‌زند. سیاه چاله‌هایش، عسلی نگاهم را در خود حل می‌کنند. حال‌شان را دوست ندارم. حس اربابی را دارند که از خرید برده جدیدشان بیش از حد، راضی‌اند.

-صبر کن...

پایین تخت می‌ایستد. شرم دارم از دیدن بدن برهنه‌اش. پوزخند زنان باسیاه چاله‌های باریک نگاهم می‌کند:

-دستت رو بده به من و آروم بیا پایین.

تمایلی به این کار ندارم. مردد از لختی اندامم، زیر همان لحاف ساتنی سبک می‌مانم.

به یکباره لحاف را کنار می‌زند، هر دو دستش را زیر بدنم فرو کرده و چون پرکاهی به هوا برمی‌خیزم؟

مقصدش وان مدرن و مجهز حمامش است. صفحه‌ی لمسی را با انگشت، تحریک می‌کند تا فوران آب نیمه داغ، بدن خسته و تبادرم را، آرامش ببخشد.

زیر فواره‌ی دوش ایستاده و بی‌توجه به من، استحمام می‌کند.

تن پوش سبزابی سیری، به تن کشیده و در تنهایی ره‌ایم می‌کند. کرختی دلپذیری بدنم را در برگرفته و ذهنم قطعات باقیمانده‌ی پازل را، کنار هم می‌چیند.

اکنون، زمان شروع بازی جدید آرمان و لعیاست!

پوستم که به سوزش می‌افتد، از آب داغ دل می‌کنم و تن پوش یاسی سیر را از قفسه‌ی حمام برمی‌دارم.

تنها شلوارکی بپا دارد و بروی راحتی لمیده و مشغول نوشیدن قهوه است. بوی خوش قهوه‌ی تلخ را نفس می‌کشم:

-لباس‌های من کجان؟

-احتیاجی بهشون نداری.

خیره‌اش که می‌شوم، بی‌آنکه قیری‌هایش را از عمق عسلی‌هایم بر دارد ادامه می‌دهد:

-بشین و قهوت رو بخور.

پوزخندم آن‌قدر صدا دار است که بر آشفته‌اش کند.

سیاه چاله‌های ترسناکش، مستقیم دلِ جرات مردمکان عسلیم را نشانه می‌گیرند..

-دیگه برای معامله چی داری؟

از جا برمی‌خیزد. عمق قیری‌هایش، دوباره صاعقه می‌زند. چنگ در موهایم می‌اندازد:

-چرا نمی‌تونم بکشم!

خش صدایش، خبر از طغیان می‌دهد.

درمدت زمان کوتاه، کُلت بازی، تیر را شلیک کرده است.

بی‌اراده، پوزخند می‌زنم. پس بازی را شروع کرده‌اند. حالا نوبت من است جوکر!

در ژرفای سیاه چاله‌هایش با میل و رغبت، سقوط می‌کنم. کشیدگی موهایم، سرم را به عقب می‌راند.

هجاها، را چون مشت محکمی بر فک و دهان قفل شده از خشمش، می‌گویم:

-خوب نگاه کن، این منم که بالا دستِ میز نشستم، جای برنده‌ها. ورق رو کن... تو چی داری که جذبم

بکنہ برای ادامه‌ی بازی...

قیری‌های داغش فوران می‌کنند. دندان روی دندان می‌ساید، صورتش به کبودی گراییده:

-، فکر کردی می‌تونی بازیم بدی اسکرپیتی س\*سی؟ من...

واژه مے‌قایم از دهانش تا بست ۵ بماند. واژگان را ب ۵ لعاب تمسخر مے‌آلایم:

-می‌دونم، تو جوکری. همیشه یک قدم از من جلوتر.

اما، حالا جا موندی، مگه نه؟

کشیدگی موهایم آنقدر می‌شود تا، زانو بزنم. تیغ زبان مے‌چرخانم ب ۵ قصد قتل غرورش:

-باور نکردنیه! جوکر معروف، رو دست خورده! اونم از من اسکرپیتی!

از لابلای فک منقبض و دندان کلید شده می‌غرد:

-تو یک بازنده‌ای...

-البته که نه، اون‌یکه باخته من نیستم. تویی جوکر بزرگ!

و لب‌های ترک برداشت ۵ ام را ب ۵ تلخ‌ترین و زهردارترین، پوزخند ممکن مزین مے‌کنم.

-کرم دلقک گریان رو کی فعال کردی؟

بلند و دیوانه وار، مے‌خندم:

-مگه نمی‌گی یک قدم از من جلوتری! چطور جوابش رو نمی‌دونی؟!!

. به یک‌باره عصبانیت، جایش را به خونسردی، می‌دهد. موهایم را رها کرده و بروی مبل می‌نشیند:

-معامله کن.

برق رضایت چشمانم، مانده صاعقه بر دل سیاه چاله‌هایش، شلاق می‌کوبد. دوست‌دارم با تمام وجود بگویم "در حد معامله نیستی"

لاکن، چه می‌شود کرد وقتی، پای جان عزیزانم در میان است:

-راس ساعت بیست امشب، یک ماشین بی ام دبلیو، جلوی ویلای پدریم می‌ایسته. میزاری که سوار شن بدونه هیچ ردیاب و میکرو چیپی.

در طرز نشستن و میمیک جذاب صورتش، هیچ‌گونه تغییری نمی‌دهد. همچنان فاتح قمار، ورق‌های معامله‌ام را، دست می‌ریزم:

-ساعت شلوغی پارک اورانوس، افاقیا و ماریا رو باید آزاد کن مے...

چشمانش باریک می‌شود، به سمت کمی خم شده و آرنج‌هایش را بروی زانوهایش قرار می‌دهد.  
با لحنی خشک و تن صدایی خش‌دار می‌پرسد:

-و دیگه؟

-آتیلا رو می‌خوام.

پوزخند آشکارش، لابلای واژگانِ شمرده‌اش، رنگ م‌بازد:

-و از کجا مطمئنی این کار رو می‌کنم؟

-گفتی برگ برنده رو کن، منم رو کردم...

و با پوزخند، ابروی سمت راستم را به حالت اشاره به سمت لب تایش، بالا می‌اندازم.

-از کجا مطمئنی که نمی‌تونم پاک‌سازیشون کنم.

پا روی پا انداخته، تکیه داده و موهای نیمه خشکم، در اطرافم رها می‌شوند.

تن پوش بلندم، و ران‌های خوش‌تراشم را، سخاوتمندانه در معرض دیدش قرار می‌دهد. شکلاتی محبوبم روی میز قرار دارد، برمی‌دارم و تقه‌ای به فندک زیپو می‌زنم. سیگار به آتش کشیده می‌شود. خیره در سیاه‌های مرموزش، با پکی عمیق و پرلذت، کام می‌گیرم:

-چون من دل‌تک گریانم و یک قدم از تو جلوتر.

دوباره پیک می‌زنم و حجم عظیمی از دود را به آرامی از ری‌O، خارج م‌کنم:

یا بازی کن یا همین حالا میز رو ترک کن.

خیره‌اند، لعنتی‌های سیاه‌چاله‌هایش، هیچ راه نفوذی، نشان نمی‌دهند.

خواندن افکارش سخت‌ترین مرحله است. در حال تراشیدن سلول به سلول مغزم برای یافتن راه فرار از مهلکه است:

-قبوله.

برق که نه، صاعقه‌ی رضایت را، از زانو زدن جوکر در عمق عسلی‌هایم پنهان می‌کنم.

خونسرد، با کلماتی شمرده ضربه‌ی هولناک آخر را وارد می‌کنم:

-لازمه‌ی شکارِ تو، گذراندن بدترین شرایط و دوره‌هاست...

به جلو خم می‌شوم، موهای شب‌رنگم، بیشتر قاب صورت‌م را می‌پوشانند. آرنج تکیه‌گاه می‌کنم.

دوباره در قیری‌های وحشت‌فزایش، سقوط آزادی جسورانه، را تجربه می‌کنم:

-نمی‌خوام افتخارِ شکارم نصیب لاشخورها بشه. همین حالا، اینجا رو ترک کن.  
ساکن و بی‌کلام نشسته است. گویی دوست ندارد از تماشای سقوط آزادم چشم بردارد.

خونسردی کلماتش، هراس انگیزند:

-بلند شو...

پوزخندی می‌زنم و ته مانده‌ی شکلاتی‌ام را روی شیشه‌ی میز له می‌کنم:

-من کثیف بازی نمی‌کنم. کرم منحل می‌شه.

مقتدر، واژه‌ها را نشانه می‌رود:

-حرف من کرم نیست. تویی.

گامی بلند به سمتم برمی‌دارد. بازویم را چنگ زده و پر قدرت بلند می‌کند:

-عادت ندارم، هیچ اثری از خودم به جا بزارم.

دیوار پشت تختخواب با خشی بلند از هم باز می‌شود.

در کمال تحیر، راه تونلی تنگ و تاریک روبرویمان گشوده می‌شود.

مقاومت کردن کاریست عبث. چون پر کاهی در راهروی تونل به دنبالش کشیده می‌شوم.

از اواسط تونل گذشته‌ایم که، صدای مهیب انفجاری عظیم در تونل تتوره می‌کشد. بر سرعت قدمهایم می‌افزاید. انتهای تونل دری آهنی به وسط پارکینگی بزرگ باز می‌شود.

-سریع‌تر!

صدای فریاد مانی است که در عقب ماشین را برایمان باز گذارده.

به محض رسیدن به ماشین، جوکر روی صندلی عقب پرتابم می‌کند و خودش هم تقریباً برویم پرت می‌شود. هنوز در کامل بسته نشده که مانی پا بر پدال گاز فشرده و ماشین با تیک آف (take off) پر قدرتی از جا کنده می‌شود.

چگونگی خارج شدن از مسیر پارکینگ را نمی‌توانم مشاهده کنم. چرا که بروی صندلی درازکش افتاده‌ام و جوکر تقریباً برویم قرار دارد.

با آن سیاه‌های پرگداز هاش، برایم خط و نشانی نقره داغ می‌کشد. من اما، خونسردم و برکه‌ی عسلی نگاهم را از هجوم خشم کوبنده‌ی مذاب‌های قیری‌اش، حفظ می‌کنم.

نفس اکالیپتوسی‌اش بروی صورتم پخش می‌شود. در ذهنم، شروع به تجزیه و تحلیل می‌کنم. لحظه‌ای عسلی مردمکانم کدر می‌شود. مطمئنم آتیلائی عوضی فرار کرده‌است.

دوباره به مغناطیس سیاه چاله‌هایش کشیده می‌شوم، گویی افکارم را خوانده، و در حال حاضر تمایل ندارد جز گوی‌های شب زده‌اش، به چیزی دیگر فکر کنم. سرعت بالا، دست انداز و کج شدن ماشین به خاطر پیچیدن به سمت‌های مختلف را حس می‌کنم.

به جرات می‌توان گفت مانی یک راننده‌ی رالی است!

گویی جوکر قصد برخاستن ندارد، نه آنکه جایش راحت باشد، تنها بدان دلیل، که نتوانم مختصات مسیر را به حافظه‌ام بسپارم.

نیم ساعت اول را با سرعتی سرسام‌آور گذرانده و در این پنجاه و سه دقیقه‌ی آخر، عقربه‌های کیلومتر شمار رفتارفته، به سمت آرامش عقب‌گرد می‌کنند. بالاخره در مکانی، متوقف می‌شویم. پیاده شید.

جوکر به آرامی از رویم بر خاسته و خارج می‌شود. ذهنم پی‌هجی کردن اسمش می‌رود "آراد". پس نام جوکر قصه‌ی من آراد است.

از وضعیتی که در آن گرفتار شده‌ام، راضی نیستم. از بی‌حرکی، بدنم دردناک شده‌است.

-نمی‌خواهی پیاده شی؟

صدای مانی است که تیز نگاهم می‌کند. به پوشش نامناسبم، چشم می‌اندازم. چاره‌ای نیست؛ پیاده می‌شوم.

باد، چنگ می‌کشد به تن پوش و موهای بلندم و در میان پنجه‌ی جریان هوا، بازیشان می‌دهد.

سوزش اما شلاق سرما به لختی پاها و قفسه‌ی سینه‌ام می‌زند. تقریباً دندان‌هایم بر هم می‌خورند. به اطراف نگاه می‌کنم. جایی شبیه جنگل است، شاید هم واقعا جنگل باشد!

نه دیواری و نه حصاری تا چشم کار می‌کند درخت‌ها و گیاهان خودرو که در هم تنیده‌اند.

ندید می‌توان گفت شب‌هایش غریب و هراس‌انگیزند.

-بیا توی کلبه تا از سرما نمردی.

چشم از آنالیز کردن اطراف برمی‌دارم. مانی حدود نیم متر آنطرف‌تر ایستاده، با پاهایی به عرض شانه باز، قامتی پوشیده در پالتوی قهوه‌ای رنگ بلند که دکمه‌هایش را تا آخر بسته. شلوار جین سیاه و پوتین‌های قهوه‌ای.

چشم در چشمانم باریک کرده و با لحنی سرزنش‌گر، ادامه می‌دهد:

-اینجا نقطه‌ی کوره، نه مختصات داره و نه اینترنت. خودت رو اذیت نکن.

ذهنم را اوکه نه، ولی خش صدای زخمی‌اش و ژست‌های یکسانش با جوکر یا همان آراد، مشغول

می‌کند.

به خود که می‌آیم جوکر را نمی‌بینم، او به سمت کلبه رهسپار شده است. ت

-از این طرف...

بی‌تأمل در پیش روان می‌شوم، چرا که سرما پوستم را سیر کرده. کف پاهای برهنه‌ام بروی سنگلاخ‌های تیزِ لابلائی خاک‌های پر برگ، خراشیده می‌شوند. چرا فکر می‌کردم کلبه نزدیک است!

هر لحظه راه باریک‌تر و سربالایی بیشتر می‌شود و البته سوز و شلاق دردناک سرما هم؛

سمتِ چپِ مسیرِ باریک، دره‌ای هولناک قرار دارد. کوچکترین لغزیدن مساوی است با مرگ! بیشتر به سمت راست که قسمت جنگلی‌اش است متمایل می‌شوم.

مانی با قدم‌هایی بلند جلوتر از من در حرکت است. سعی در کم کردن فاصله دارم که سنگ نوک تیزی کف پای چپم را، از هم می‌درد.

دردی در بدنم می‌پیچد. متوقف می‌شوم تا محل خون‌ریزی را معاینه کنم.

لعنتی، زخمی است به اندازه‌ی دوسانت و از شدت خون‌ریزی مشخص است که عمیق فرو رفته.

-خیلی کُندی.

لحن کلماتش تلخ و تن صدایش، گزنده است.

تمایلی ندارم، وضعیتم را برایش تشریح کنم. هیچ‌گاه دوست نداشتم، ضعف‌ها و دردهایم را برای کسی بازگو کنم.

-

کلمات سرد و کوبنده‌اش، هیچ تأثیری بروی اراده‌ام ندارد. لنگان، راه می‌افتم.

کماکان از کف پایم خون می‌آید، درد دستم و تیر کشیدن‌های گاه و بی‌گاه زیر شکمم نیز، به آن اضافه شده. با این همه مانده قطره‌ای، در مقابل اقیانوس دردهایم است.

بعد از رد کردن پیچ دوم، کلبه‌ای را می‌بینم. کلبه‌ای که تا بالای پنجره‌های چوبی‌اش مه غلیظی پیشروی کرده. حدود یک متر و نیم دیگر، مسافت را تا رسیدن به درب چوبی کلبه طی می‌کنم.

در شرایطی نیستم که بتوانم مختصات اطراف را بدست آورم. احساس ضعف جانم را تسخیر کرده است.

مانی در چوبی را هل می‌دهد و در با آوای قیژی باز می‌شود.

آراد، ژاکت پشمیِ یشمی رنگی به تن دارد که به سبک نوستالژی‌ها، نقش انداخته شده.



جین سیاه و صندل‌هایی انگشتی به پا کرده و در کنار شومینه‌ی هیزمی ایستاده.

با دیدنم، به سمت پا تند می‌کند:

-داره از حال می‌ره.

واژگان خون‌سرد و بی‌تفاوت مانی غالب می‌خورند:

-چیزیش نیست، شلوغش نکن...

یا سیاه‌های قیری‌اش، عسلی‌هایم را می‌کاود:

-ادامه نده مانی.

برای نشستن بروی صندلی راک کنار شومینه یاری‌ام می‌کند.

قهو مجوش سیاه شده از خاکستر و حرارت داخل شومینه را بیرون می‌آورد و فنجان‌ی را پر می‌کند. با لحنی ملامت‌گر و تُن زخمی صدایش، کلمات را امرگونه به خورد مجرای شنوایی‌ام می‌دهد:

-قهوه‌ات رو بخور، حموم طبقه‌ی بالاست.

مانی بروی راحتی‌ای لمیده، سرش را به پشتی مبل، تکیه داده و چشم بر هم نهاده است. آراد روی راحتی کناری‌اش دراز می‌کشد.

بوی قهوه‌ی تلخ زیر بینی‌ام می‌زند. بعد از آن سرما و پیاده روی، نوشیدنش لذت بخش است.

به آرامی برمی‌خیزم. هیچ یک چشم نمی‌کشایند. مغزم شروع به اسکن و آنالیز جزییات می‌کند. سالنی حدود هجده متر، در سمت چپش، چیزی شبیه سینک ظرفشویی قرار گرفته که به دیوار بالایش یک قفسه‌ی نسبتاً بزرگ از چوب کوبیده شده و در آن چهار لیوان، بشقاب، قاشق و چنگال، قوطی قهوه، چای، شکر و چند قوطی دیگر به همراه یک چاقو قرار دارد.

کف چوبی، بدون پوشش است. با دو راحتی و یک صندلی راک، شومینه‌ای بزرگ و گرما بخش در سمت شمالی قرار گرفته که در نیم متری‌اش تختخواب تاشو دیواری نصب و در حال حاضر به دیوار بسته مانده است.

پنجره در ضلع جنوبی که نورگیر است، طراحی شده. از سمت راست پله‌های چوبی، از دیوار بیرون زده‌اند.

به سمت بالا نگاه می‌اندام. پله‌ها به راهرویی یک متری ختم می‌شوند و دو در، کنار هم قرار دارند.

پنج پله را بالا رفته و در اول را باز می‌کشایم. حمامی کوچک به مساحت شش متر که در کف و دیوارها کاشی‌های بزرگ قهوه‌ای تیره بکار رفته است.

یک دوش، قفسه‌ی چوبی و سایل شستشو، حوله و در انتهای آن، توالت فرنگی وجود دارد.

تن پوش کثیف را از تن خارج می‌کنم. باز شدن آب داغ همراه حجم بخارش، حس شل شدگی خاصی به عضلاتم می‌بخشد. مطمئناً این گرما دائمی نخواهد بود پس، آب داغ را هدر نمی‌دهم و کمی از شامپویی که عطر خوبی دارد را روی موهایم می‌ریزم و شروع به ماساژ پوست سر و شقیقه‌های دردناکم می‌کنم.

زخم پایم می‌سوزد، درد دست و کمرم آن قدر شدید شده که بی‌خیال باقی شستشو شوم، به سمت قفسه رفته و حوله‌ی یک متری سفید رنگ را که بوی تازگی می‌دهد، برمی‌دارم و دورم می‌پیچم.

برای ترک حمام با حوله کوتاه مردد می‌شوم، با این همه به امید یافتن لباسی در اتاق، دل به دریا زده و خارج می‌شوم. با دیدن آراد که بروی تختخواب دراز کشیده، جا می‌خورم.

به ظاهر چشمانش بسته‌اند، ساعد دستش را بروی آن‌ها قرار داده و دست دیگرش بروی شکمش قرار دارد. یک پایش را از زانو تازده و پای دیگرش، بی‌قید دراز شده‌است.

مستاصل به اطراف چشم می‌اندازم. یک کمد دیواری کوچک، یک صندلی! نه پنجره‌ای و نه هیچ وسیله‌ی دیگری!

جای خالی پنجره، باعث طغیان فوبیای بچگی‌ام می‌شود. نفسی عمیق کشیده و کمد را که باز می‌کنم.

چند دست لباس مردانه، دو جفت کفش و پوتین دیده می‌شود. یک پلیور سرمه‌ای و شلوار راحتی سفید رنگ، را انتخاب می‌کنم. نگاهی به آراد که در همان پوزیشن است، می‌اندازم.

شلوار راحتی و پلیووری را که تقریباً دو برابر سایزم هستند، بی‌درنگ می‌پوشم؛ بندک تنظیم شلوار را، محکم گره زده تا ثابت بماند.

سپس حوله را از زیر آنها، بیرون می‌کشم. روی صندلی انداخته و برای ترک اتاق قدم برمی‌دارم:  
-کجا؟ بیا بخواب.

لحن امرگونه با تن خش‌دار صدایش مانع حرکت می‌شود:

-انتظار نداری که کنارت دراز بکشم؟

-البته. در ضمن انتظار خیلی کارهای دیگه هم دارم.

ساعدهش را برمی‌دارد و به عمق سیاه چاله‌های هراس‌انگیزش، پرتاب می‌شوم:

-چرا منو همراهت کشوندی اینجا؟

-معامله کردی.

-البته، ولی در مفاد معامله و شرایطش چنین چیزی نبود.

نیم خیز می‌شود و به آرنجش تکیه می‌دهد. تیر نگاه قیری‌اش، تکتک، اجزای صورتم را نشانه می‌گیرند:

-مخفی‌گاهم رو لو دادی. البته جونم رو هم نجات دادی. حالا بی‌حسابیم.

عصبی و خش‌دار ادامه می‌دهد:

-تا از حال نرفتی بیا دراز بکش، ساعت آنتی بیوتیکته.

نمی‌خواهم تصور کند از موضع کوتاه آمده‌ام:

-احتیاجی نیست.

-قرارمون سر جاشه، اون‌ها آزادن و تو هم کرم رو منحل می‌کنی، اسکرپیتی.

" اسکرپیتی!" سعی می‌کنم اضطرابم را در تن صدا و چشمانم مخفی کنم:

-همون تایم؟

-آره، همون تایم. حالا بیا و دراز بکش.

چاره‌ای جز انجام درخواستش ندارم. به محض دراز کشیدنم، دو سرنگ را که حجمی از ویال دارو داشته‌اند، از کنار بالشت داخل قوطی استیل استریل شده، بیرون می‌کشد.

لبه‌ی تخت نشسته و دستم را به سمتش می‌کشد:

-اولین تزریق آنتی بیوتیکه، واسه شکستگی استخوان انگشتات. این دومی هم مسکن. کمکت می‌کنه راحت بخوابی.

تزریق که تمام می‌شود، ظرف را روی صندلی می‌گذارد. پمادی را روی زخم پایم می‌کشد و با گاز استریل و باند می‌بندد.

در کنارم جای می‌گیرد، نای مخالفت ندارم. آن مسکن لعنتی، خیلی سریع‌تر از آنچه که باید بی‌حسَم کرده‌است.

سرم در جایی سفتی گرفتار است و نفس کشیدنم کمی سخت شده. گویی زیر آوار مانده‌ام و تقلا بی‌فایده است. دستم را بی‌حواس تکان می‌دهم، لشکری از درد به سمت رگ‌های عصبی‌ام یورش می‌برند. آخی ضعیف از دهانم خارج می‌شود، چشمانم عسلی‌ام هنوز کامل باز نشده و مژه‌های بلندم از آغوش هم دل‌نکنده‌اند.

کمی فاصله می‌گیرم. اتاق نیمه تاریک است.

توجه‌ام به پولیور طرح نوسنالژی‌اش جلب می‌شود. هوشیار، چشم می‌درانم. سیامچاله‌هایش رعد و برقی غران را به نمایش گذارده‌اند. سیاه‌های لعنتی! عجب مغناطیسی دارند!

-خب؟

پاسخم به یک کلمه‌ای که، با صدای بم و زخمی‌اش تلفظ کرده، سکوت است. چرا که دوباره مسخام. هر بار هیپنوتیزم شدنم به وسیله‌ی گوی‌های سیاه بد ذاتش، بازی مفریحی است که از تکرارش لذت می‌برد.

نُت‌های ناقوس صدای دلهره‌آورش، دوباره بر رشته‌های عصب شنیداری‌ام، سوار می‌شوند تا، به بخش تشخیصی کلمات مغز برسند:

-حالا هر دومون باختیم.

پژواک ندای افکارم در وجودم می‌پیچد. "نباخته‌ام. هیچگاه زانو نخواهم زد." آنچه که برای آزادی و خوشبختی عزیزانم، لازم بوده انجام داده‌ام. باید از شر سیامچاله‌های عمیق و نافذش در امان بمانم. به پشت دراز می‌کشم؛ بر مغناطیس قوی وجودش که کمر برای خلع سلاح کردن من واقعی خودم بسته‌است، غلبه می‌کنم. به سقف چوبی خیره می‌شوم و بی‌مقدمه لب می‌زنم:

-گاهی سرنوشت انسان‌ها، قبل از مرگشون به پایان می‌رسه.

دست شکسته‌ام را آرام بروی شکمم قرار می‌دهم و با لحنی خونسرد ادامه می‌دهم:

-سویت بازی روزی به صدا در اومد که، جسد بی‌جون پانیز رو مقابلم دیدم، من اون روز تموم شدم و از تله خاکسترم، من دیگه‌ای متولد شد. اون روز موهای تراشیده‌ی پانیز رو خودم از کف اتاق جمع کردم. قبل از خودکشی، به خودزنی مجبورش کردم. مطمئنم به خاطر نجات جون من این کار رو کرده...

غم‌گینم؛ ماننده بیماری که آخرین طبیب هم از مداوایش عاجز است. ماننده جنگل صد ساله‌ی پیری که قهر طبیعت همه‌ی داشته‌هایش را در صاعقه‌ای به آتش می‌کشد. ماننده آخرین بازمانده‌ی جنگی بی‌رحم و نابرابر؛

من لعنتی! بعد شش سال هنوز هم رفتنش را باور نکرده‌ام!

-می‌دونی سخت‌ترین قسمت رفتن کجاست؟

بی آنکه نگاهش کنم، یا در پی پاسخش باشم، زمزمه می‌کنم:

-اونجاش که می‌فهمی، وقتی هم که بر گردی هیچی مثل گذشته نیست...

قطره‌ای اشک، بی‌اجازه از برکه‌ی عسلی چشمانم فرو می‌ریزد و غم‌انگیزترین حالت ممکن، درد دل کردن با کسانی است که مسبب آن حس‌اند.

قبل از آنکه بروی گونه‌ام روان شود با سرانگشت محوش می‌کنم. پچ می‌زنم، آنقدر آهسته که شک دارم حتی، خودم هم درست شنیده باشمش، چه رسد به اوپی که احساس، آخرین حواس است که، شاید در وجودش بتوان یافت:

فقط اونایی که خیلی دوستشون داری می‌تونن بیشترین آسیب رو بهت بززن. مثل پانیذ که اسیر تنهائیم کرد.

تخت تکانی می‌خورد. بدان معنا که از جا برخاسته. به سمت در اتاق قدم‌هایی محکم برمی‌دارد:

-گذشته رو بریز دور، دیگه بهش احتیاجی نداری.

از اتاق خارج می‌شود؛ و من همچنان محو چوب‌های طبیعی سقف به جمله‌اش می‌اندیشم.

چگونه گذشته‌ای را دور بریزم، که من امروز را ساخته است؟

چشم برهم می‌گذارم تا برکه‌ی عسلی از تلاطم، دست بردارد. کاریست عبث وقتی، نقش سیاه‌های داغش بر ذهنم تصویر می‌شوند و من هر اسان، پلک می‌گشایم از حادثه‌ای که در حال وقوع است!

زیر لب زمزمه می‌کنم، نه یلدا! حالا نه! این ریشه سست است. از دل خاک وجودت بیرون بکشاندش، تا پیچان وحشی‌اش، شیرهی روح را از مویرگ‌های حیاتی‌ات نمکیده.

دور بایست! و دوباره نگاه کن. این قمار آخر تمامی توانت را طلبیده و آخرین برگ را رو کرده، هم بازی‌ات قدر است!

پلک برهم می‌گذارم تا مژه‌های دورافتاده، باری دیگر در آغوش هم فرو روند. در صخره‌های خشم وجودم، پژواک غرشی عظیم، می‌پیچد "انتقام".

از تخت پایین می‌آیم. قدم‌های کوتاه و لنگانم متاثر از آرامبخش تزریق شده و خراش عمیق کف پایم هستند. دستگیرهی آهنی را به آرامی به سمت پایین سوق می‌دهم. فضای نیمه روشن کلبه، که در آرامش فرورفته، کنجکاویم را تحریک می‌کند. پله‌ها را با احتیاط پایین می‌روم. تنها صدای منتشر در فضای سالن، جرقه‌های پر شیطنت و سر و صدای چوب‌های در حال سوختن شومینه است.

چه مدت خوابیده‌ام؟ زمان را نمی‌توانم تشخیص بدهم!

در چوبی کلبه را که می‌گشایم، مه‌ای رفیق در برابرم قرار گرفته‌است. تا حدودی سبزه‌ها و درختان را می‌توان تشخیص داد. چشمه‌ای نیم متر آن‌طرف‌تر قرار دارد. مشامم پر می‌شود از بوی تازگی و علف، صدای آواز چندین پرنده، ماننده موسیقی روح نوازی، به رقص جان دعوت می‌کند. از بگری دنیای اطرافم به وجد می‌آیم.

چشمم به صندلی ساده در جلوی در می‌افتد. بی‌درنگ می‌پوشم و با احتیاط قدم بر می‌دارم.

وسوسه‌ی نوشیدن آب زلال و گوارای چشمه، به سمتش می‌کشاندم، طعم منحصر به فردش، فوق‌العاده است. مستی آب به صورتم می‌پاشم. خنکای آب به روحم را تازگی می‌بخشد.

مشامم از عطر نایاب پونه‌ها و گل‌های وحشی اطرافش پر می‌شود. صدای لذت‌بخش پرنندگان سر نوق می‌آوردم.

به یکباره چشمانم باریک می‌شوند. مطمئنم جز آواز پرندگان صدای دیگری در باد پیچ و تاب می‌خورد.

گوش فرا می‌دهم برای تشخیصِ بذرِ صدایِ پیچِ پچی که باد، بی‌باکانه به هر سوئی، می‌پراکندشان. دقیق‌می‌شوم تا جهت باد را تشخیص دهم. از سمت شمال است. پس سر منشأ پیچ پیچ، آنجا در پشت کلبه است.

با احتیاط قدم برمی‌دارم، چشمم بیشتر به جلوی پام است، چرا که شناختی از مسیر اطراف ندارم. مه رو به غلیظ شدن است.

حدس می‌زنم، ساعت حول و حوش سه یا چهار عصر باشد. مسیری با شیب آرام را پشت سر می‌گذارم. پیچ‌ها رفته‌رفته، تبدیل به نجوا می‌شوند، و این یعنی راه را درست آمده‌ام.

قامت عضلانی هر دو از پشت تا حدودی قابل تشخیص است. چشمم به تکه سنگی بزرگ می‌افتد، بهترین مکان برای پنهان ماندن از میدان دیدشان آنجاست. نرم و آهست‌آهست، به پشت سنگ می‌خزم. صدای بم و کلمات هشدار گونه‌ی مانی را تشخیص می‌دهم:

-ریسک بزرگی کردی. باید همون‌جا ره‌اش می‌کردی. نباید زنده می‌موند.

تن خشدار و لحن قاطع آراد در جوابش، به خوبی مشهود است:

-عادت ندارم اثری از خودم به جا بزارم.

-غیبتش واسه هر دو طرف شک برانگیز می‌شه.

چند ثانیه سکوت و دوباره صدای آرام و گیرای مانی:

-باید تمومش کنی آراد. همین‌جا، همین‌حالا...

زوزه‌ی هراسناکِ سردِ باد زیر گوشم، بدنم را می‌لرزاند. کنج‌کاوی‌ام حالا تنها نیست، حسی از سر هراس و دلهره همراهی‌اش می‌کند:

-این پرونده باید بسته بشه.

از وسوسه‌های خصمانه‌ی مانی برای انجام خواسته‌اش، وحشت می‌کنم.

-چرا حرف نمی‌زنی؟

-نمی‌شه.

یک کلمه به سبک خودش، مقتدر؛

سرم را کمی جلوتر می‌برم تا موقعیت‌شان را بسنجم. هر دو پشت به من و رو به دره‌ای ژرف، در کنار هم ایستاده‌اند.

-چرا؟

-بهش احتیاج داریم.

-داریم؟

لحن تمسخرآمیز مانی و پوزخند صدادارش، باعث می‌شود، برای شنیدن مشتاق‌تر شوم.

-داری... باید بگی بهش احتیاج دارم.

واژگان آراد اما جدی و مؤکدند:

-وقتی می‌گم داریم یعنی حضورش واسه‌ی همه لازمه.

-به خاطر اون (Worms = کرم اینترنتی) میگی؟ اون رو که پاک سازی کردی.

-نه کاملاً. فقط تلاشی شده، من کدهای تکثیر رو از بین بردم. کدهای انتقال فعالن. باید بفهمم، اطلاعات رو کجا انتقال می‌دن.

-نگو که نمی‌تونی، بدون کمک اون اسکرپیتی، به جواب برسی؟

لحن سرزنشگر مانی آراد را به سمتش متمایل می‌کند. جنگ تن به تن سیاه چاله‌های وحشی‌اش، با آن تیله‌ای‌های باهوش، بی‌شک دیدنی است.

افسوس که از صحنه‌ی نبرد فاصله‌ای دو متری دارم.

-دقیقا به همین دلیل، بهش احتیاج دارم.

-داستان چیه آراد؟

صدای شوکه شده و عصبی مانی، بم شده‌است. حتم دارم، چشمانش را باریک کرده و موشکافانه، در صورت آراد کنکاش می‌کند.

-کرم دلک گریمان فعال شده.

از شوک زدگی مانی، پادشاه سکوت استقاده کرده و عرض اندام می‌کند. به چشمان هم پل زده‌اند و در پی جواب سوال‌هایشان در ذهن یکدیگر، می‌کاوند.

-اون دلک گریمانه؟!!

لحن صدای زخمی‌اش، مو به تم راست می‌کند. لعنتی، نباید ماهیتم را به مانی لو می‌داد. یک دقیقه طول می‌کشد، تا از شوک بیرون بیاید:

-کی فهمیدی؟

خش‌دار واژ می‌چیند:

-دو روز پیش.

مانی قدمی به عقب برمی‌دارد و چنگی در موهایش می‌کشد:

-دوروز پیش! و حالا بهم می‌گی؟ می‌دونه؟

-نه...

آراد به سمت پرتگاه می‌چرخد.

-می‌خوای چیکار کنی؟

-هیچی!

دست بروی شانهاش می‌گذارد:

-باید تمومش کنی، وگرنه اون تموم می‌کنه.

جواب آراد سکوتیست که قدرت مانور به بادِ هو هوکشان می‌دهد. مه هر لحظه غلیظتر شده و بیش از این ماندن، یعنی خطر کردن؛

سعی می‌کنم نرم از پشت سنگ به سمت کلبه بخزم. که جواب ناگهانی آراد، در جای خشکم می‌کند:

-دوباره، از دست نمی‌دمش...

نمی‌توانم ببینمشان، اما صدای زمزمه‌ی مانی را تشخیص می‌دهم:

-ریسک نکن...

یک قدم فاصله می‌گیرد:

-باعث نابودیت می‌شه جوکر.

قبل از آن‌که مانی با قدم‌های آرامش به داخل کلبه برسد، به پشت دیوارهایش می‌خزم؛

لنگان و با عجله وارد کلبه‌ی نیم تاریک می‌شوم. بروی صندلی راک لم داده، و در روشنائی گرما بخش شومینه، پناه گرفته‌ام. بر خلاف انتظارم آراد است وارد می‌شود!

با دیدنم، لحظه‌ای مکث کرده و چهره‌ام را کاوش می‌کند. چشم از شعله‌های رقصان بر نمی‌دارم، چرا که هراس دارم از دیدن سیاه‌های قیری ژرفناکش؛ آرام به سمتم می‌آید و با تیغ صدای بم و زخمی‌اش خنجر به قلبم می‌کشد:

-باید می‌کشتمت.

لعنت به صدای زخمی هراس آورت!



لعنت به جاذبه‌ی آغوش!

لعنت به من که قسم خورده‌ام، برای کشتنت!

صدایِ بم و دورگه از خشمش، در مجرای شنیداری‌ام، پیچ می‌خورد:  
-بهم بگو.

-هیچ پوکربازی دستش رو، واسه رقیب رو نمی‌کنه.

-دستِ روی میز، ماله منه...

خونسرد و ازگانم کلامش را می‌برند:

-ظواهر امر که چیز دیگه‌ای نشون می‌دن.

-لازمه هر بار عادلانه بازی نکردنم رو، یادآوری کنم؟

هنوز عسلی‌هایم در پیچ‌خورانِ شعل‌های آتش گیرند:

-نه...

تیغ کلامش، رشته‌ی جمله را پاره می‌کند:

-پس از من بترس.

سنگینی نگاه سرد و سیاهش، و ادارم می‌کند، دل بکنم از قرمزی‌های آغشته در زردنارنجی آتش؛ تا در  
ژرفای قیری‌هایش، اسیر شوم.

-از کجا بدونم، می‌زاری برن؟

مکت می‌کند. نگاهش ملامت‌گر، تا مغز استخوانم را می‌تراشد:

-به اونا احتیاجی نیست.

البته که به آن‌ها احتیاجی نیست! تنها وجود من و تو کافیه. زمان تسویه حساب رسیده است.

-کی؟

بازویم را می‌کشد تا برخیزم. روبرویش که می‌ایستم، لبش را به گوشم نزدیک می‌کند:

-کی وقتشه؟

در دلم، چیزی شبیه آوار قندیل‌های هزار ساله، از ارتعاش صدای و انعکاسِ صاعقه‌ی سیاه‌های  
لعنتی‌اش فرو می‌ریزد.

کثیف بازی می‌کنی بی وجدان عاشق‌نما، قلبم را لمس نکن!

چرا طلسم من مُرده در من را می‌شکنی؟

-بذار، قلبت رو لمس کنم لعنتی.

زانوانم سست شده از پیچ وازگانش، شانهِ از کشیدن بارِ جسم خالی می‌کنند.

لب که به لاله‌ی گوشم می‌چسباند از داغی‌اش مذاب می‌شوم.

چنگ بر پهلویم انداخته و هرِم سوزان نفس‌هایش را، مابین گوش و گردنم، همراه خوشه‌های  
واژگانش، رها می‌کند.

-جز من دستِ کسی دیگه‌ای بهت نمی‌رسه...

پنجاه‌اش بیشتر در پهلویم فرو می‌رود و محکم به سینه‌ی فراخ و عضلانی‌اش کوبیده می‌شوم.

پیچ می‌زند و روحم را زنجیر تسخیر می‌کشد:

-روزی که دیدمت تصمیم به داشتنت گرفته شد، همون روز مالِ من شدی. چنگ و دندان به من نشون  
نده، مقاومت نکن.

کم می‌آورم. تپش قلبم بی‌وقفه است. رگ و پی وجودم نبض می‌زند.

حلقه‌ی محاصره‌ی کمرم تنگ‌تر می‌شود. سرش، در گودی گردنم فرو رفته و بوسه‌ای ریز، پوستم را  
به آتش می‌کشاند.

صدای زخمی بمش، مخمور شده:

-وادارم نکن...

پوست صورتش را به گردنم می‌کشد. آشوبم؛ صدای طبلِ کوبانِ قلبِ لعنتی‌ام، فضای کلبه را پر  
کرده است.

لعنتی بی‌رحم، قلبِ پر نفرتم را لمس نکن!

این اژدهای خفته اگر بیدار شود، بیم آن دارم که، همه جا را به آتش بکشاند! دوباره لاله‌ی گوشم را به  
دندان می‌کشد. لرزی اندامم را فرا گرفته، بازوانش سفت تر می‌شوند:

- کنار من بایست.

چشمان هراسانم را، بر هم می‌گذارم، پلک‌ها بسته می‌شوند و اینک دیدار با شکوه مژه‌ها که در  
آغوش یکدیگر فرو می‌روند.

مجرای شنیداری‌ام، درست بروی ضربان خوش آهنگ قلبش، تنظیم است. هر نُتی که در سراسرای

جانم پخش می‌شود، هیپنوتیزم می‌کند.

دروم کسی زجرزا نجوا می‌کند "انتقام"...

طلسم تسخیرِ روح می‌شکند، از خواب مغناطیسیِ چشمانش بیدار می‌شوم، مسخی‌ام، هوشیارانه از بین می‌رود.

تقلا می‌کنم، برای خلاصی از آن خلسه‌ی مرگ‌آور؛ نباید فریب حربه‌ی سیاهش را بخورم.

پچ می‌زند، کلمات مخمور را با لحنی خاص تا وادار به اطاعت کند:

-تقلا نکن، بیشتر فرو می‌ریم.

درون سینه‌ی عضلانی و سفتش، هرم نفس‌هایم را به همراه کلمات پچ می‌زنم:

-تتفر هم یک حسِ مگه نه؟

نفسی عمیق از لابلای تار موهایم می‌گیرد، لبش را به پیشانی‌ام می‌کشد:

-فانعم، نفرت شروع خوبیه.

کمی از سینه‌اش فاصله‌ام می‌دهد. چشم که می‌گشایم، در سیاه‌هایِ شرورش، گرفتار می‌شوم.

لب می‌زنم:

- از من فاصله بگیر.

پچ می‌زند:

-این اشتباه رو دوبار، تکرار نمی‌کنم.

-این بازی فقط یک برنده می‌خواد...

انگشت زیر چانه‌ام می‌گذارد، سرم را بالاتر می‌آورد،

-البته...

و انگشت اشاره‌اش را محکم به سینه‌اش می‌کوبد:

-من!

صدای قیژ بلند در کلبه، از حصار محکم بازوها و قفل لب‌هایش نجاتم می‌دهد. کماکان سینه به سینه ایستاده‌ایم.

مانی با خرگوشی که شکار کرده است، وارد می‌شود. با دیدنمان در آن موقعیت، چشم باریک می‌کند.

-برو تو اتاق یلدا.

خش صدایش را خشک و مقتدر به رخم می‌کشد. دوست ندارم، او امرش را اطاعت کنم. اما در حال حاضر، چاره‌ای جز آن نیست.

از پله‌ها که بالا می‌روم، مانی مخاطبش قرار می‌گیرد.

-کجا بودی؟

دستش را بالا می‌آورد و خرگوش پوست کنده را تکانی می‌دهد:

-دنبال شام.

-مگه قراره شب رو این‌جا بمونیم؟

-احتمالا!

آراد از گارد سنگین و کلمات کوتاه دلخوری‌اش را درک می‌کند.

می‌داند که دلواپس اوست. از نظر مانی نباید به دختری مثل من، به دلک گریمان، دل می‌بست.

من هم دلخورم از خودم، از جوکر معروف، از اینکه رقیب به معشوق مبدل شود.

وارد اتاق تاریک که می‌شوم، دیگر مکالمه‌ی آرامشان به گوش نمی‌رسد. بروی تخت دراز می‌کشم. کجای بازی را خراب کرده‌ام؟

و پاسخ می‌دهم "هیچ کجا".

باید از این مکان بیرون بروم، از این اتاق بی‌پنجره، که حسی ناخوشایند را مهمان افکارم می‌کند، بیزارم.

در این نقطه‌ی کور، باید راه ارتباطی پیدا کنم. سایه‌ی پنهان در تاریکی منتظر اطلاعات من است تا دینم را ادا کنم.

کاش بدانم ساعت چند است؟

چقدر تا زمان پرواز آزادی عزیزانم باقی مانده؟

رشته‌ی افکارم را، آوای تقه‌ای که ناملایم به در کوبیده می‌شود، پاره می‌کند.

بی‌درنگ، در باز شده و سپاه نور وحشیانه به درون اتاق، یورش می‌آورد. از شدت هجومشان چشمانم عقب نشینی کرده و در قلعه، حصار می‌کنند.

-چی می‌خوای؟

سریع به اصل مطلب اشاره می‌کند.

چشم در چشمان تپله‌ایش، می‌گشایم. در را نیمه باز رها می‌کند تا در سایه‌روشنِ اتاق، تاثیراتِ کلامش را بر چهره‌ام تماشا کند.

-همون چیزهایی که تو می‌خوای.

بروی صندلی می‌نشیند. نیم خیز، به تخت تکیه می‌زنم.

- از آراد دور بمون.

در تپله‌ای‌های زیرکش، تونلی حفر می‌کنم. چشمان عسلی‌ام تغییر ماهیت می‌دهند. کشیده و باریک، روباهی حیل‌گر را به تصویر می‌کشند:

-دور بودم، آگه آپارتمانم رو آتیش نمی‌زدید.

-خودت هم می‌دونی، سایه‌ی شیطان، هکت کرده‌بود. مکان، باید پاک سازی می‌شد.

پوزخند می‌زنم. خبانت به کلماتم طعم می‌دهند:

-نباید دست روی نقطه ضعفم می‌داشتین.

تکیه داده‌است و دست به سینه چسبانده، از تپله‌ای‌های رنگی‌اش هوش تراوش می‌کند. باریک‌های خوش نقشش را در صورتم می‌چرخاند.

-بازیِ هکرها، ریسک پذیره.

لبخندی شرورانه، لبم را کج می‌کند. خودش جواب خود را داده‌است:

- پس ریسک کن.

به سمت خم می‌شود:

-فکر می‌کنی سایه‌ی شیطان، تا وقتی این‌جایی و اطلاعات رو بهش منتقل نکردی، به وعده‌هاش عمل می‌کنه؟

تپله‌ای‌هایش را مسموم می‌کنم، با شهد زهر آگین عسلی‌های آغشته‌ام. پس شیوه‌ی روان شناسانه در پیش گرفته تا متزلزل کند. واژه می‌چینم:

-تا وقتی این‌جام، آراد در امان نیست.

زیر لب می‌غرد:

-سوییچ روی ماشین، آراد رو ازت دور می‌کنم. راه رو که بلدی؟

با جدیت در شیشه‌های رنگی‌اش، به تراشیدن افکارش می‌پردازم:

-کجان؟

- آپارتمان زعفرانیه.

از جا برمی‌خیزد، همزمان برای دیدن صورتش، سرم را بالا می‌گیرم.

بم و گیرا مخاط قرارم می‌دهد.

-دنبالش نگردد...

پر نفرت کلمات را از لابلای دندان‌های کلید شده، بیرون می‌فرستم.

-خیانت، تاوان داره جناب روان‌شناس.

در چهره‌ام دقیق می‌شود. متکبر، باریک‌های رنگی‌اش را از درگاه عسلی‌هایم، به عمق سلولهای مغز، نفوذ می‌دهد.

پر درد با حسی نفرین شده می‌غرم:

-صورتش کبود بود... دیگه نتونستم به زندگی برگردم.

پشت به من می‌ایستد و با بم صدایش، توجیه می‌کند:

-همین‌طور، اون!

به در که می‌رسد، جان می‌دهد به صدایش و زیر لب زمزمه می‌کند:

-ده دقیقه‌ی دیگه حرکت کن، به ماشین که رسیدی معطل نکن.

واژگانم خشمگین پرخاش می‌کنند:

- چرا؟

در باز که می‌شود پاسخ می‌دهد:

-به خاطر دخترت.

خارج می‌شود. در بسته شده لشگریان سیاهی را جسور می‌کند.

باید انتخاب کنم. انتقام مرگ پانیز یا انتقام مرگ رویاهای خودم!؟

با لو دادن جای آتیلا، با فراری دادن مادر و دخترم، معامله کرده‌است. فوراً از تخت پایین می‌آیم. به سمت راهرو حرکت می‌کنم.

فضای کلبه را نور فانوسی از یورش شب‌زدگی، رهایی بخشیده‌است.

دو بازی گردان‌های زندگی‌ام، کنار شومینه نشسته‌اند. از پله‌ها که پایین می‌آیم، نگاه هر دو به سمتم

کشیده می‌شود. چشم تپله‌ای باهوش، باریک، و راندازم می‌کند و اما زندان‌بانِ سیامچاله‌های اسارت‌م، حسی خاص در قیری‌هایش می‌درخشد.

دستش را، درست خوانده‌ام و به موقع ورق را رو کرده‌ام. می‌دانستم، یک پایِ پیشنه‌ایِ روان شناسِ مشهور، می‌لنگد!

لب و ا می‌کنم تا چیزی بگویم. فرمان‌روای سکوت، عقب‌نشینی می‌کند. آرام و شمرده واژه می‌چینم:  
- خب، می‌شنوم...

دستان مانی مشت می‌شود، تپله‌ای‌های خوش نقشش از خشم، کدر می‌شوند. آنچه را که انتظار می‌کشید، اتفاق نیفتاده‌است.

برکه‌ی عسلی را نقل می‌زنم به قیری‌های مذازش، شعله‌های سرخ و سوزان آتش شومینه، در آن‌ها می‌رقصند. چهره‌اش به ظاهر عادیست لاکن، وحشی‌های شب‌زده را، وقتی می‌خندند، می‌شناسم.  
خش‌دار و بم لب می‌زند:  
- بشین.

مانی، به ظاهر آرام از روی صندلی راک برخاسته و به سمت سینک، راه می‌افتد. آراد، راحتی‌ای را جلوی شومینه کشانده و برویش نشسته. به سمتش می‌روم و در کنارش جای می‌گیرم. به شعله‌های سرکش و رقصان آتش خیره‌است. از گوشه‌ی چشم، واکنش مانی را می‌سنجم. عادی و خونسرد، در حال به سیخ کشیدن تکه‌های خرگوش است.

- تاکی اینجا بایم؟

بچ می‌زند:

- صبح.

نگاهم نمی‌کند. بم صدایِ خش‌دارش، به تماشای چهره‌ی مردانه و جذابش و ادارم می‌کند.

- درد داری؟

ز مزمه می‌کنم:

- نه

- چرا نرفتی؟

پوزخندم بی‌اراده بر لبم نقش می‌زند:

- راه رو بلد نبودم.

سیامچاله‌هایش بروی عسلی‌هایم قفل می‌شوند، رقصنده‌های آتش، در عین ترسناکی، جذابشان کرده‌اند.  
-مسیریاب فعال بود.

پوزخندم پررنگ می‌شود:

-فکر می‌کردم، نقطه‌ی کوره.

سیاه‌هایش نافذ در برکه‌ام، طغیان می‌کنند.

لعنت به تو!

لعنت به مارهای خوش خطوخال چشمانت!

لعنت به همه‌ی جذابیت‌های مردانه‌ات! لعنت به من اگر غافل شوم، دلیل بودم چیست!

صدای گیرای مانی، جاذبه‌ی مغناطیسی‌اش را خنثی می‌کند. از تسخیر شرورهایش، رها می‌شوم.

-امشب بخاطر وفاداریت جشن می‌گیریم.

از گوی‌های آتشین که چشم برمی‌دارم، اسیر تپله رنگی‌های و سوسه انگیز زیرکی می‌شوم که در دست سینی سیخ‌های آماده، چهار لیوان بزرگ و کوتاه، پاکت سیگار کاپیتان بلک شکلاتی با آن توتون محبوب و عطر شکلاتی خوستنی‌اش، حمل می‌کند.

لبه‌ی شومینه می‌نشیند و سیخ‌ها را، بروی پایه‌های فلزی مخصوص کباب، می‌چیند.

میز چوبی کوچک کنار راحتی زیر پنجره را، مقابل‌مان قرار می‌دهد.

عسلی‌هایم براق می‌شوند. پس زمانش رسیده‌است. پشت به در چوبی، رو به آتش، سر از پا نمی‌شناسم.

بازیگردان عروسک‌ها، وارد خواهد شد. سنگینی نگاهش که بر صورتم می‌افتد، به سمتش چشم می‌اندازم. حالتی خاص، در ته آن سیاه‌های تاریک‌تاریک می‌درخشد.

زخمی حنجره‌اش، واژگان را کنار هم به صف می‌کشد.

-هر اتفاقی که بیفته، به من شک نکن.

کلامش لحن ملتسمی دارد، که در زیر اقتدار تن صدا و هیبتش به خوبی، پنهان شده‌است!

صدای قیژ در چوبی کلبه بی‌اراده در جا خشکم می‌کند. سرم نبض می‌گیرد. کماکان با گوی‌های سیاه درخشانش، میخ می‌کوبد، در نگاه منتظرم. قدم‌هایی، بلند و محکم به سمتان می‌آید.

بویی مخلوط از، عود، فلفل، مریم‌گلی، کهربا، ...

این بو مخصوص ادکلن گران قیمت برند جان‌وارواتوس است! لعنتی!



- سلام یلدا

پلک‌هایم را برهم می‌گذارم.

- به گروه خوش اومدی.

در برابرم که قرار می‌گیرد، سورمه‌ای‌هایش می‌تابند. لبش با همان ژستِ دختر کُشش، به لبخندی کش آمده‌است.

باید خودم را جمع و جور کنم. سرم را کمی کج می‌کنم. چهره‌ام جدی و خشک می‌شود. عسلی‌هایم را کداند. از خشم فکم منقبض شده‌است. دستش را به سمت آراد دراز می‌کند.

-اینم شرابِ مار، مخصوصِ جوکر بزرگ.

بروی راک می‌نشیند. سلول به سلولم یخ زده‌است و صدایِ پانیذ در ذهنم منعکس می‌شود:

"مرد رویاهات چه شکلیه پانیذ؟"

-خیلی جذابه. قدبلند، شانه‌های پهن، عضلانی. تازه عاشق یه مشروبِ خاص O.

-مشروبِ خاص؟

-او هوم. مشروبِ مار، سیگار کاپیتان بلکِ شکلاتی... "

سرم از فشارِ حجمِ خاطرات سنگین است. چشمم به شیشه‌ی مجمه‌ای شکلی است که ماری بزرگ در آن چمبره زده، غرق در مشروبی قوی، خلص Oی چشم‌های لعنتی‌اش، مرا نشانه رفته‌اند. سکوت حکم می‌راند. فقط صدای جرقه‌های آتش است که سر به شورش دارند.

-می‌دونی چرا اینجا جمع شدیم؟

میلیاردِ معروف، مرد جذابِ پر حاشیه، مخاطبِ قرارم می‌دهد.

چشمانم لحظه‌ای اسیر سیاه‌چاله‌هایش می‌شود، نگاهی به صورت مغرور و فاتحش می‌اندازم. چیزی نمانده تا از فرطِ جوش و خروش، خون در رگ‌هایم بخار شود.

-باید حرف بزنیم.

صدای مقتدرِ زخمی‌اش، دلم را آشوب می‌کند. فریب خورده‌ام.

- البته!

تمامی تلاشم، استوار ماندنِ کلماتِ جاری بر زبانم است تا مبادا، واژه‌ای بلرزد، نمی‌خواهم مطمئن شوند، به زانو درآمده‌ام.

تسلیم شدنم یعنی پایان همه چیز!

آن همه نقشه! آن همه سال! به هدر نخواهد رفت.

سرم را بالا می‌گیرم و بذر مفهوم را در واژگانم می‌گنجانم.

-با اینکه غافلگیر شدم اما، باعث افتخاره که صلاحیت بودن در کنار تون رو دارم.

چشمان باریک مانی، جز به جزِ چهره‌ام را موشکافانه رصد می‌کند. باهوش‌های موزی، به دنبال پرچم تسلیم‌اند تا بتوانند زمان به اهتزاز درآمدنشان را پیش‌گویی کنند.

-تو مراحل سختی رو گذروندی یلدا...

چشم به سرمه‌ای‌های شرورش می‌دوزم. رو به آراد با لبخندی پیروزمندانه ادامه می‌دهد:

-خب، بز نیم به سلامتی عضو جدید.

منتظر می‌مانم، تا رئیسِ گروه، بطریِ شراب مار را باز کند.

دستان جوکر به سمتش دراز می‌شود.

من لعنتی، نمی‌توانم خشمم را، دردم را، تاب بیاورم.

نه جوکر! اعتراف نکن! به آن شیشه ی لعنتی دست نزن!

نگو که تمامی زخم‌هایم از تیزی چنگال‌گرگی است که، قلبم را لمس کرده‌است! شیشه را که در دست می‌گیرد، امیدم کنده می‌شود؛

ماننده آخرین برگ از درخت؛

آخرین تارِ ریشه از خاک؛

آخرین نبضِ زندگی از شاه‌رگ؛

چوب پنبه با صدایی بلند پرتاب می‌شود، ماننده من که از بلندای حماقت به قهقرا ی واقعیت پرتاب شده‌ام.

-لیوانت رو بیار بالا یلدا.

مات به لیوان‌های پر شده از شرابِ مار، نگاه بالا می‌آورم.

سورمه‌ای‌های خندان‌ش، نظار مگر در ماندگیِ حالم، هستند:

-می‌دونم خیلی واست سنگینه، ولی فقط همین یک باره.

تردیدم را حمل بر بی‌ظرفیت بودنم، در نوشیدن مشروب می‌داند.

لیوان که بالا می‌آورم، لبه‌ی نازکش، موسیقیِ جیرینگِ معروف را می‌نوازد.

به چشمانشان، نگاه نمی‌کنم. لاجرم سر می‌کشند. کمی مزه می‌کنم، واقعا که طعمش براننده‌ی نامش است.

مزه‌ی تلخ و تند زهر مارش، در پرزهای چشایی‌ام فرو می‌روند تا هرگز فراموش حافظه‌ام نشود که من طعم زهر شکست را بارها چشیده‌ام...

چشمانِ مارِ حبس در شیشه، خیره در عسل‌های راکدم، سعی در هیپنوتیزمِ ذهنم دارند.

-مشروب رو مزه نکن. سر بکش. تلخیش کمتر حس میشه.

بم‌گیرای صدایش باعث می‌شود، عسل‌های کدرم، سوق پیدا کنند به تیل‌های شرورش؛ خشک و جدی ادامه می‌دهد:

-روش درست خوردنش این‌طوره.

کنایه‌ی ظریفِ پنهان در کلامش را دریافت می‌کنم. تشبیه جالبی است به انجام بازی‌ای که استارت خورده‌است.

به یک‌باره سر می‌کشم. از تلخی‌اش چهره‌ام درهم می‌شود. دست‌آرادم دراز شده و تکه‌ای از خرگوش را به سمت می‌گیرد. هنوز انگشتانم آن را لمس نکرده که مانی، به سمت خم می‌شود:

-بپرس؟

چشم تیل‌های باهوش!

من هم همین خواسته را دارم. تکه‌ی گوشت را که از لای انگشتانِ آراد می‌کشم باز تیر وازه، به مغزم شلیک می‌کند:

-نمی‌خوای از آویسا و مادرت... یا بهتر بگم از پرنده و مادر بزرگش، مادر پانیز بدونی؟

تکرارِ نام پانیز، ریشه به جانم می‌اندازد. به ژستِ باز پرسِ متکبرانه‌اش چشم می‌دوزم.

اینجا لبه‌ی پرتگاه است. داغ می‌شوم از حرارتِ سم ماری که در رگ‌هایم جاریست.

کماکان، عسل‌های مذاب شده‌ام، در تیل‌های برافش، زوم‌اند.

ابرو هایش را بالا می‌دهد. تکیه می‌زند و پا روی پا می‌اندازد:

-اونی رو که در ذهنت، وازه می‌چینی بلند به زبون بیار.

زیر نورِ فانوس، سورمه‌ای‌های احسان و تیل‌های مانی، می‌درخشند.

من اما، نگاهی به سیاه‌های لعنتی نمی‌فروشم.

با این همه، خوشه‌های رقصان نور را ندیده در قیری‌هایم، ایمان می‌آورم.

"مستی و راستی"، حال اکنون من است. یک لیوان برای از پا در آوردن اراده‌ام کافیست.

لب باز می‌کنم بین گفتن و نگفتن! مغزم، مست پاتیلی است که گیج می‌زند:

-کدومتون مجبورش کردین، موهاش رو از ته بتراشه؟

جوری عجیب نگاهم می‌کنند. گویی به زبان موجودات فضایی، سخن گفته‌ام!

یا شاید هم انتظار نداشته‌اند که تا این حد بی‌باکانه پرسش شوند!

-من.

دلم، دستم، زانوانم، مردمک‌هایم، می‌لرزند. وقتی زخمی‌خس‌دارِ صدایش، در مجرای شنیداری‌ام فرو می‌رود.

واژه می‌پراکنم:

-کدومتون ازش خواستین با تیغ صورتش رو خط بندازه؟

مستم؛ ولی هوشیارانه در دل دعا می‌کنم لال شود و نگوید کلمه‌ای که جسم و جانم را به آتش بکشاند.

-من.

عسلی‌های به خون نشسته‌ام را، بخیه زده‌ام به چشمان مار خوش خطوخالِ حبس در شیشه؛

خیلی شبیه من است!

واژگان مرتعش را به صف می‌کشم:

-چرا خودکشی کرد؟

- تو...

انگشتِ اتهام، به سمت نشانه رفته است!

تنها متهم ردیف اول منم!

در سیاهای ژرفناکِ طوفانی و پر صاعقه‌اش، محبوسم.

بازویم بی‌هوا کشیده و در موج آغوشش فرو می‌روم.

دیگر غرور چه معنایی دارد هنگامی که، حقیقتِ مرگِ پانید، وجود من است؟ متهم منم!

طراح آن، کرمِ لعنتی منم و پانید مجازاتش را کشیده‌است.

سر، به سینه‌اش می‌فشارم و های‌های گریه، امانم نمی‌دهد.

"آیا تو هیچگاه در ماتم عزیزترین لحظه‌های خود اشکی فشانده‌ای..."

آیا تو هیچگاه، در آغوش مسبب نابودی‌ات گریسته‌ای؟

من اما، اکنون در ورطه‌ای از زجر، به این خفت تن داده‌ام.

در من، منی به آتش کشیده اند، که هرگز به خاکستر نمی‌نشیند.

تا دنیا باقیست، زبانه‌هایش تنوره می‌کشند.

در آغوشِ بانایِ مرگ عزیزترینم، از غمِ دوری اش زار می‌زنم!

بیشتر به خود می‌فشاردم تا حس پشیمانی‌اش را منتقل کند.

لاکن، چه سود! وقتی پریشانی‌اش گره‌ای از کارم باز نمی‌کند.

پانیذ من، قربانیِ خودخواهیِ من است. سر از سینه‌اش برمی‌دارم؛ در جایم می‌نشینم و مانی را مخاطب قرار می‌دهم:

-آتیلا کجاست؟

امواجِ صدایِ بمِ زخمی‌اش پرصلابت، در مجرای گوشم، فرو می‌رود:

-کنار دخترش.

شوکه نمی‌شوم؛

خوب می‌دانستم، بازی را کثیف ادامه خواهد داد. سوال بعدی را خیره در سورمه‌ای‌هایِ جذابِ احسان واژه می‌چینم:

-ماریا و افاقیا؟

-شکنجه‌گاه.

چرا مُصر است جواب سوال‌هایم را فقط خودش بدهد!

سرم را به تکیه‌گاه راحتی می‌چسبانم. عسلی‌هایِ کِیرم را در پشت پلک‌ها لحظه‌ای پنهان می‌کنم. مژه‌ها، در آغوشِ هم فرو م‌روند.

منتظرم، تا باقی بازیگرها وارد شوند. امشب، تله‌ای بزرگ، برای به دام کشیدنِ هرکِ سیستمِ امنیتیِ جوکر سایه‌ی شیطان است.

قیژِ درِ چوبی یعنی، بازیگر بعدی وارد شده است.

صدای قدم‌های نرم و محتاطش، هویتش را لو می‌دهد. در دو قدمی‌ام ایستاده. نگاه مانی می‌درخشد.

تیله‌های رنگی‌اش نمی‌خواهد، اقرار به دلبستگی کنند اما، "جهش جرقه‌هایشان، خبر می‌دهد از سرِ درون"

-منتظرت بودم شادی.

به پازل کلمات با تمسخر، شکل می‌دهم. روبرویم که قرار می‌گیرد. پشت نقاب معصومش، باطنی خائن را پنهان کرده است. پس خیانت از روی عشقش، قابل درک است.

کنارِ راک که مانی نشسته‌است، می‌ایستد. مخاطبم قرارش می‌دهم:

-تالیا کجاست؟

صدای خالی از عشوه‌هایش، به مجرای شنیداریم خوش‌تر است؛ جادوگرِ قرعه انداز، خود جای شادی پاسخ گوشت:

-درست پشتِ سرتم.

کماکان به راحتی تکیه داده‌ام. از تماشای رقصنده‌های حرفه‌ای کاباره‌ی آتشِ شومینه لذت می‌برم.

کنار احسان جای می‌گیرد و دستانِ معشوقش، کمرش را به حصار می‌کشد. بم‌گیرای مانی برکه‌ی عسلی چشمانم را، سوق می‌دهد به تیله‌های شیشه‌ایِ مرموزش:

-مقصد کجاست؟

پوزخندم آشکار می‌شود. "پرده در زمان معلوم می‌افتد"

کارگردانِ صحنه، وارد می‌شود. درِ چوبیِ کلبه دوباره ناله می‌زند. صدای کوفته شدنِ ته چوبیِ عصا، بر تخته‌های کفِ کلبه مانده طبلِ بلندِ جنگِ نواخته می‌شود.

همه از جا برخاسته‌اند، جز من که تکیه بر راحتی خیره در چشمانِ افسونگرِ مارِ محبوسِ شیشه، مسخ‌ام.

بروی صندلی راک می‌نشیند:

-سایه‌ی شیطان کجاست؟

نگاه از نگاه زخمیِ مارِ درونِ شیشه، می‌برم و در عسلی‌های تیره‌ی مادام صوفیا حل می‌شوم:

-گاهی اوقات، قایم شدن یعنی بیا و پیدام کن.

-من هم اوادم برای پیدا کردنش، یلدا.

زنِ مقتدرِ پا به سن گذاشته‌ی مقابلم، همان پیرزنِ مهربانِ ارمنی‌ایست که پرله‌جه، فارسی را حرف می‌زد. قهوه‌هایش عالی بودند.

فال‌هایش هرگز اشتباه از آب در نمی‌آمد؛ چون، تمام آینده‌ام را خودش نقش می‌زد.

آتِیلا با ژست مغرورِ عسلی‌های تیره‌ی موروثی از مادر، سمت راست و ساوین با خمارِ نگاهِ شرورش در سمت چپش، ایستاده‌اند.

هیچ‌کس نمی‌نشیند.

فقط یک معنا دارد، شب نشینی به اتمام رسیده‌است و مادام صوفیا، مرا به شکنجه‌گاهی خواهد برد که مدت‌هاست، در آرزویش هستم.

دست و پنجه نرم می‌کنند، نگاه‌های عسلی‌مان، برکهی من و مردابِ او بر سرِ تخت پادشاهی‌اش درگیرند.

باید قبول کند زمانش، سر آمده و مرا بعنوانِ وارثِ بی‌چون و چرایِ تختِ صفر و یک، تاج گذاری کند.

-خب، پس پیداش کن.

-البته یلدا... با کمک تو.

فرصت مناسب برای به رخ کشیدنِ ضعفش دست می‌دهد:

-اوه خدای من! گرگِ وحشت داره اعتراف می‌کنه، به کمک من احتیاج داره. (گرگ وحشت=DireWolf)

کنایه‌ی پنهان در کلامم جام زهریست که بر رگ‌های خونی‌اش جاری می‌شود. به ظاهر خونسرد است. من اما تلاطم خروشانِ برآشفته‌گیش را، از تیرگیِ مرداب‌های زنده‌خوارش، تشخیص می‌دهم.

-زیرک و موذی. همیشه ازت خوش می‌اومد. بر خلافِ اون دوستِ احمق؛

خونسرد، لبخند می‌زنم. قبول دارم که پانیز یک احمق بود، نباید خودش را فدای من می‌کرد:

-خب؟

لبخندی فاتح لبانش را کج می‌کند. از شنیدنِ کلمه‌ام راضیست.

-جونت در مقابل سایه‌ی شیطان.

چشمانم که باریک می‌شوند، پوزخندم آشکارا به زیرکی‌اش جلوه می‌کند:

-می‌دونی شباهت من و این مار در چیه؟

فشار خفیف انگشتانش، با آن انگشتر طرح اژدها بر عصایِ چوبیِ گران‌قیمتش، یعنی مفهوم جمله‌ام را درک کرده است. پر غرور، آتیلا را مخاطب قرار می‌دهد:

-ببرینش...

-بزارین به عهده‌ی من مادام...

نگاه عسلی‌های تیره‌اش به سمت احسان نشانه می‌رود:

-شماها از پس این جونور بر نمی‌آین.

پوزخندی از تشبیه‌ام به جانور بر لبانم نقش می‌بندد.

مادام صوفیا، گویی باور ندارد من خود شیطانم. شرِ اعظم؛

به چشمانم که میخ نگاه می‌کوبد، طرح کامل کلمات چیده در پازل را رونمایی می‌کنم:

-تو فقط وقتی می‌تونی باهوش‌تر بشی که با یه حریف باهوش‌تر از خودت بازی کنی.

مرداب‌های عسلی‌اش، زنده خوارهای بی‌رحمی‌اند که برای در خود فرو بردن و بلعیدنم، بی‌قراری می‌کنند:

-خانم کوچولو، یادت باشه وقتی پات روی دم یه شیره نباید ریسک کنی؟

مرا از چه می‌ترساند؟

میخ نگاه، در هیپنوتیزم مار مقابلم می‌کوبم:

-من و همه‌ی آدم‌های اینجا می‌دونیم که نتونستی و شکست خوردی...

ضربه‌ای محکم با ته عصا به کف چوبی می‌کوبد تا ساکت کند.

خروشیدنش را انتظار می‌کشیدم.

اکنون دست آخر، رو خواهد شد:

-روزی که دیدمت، نکاوت از چهره‌ی گندمیت و شرارت از چشمای عسلی‌ روشتت، می‌بارید. در واقع، اون لحظه با خودم فکر کردم چرا آتیلا قبل پانید، با تو آشنا نشد؟

پانید... از روی عمد، نامش را تکرار می‌کند. هر دو سعی در بیان نقطه ضعف هم داریم.

ضربه را با دشنه‌ی واژگان زهر آگینش، کاری‌تر می‌زند:

-با اینکه مطمئن نیستم پرند دختر آتیلاست، ولی امیدوارم آه کیوش، ب O مادرش نکشیده باشه.

لعنتی، پیرزنِ مودی!

پس به خیال خامش پازل واژه کامل کرده تا از ریش O براندازد.

پا روی پا، انداخته و خونسردترین پوسته‌ی ماهیت را بر تن کلماتم می‌پوشانم:



-خب! یه آزمایشِ دی‌ان‌ای ساده، تعیین‌کننده است. از نظر من پدر و مادر در یک سطح هستند. پس انتظاری از پرند نیست...

برای تکمیلِ کنایه و تمسخرم، به سمتِ آزاد سر می‌چرخانم تا به خاطر بیاورد، بکارتم را با آویسا طاق زده‌بوم.

سیاه‌چاله‌هایِ هر اس‌انگیزش را صاعقه‌هایِ خشم احاطه کرده‌است.

-نیمه‌ی گمشدّت مثلِ خودت کثیف بازی کردن رو دوست داره.

مسخ قیری‌هایش، لب می‌زنم:

-اون نمی‌تونه نیمه‌ی من باشه...

چشم در صورت مردانه‌اش می‌چرخانم و در سیاه‌چاله‌هایش، سقوطِ آزاد می‌کنم:

-چون من، به تنهایی کاملم.

قیری‌هایش، موج می‌کوبد به صخره‌ی نگاهم. طوفانِ جرقه‌هایِ آتش، رگ‌هایِ متورمِ سرخ، همگی یک مفهوم دارند؛

از پس زدنش به شدت خشمگین است. چونان ببری گرسنه در انتظار تکه‌تکه کردنِ قلبم، بی‌قراری می‌کند:

-گفته بودم، از کارهایِ نیمه تموم خوشم نمیاد. مگه نه مادام؟

کمی خم شده و دست زیرِ بازویم می‌اندازد تا از جا بلندم کند.

فشارِ انگشتانش متأثر از خشم، ماهیچه‌ام را آزرده می‌کند. به ناچار برمی‌خیزم.

-اون روز بهت گفتم، جفتت چشمایِ سیاه و قلبی سیاه تر داره... یادته؟

البته که به یاد می‌آوردم. آن‌روز عصر، روی تراس ایستاده‌بودم و شکلاتی محبوبم لای انگشتانم دود می‌کرد؛ حواسم به اطراف نبود، غرق در گذشته کالبدِ اتفاقات را می‌شکافتم.

صدای پرلهجی شیرینِ پیرزنی از ورطه‌ی خیال بیرونم کشید:

-قهوه میخوری دخترم؟

به سمت صدا که چرخیدم، پیرزنِ ارمنیِ زیبایی را دیدم که موهای بلند سفیدش را به رسم زنانِ روستایی ارمن بافته و تابیده بود.

پیراهنِ آبی صورتیِ پر بُرش و زیبایی به تن داشت که ژله ای سیاه رویش کشیده بود.

به دستِ دراز شده‌اش، مسیر نگاه چرخاندم. فنجانی قهوه را از آن‌طرف تراس به سمتم گرفته و لبخند

می‌زد. -گفتم یک روز، یک مرد، سر راht می‌ایسته، نیمه‌ی تو‌اه اما با باطنی سیاه سیاه. ازش دور بمون...-

صدای مرموزش مرا از گذشته بیرون می‌کشد.

به عسلی‌های زهر آگینش، پوزخند می‌زنم. ادامه می‌دهد:

-سرنوشت تو به دست نیمه‌ات، کامل که نه، تموم می‌شه...-

پازل تا دندان مسلح از کلمات تیغ دارم را مقابلش می‌گسترانم و تک‌به‌تک، در مجرای شنیداریش به قصد نابودی سلول‌های مغزش، می‌چینم:

-گاهی، سرنوشت آدم‌ها زودتر از مرگشون تموم می‌شه...-

نگاه تمسخر آمیزم را به زنده‌خوارهای مرداب طلایی‌اش، قلاب می‌زنم:

-سرنوشت گرگ وحشت هم تموم شده.

پوزخندم که پررنگ می‌شود، چشمان عسلی تبارم در چنگال سیاه‌های جرقه باران، از عصبانیت جوکر بزرگ، گرفتار می‌شوند:

-خودم میارمش...-

مخاطب کلمات مقتدرش، با آن خش صدای زخمی از لابلائی دندان‌های کلید شده اش، مادام صوفیاست.

سیاه‌های لعنتی‌اش هنوز گلوئی چشمانم را در پنجه‌ی خشم می‌فشارند.

باید رگ غیرت غرورش را تلنگری بزدم:

-می‌دونی آدم‌های این دنیا دو دسته‌ان، دسته‌ی اول میخ، دسته‌ی دوم چکش.

تو از کدوم دسته‌ای؟

بازویم را می‌کشد تا محکم در سینه‌اش کوبیده شوم،.

با دست آزدش، چنگ در موهایم می‌اندازد و تَن زخمی‌اش با لحنی غضب‌آلود زیر گوشم پیچ می‌زند:-

وقتی با آتیش بازی می‌کنی، واسه سوختن هم آماده باش.

پوزخندم پنجه بر اعصابش می‌کشد:

-از آتش و خاکستر واسه‌ی من نگو، من خود ققنوسم...-

دندان برهم می‌ساید و قیری‌های داغش را، در برکه‌ی عسلی چشمانم، جاری می‌سازد.

هر لحظه فشار پنجه‌های قوی‌اش بر بازویم بیشتر می‌گردد:

-اتفاقا، شکارِ ققنوس رو خیلی دوستدارم...

نگاهِ پرِ رعدش به من است ولی، مخاطبِ صدایِ خش‌دارش، مانی است:

-سویچ.

هیچکس حرفی نمی‌زند و این، اصلا خوب نیست. حتی مادام صوفیا هم اعتراضی نمی‌کند!

-راه بیفت...

همزمان با بیان جمله‌ی کوتاهش، به سمتِ درِ کلبه هولم می‌دهد. قدم‌هایش، بلند و استواراند.

تا لحظه‌ی خروج در انتظارِ واکنش یا اعتراضی‌ام که هرگز سکوت را نمی‌شکند!

بیرون از کلبه چند پروژکتورِ دستی مه‌شکن روشن است. یکی از آن‌ها را برداشته و زیر لب می‌گرد:

-بجم...

به سمتِ ماشینِ مانی، پا تند می‌کند. حرکت که نه، چیزی شبیه به پیاده رویِ سرعتی است!

به کمک بازوی گرفتار در دستش، پشت سرش کشیده می‌شوم. هم نفس و هم توان، کم می‌آورم. تاثیر مسکن‌ها از بین رفته است.

دردِ انگشتانم، بر رشته‌ی عصب‌هایم، تیشه می‌زند و کفِ پایم می‌سوزد. مطمئنم، در حالِ خون ریزیست.

خشمگین بازویم را می‌کشم، تا از فشارِ دردِ وحشتناکِ استخوانم، کاسته شود. مکثی کرده و غضب آلود نگاهم می‌کند:

-چته؟

لحنِ خشکِ زخمی‌اش، جری‌ترم می‌کند:

-تو چته؟ استخوانِ بازوم خرد شد؟

می‌ایستد و در عمقِ برکه‌هایم، سیاه چاله‌هایش طوفان به راه می‌اندازند:

-چه جالب! من که هنوز کاری باهات نکردم! می‌دونی دارم کجا می‌برمت؟ شکنجه‌گاه می‌دونی کجاست؟

با صدایی مرتعش از درد و لرزِ ناشی از خیسیِ سرمایِ مه، واژه آتش می‌زنم:

-البته که می‌دونم. اگه دخالت بی‌موقع تو نبود الان با مادام صوفیا توی راه اونجا بودم...

-اسکرپیتی احمق! منم دقیقا دارم می‌برمت همونجا.

انگشت اشار هاش را به شقیقه ام می‌کوبد:

-تو اون مغز کوچیکت فرو کن که جز با من، با هیچ‌کس دیگه‌ای هیچ‌جایی نمی‌ری حتی اگه بهشت باشه...

-فکر کردی با تو میام؟

به کمرم چنگ می‌اندازد، محکم به سینه‌اش کوبیده می‌شوم:

-البته که میای. حتی جهنم!

در صورتم کلمات خشمگینش را تنوره می‌کشد:

-تا آخر عمرت هم از دست من خلاصی نداری.

جیغ‌گونه، واژگان معترض را خشاب می‌کشم:

-تو چی می‌خوای لعنتی؟

-جونت رو... این رو قبلا هم بهت گفتم...

به سینه‌اش فشار می‌آورم و کمی فاصله می‌دهم. کماکان، کمرم را در دست می‌فشارد. سیاه‌های عمیقش، در چشمانم دو، دو می‌زنند:

-تو هیچ وقت به خواسته‌ات نمی‌رسی. حالا، ازم فاصله بگیر تا برگردم به کلبه...

-که چه غلطی بکنی؟

-با مادام صوفیا، خرده حساب دارم...

خشمگین، به عمق چشمان یکدیگر خیره‌ایم. شیرهای نر و ماده‌ی داخل مردمک‌انمان، به هم چنگ و دندان نشان می‌دهند. هیچ‌یک حاضر به عقب نشینی نیستند.

-چه حسابی؟

لحنش آرام ولی بسیار عصبی است.

-سال‌ها نقشه کشیدیم تا به العان، به این‌جایی که ایستادم برسیم. به رأسِ هِرم...

می‌غرد و صدایش، در دل کوه پیچ و تاب می‌خورد:

-رأسِ هِرم منم...

لحظه‌ای مات می‌شوم. از لابلای دندان‌های کلید شده‌اش کلماتِ پر حرص را بیرون می‌راند:

-احمق کوچولو، اونی که دنبالش منم. صورتش را به صورتم نزدیک‌تر می‌کند. نفس‌هایش، بروی

لب‌هایم پخش می‌شوند:

-منم اونی که باهات خرده حساب داری. من، آتش افروزم لعنتی!

شوکه می‌شوم. سیاهی قیری‌هایش، در اطرافم پخش می‌شوند. همه جا در تاریکی و سکوت فرو می‌رود.

صدای سوتی کر کننده در مغزم، آژیر می‌کشد. سوتی، شبیه به سوت پایان بازی، سوت تسلیم شدن. به واقعیت پرتاب می‌شوم وقتی، نام آتش افروز در ذهنم اگو می‌افکند.

به سمت صورتش یورش می‌آورم.

مقصد، چشمان شیطانی‌اش هستند.

مچ دستم را در هوا می‌قاپد. پر تنفر فریاد می‌زنم:

-حرومزاده‌ی لعنتی، مجبورم کردی باهات بخوابم!

چنگ بر موهایم می‌اندازد و سرم را محکم نگه می‌دارد. بر فشار چنگال فرو رفته در پهلویم می‌افزاید:

-رام شو ماده شیر. من برای داشتنت لازم باشه گلوت رو هم پاره می‌کنم...

-خفه شو، کثافت آدم کش صورتم می‌سوزد از حرارت چرخش گوی‌های آتشینش و موهایم را رها می‌کند.

بازویم را شکار کرده و در پی خودش می‌کشاندم. مقاومت می‌کنم و عربده‌اش دل کوه را می‌لرزاند:

-بدترش نکن، یلدا. اون روی من رو بالا نیار.

دست سالمم را در پشتم می‌پیچاند، دردش آنقدر شدید است، که بی‌چون و چرا تسلیم شده و همپایش راه می‌افتم. سر آشوبی تند و چند پیچ را طی کرده و ماشین مانی، به لطف نور قوی پروژکتور نمایان می‌شود.

قفل ماشین را که می‌زند. کنار گوشم آرام پیچ می‌زند:

-سوار شو.

درد، امانم را بریده‌است. به ناچار سوار می‌شوم.

نگاه تهدیدواری به چشمانم می‌اندازد و به سمت دیگر ماشین برای سوار شدن می‌رود.

هر دو دست‌هایم دردناک، تیر می‌کشند:

-می‌کشمت ... پست فطرت ...

صدای پوزخندش در استارت ماشین گم می‌شود.

نگاهش دل مسیر را، می‌کاود. تمام حواسش را به جاده‌ی فرو رفته در مه داده‌است.

زهر آگین بذر کینه در واژگان می‌پاشم:

-منِ احمق، با تو اه حرومزاده خوابیدم!

-من که لذت بردم و می‌خوام، همیشه همین‌طور احمق بمونی.

واژگان تمسخرآمیزش، با آن لحن خونسرد، تا مرز جنون پیش می‌راندم.

م‌اننده بشکه‌ی باروتی، منفجر می‌شوم. در واکنشی عصبی به سمتش چنگ می‌اندازم. لحظه‌ای، کنترلش را از دست می‌دهد. ماشین متوقف شده و من دستم را در میان پنجه‌اش اسیر کرده و با دست دیگر، گلویم را می‌فشارد:

-آروم بگیر می‌خوای بکشیمون!

گران، واژه می‌چینم:

-از همون اول هم تنها هدفم فقط کشتن تو بود...

گلویم را محکمتر می‌فشارد. لب‌هایش را به گوشم نزدیک می‌کند:

-ولی هدف من کشتن تو نیست. حفاظت از تو اه. سعی کن بفهمیش.

به سختی حنجره‌ام را تکان می‌دهم. تا اصواتی نامفهوم از آن خارج کنم:

-همه ... همه‌ی ... شُم ... شماها ... رو ... می‌کشم.

پوزخند فاتحش، نشتری زهر آگین در کالبد نیمه‌جانم می‌شود"

-نمی‌کشمت ولی، کاری می‌کنم که هر لحظه آرزوی مرگ کنی، اسکرپیتی من.

و سرم را به شدت به سمت تکیه‌گاه صندلی هل می‌دهد.

گلویم که از چنگالش آزاد می‌شود. اکسیژن جاری در فضا را حریصانه به داخل ریه‌های تبارم می‌کشانم.

لابلای سرفه‌هایم، خط و نشان م‌کشم:

-تو اه حرومزاده، کشتیش.

خشک و جدی کلمات را با خش زخمی صدایش تحویل می‌دهد:

-مرگِ پانیز به هیچکی مربوط نمی‌شه. پانیز شخصیت ضعیف و البته خائنی داشت.

- چطور جرأت می‌کنی در باره‌ی خواهرم این‌طور حرف بزنی؟

نگاهش را به جاده بخیه کرده و بی‌تفاوت لابه‌لای مه را می‌کاود:

-چرا از کسی حمایت می‌کنی که می‌دونی دورت زده؟

بی‌توجه به سوالش، زیر لب زمزمه می‌کنم:

-چطور نفهمیدم!

-زیاد به مغزت فشار نیار، گفتم که همیشه یک قدم از تو جلوترم.

پوزخندی تلخ لبانم را کش می‌دهد:

-قسم خورده بودم که آتش افروز رو بکشم...

عصبی رشته‌ی کلماتم را می‌درد:

-حرفهای گندمتر از دهنش نزن، عصییم نکن یلدا.

نفرتم را در واژگان فریاد می‌زنم:

-به درک که عصبی می‌شی حرومزاده‌ی لعنتی! تو پانیز رو کشتی! دخترم رو ازم گرفتی! شش سال، از بهترین سال‌های عمرم رو هدر دادی! تموم مدت، جلوی چشم بودی ولی داشتم دنبالت می‌گشتم! بی‌تفاوت و خونسرد، در حال رانندگی است.

چشمان لعنتی‌اش را به جاده دوخته، با یک دست فرمان و دست دیگرش لبه‌ی پنجره‌ی بسته‌است.

دست پیش برده و پخش ماشین را روشن می‌کند. موزیک آرام بی‌کلامی در فضای ماشین می‌پیچد.

عصبی با مشت بروی پخش می‌کوبم تا خاموش شود.

نیم‌نگاهی خونسرد از گوشه‌ی چشم به صورتم می‌اندازد:

-مانی روی ماشینش، حساسه.

فریاد می‌زنم. اختیار از دست داده‌ام.

به هکرِ شیطان صفتِ روبرویم که نگاه می‌کنم، تصورِ بازیچه شدن و رساندن به مقصودش، به وادی جنون می‌کشاندم:

-به درک! تو و اون مانی...

قبل از آنکه جمله‌ام را با توهینی کامل کنم، رشته کلام را پاره می‌کند، خش‌دار و بم، کلمات را

آرام آرام به خوردِ مجرایِ شنوایی ام می دهد:

-با توهین و فحش، حالت بهتر نمی شه...

-البته که نمی شه! فقط با کشتنِ تَوَاه که حالم بهتر می شه.

-کمر بندت رو ببند. به جاده رسیدیم.

فوراً مواد مذاب خشم را از دهانه‌ی آتش فشان قلبم حس می کنم:

-کمر بند! تو اصلاً می فهمی من کی‌م؟ می دونی چرا وارد این بازی شدم!

خونسردی از تمامی واژگان لعنتی اش چکه می کند:

-تو این جایی چون من خواستم که باشی.

کنترلی بر اعصاب بهم ریخته ام ندارم. فریادم آنقدر بلند است که احساسِ سوزشِ دردناکی در حنجره ام، منتشر می شود:

-ماشین رو نگه دار حرومزاده!

سیاه چاله های ترسناکش، نگاه به عسلی های مصمم می اندازند. ماشین را در شانه‌ی خاکی جاده، متوقف می کند:

-خب...!

صدایش خشن و لحنش تهدیدآمیز است. کم نمی آورم، این همه راه را برای ترسیدن و عقب نشینی نیامده ام:

-چرا؟

قیری های داغش، در عمقِ ذهنم جاری اند:

-چون خائن بود.

-این جملات رو بالای هزار بار گفتم.

می غرد و از لای واژگان ردیف شده اش عصبانیت، سُره می کند:

-خوب گوش کن یلدا، چه باور کنی و چه نکنی، پانیز یک خائن بود.

هم به ما و هم به تو خیانت کرد. خودکشی کرد چون خیلی ضعیف و سست اراده بود.

طوفانِ سونامی احساساتم از توهین هایش به پانیزی که دیوانه وار دوستش دارم، برانگیخته می شود و با نفرت فریاد می زدم:



-خفه شو آرادا! خیانت فقط از تو و افرادت بر میاد.  
نفس واژگانم از شدت خشم به شماره می افتند:  
-چطور از خیانت دم می زنی وقتی آویسا رو باهات معامله کردم و تو به راحتی تقدیم آتیلا کردیش؟  
خیره در برکه‌ی عسلی نگاهم می گوید:  
-هیچ جایی امن تر از کنار آتیلا واسش وجود نداشت.  
-تو که قصد انجامش رو داشتی چرا با من معامله کردی؟  
-چون تنها راهی بود که با میل خودت کنارم می موندی.  
واژه‌های خشم آگینم را زهردار کنار هم می چینم:  
-من چطور نفهمیدم! وقتی تو تمامی نشانه‌های آتش افروز رو داشتی؟  
واژگانش در عمق جسم و جانم لرز می افکند:  
-چون مهره‌ها رو من می چیدم یلدا.  
صدای لعنتی‌اش در سرم اگو می شود. من چون شکاری احمق که فکر می کرد شکارچیست، در دام افتاده بودم!  
  
-می خواستی به چی بررسی؟  
-به تو...  
خیره‌ام می شود و در سلول‌های مغزم، دست می برد.  
-تو باید این مراحل رو می گذروندی. باید پخته می شدی و روی کرم اینترنیتیت وقت بیشتری می داشتی...  
مکث کوتاهی می کند:  
-یلدا، من می دونم که باورش واست سخته، ولی عاشقت شدم. تمام مدت سعی کردم که ازت محافظت کنم.  
مکث های کوتاهش، برای تأکید و دیدن واکنشم هستند. با سردترین لحن و کلمات زیر لب می غرم:  
-حالم رو بهم می زنی.  
چند ثانیه در برکه‌ی عسلی ام تن دودزده‌ی سیاه چاله‌هایش را می شوید، در عمق لعنتی‌هایش، محبتی غل می زند. و لابلای کلماتش، ایمان به واژه‌هایش می چکند.

-ولی من همیشه از دیدنت، حالم خوب می‌شه و همین کافیه واسم.  
دوباره استارت ماشین زده می‌شود.

-می‌خوام بدونم...

دست نگه می‌دارد و عمیق در چهره‌ام، کاوش می‌کند.

-هفت سال پیش، عضو جدیدی از طریق آتیلا وارد باند شد که فیلتر امنیتی انتخاب اعضای مادام رو بدون هیچ مشکلی، رد کرد.

یه دختر جذاب، باهوش و البته جاه طلب، آتیلا شیفتش شده بود...

از دروغهایی که قصد دارد به خورد مغزم بدهد خشمگین می‌شوم:

-اون عوضی شیفتش نبود، فقط ازش سواستفاده کرد.

پوزخندی کوچک لبش را کج می‌کند.

-مگه پانیز قصد سواستفاده از آتیلا رو نداشت؟

در عمق سیاه‌هایش، غرقم.

-آتیلا واقعا شیفتش شده بود. حداقل تا زمانی که نمی‌دونست، قصد پانیز از اون همه جلب توجه و لوندی، فقط رسیدن به آتش افروزه بوده.

صدای شاد و پر آرزوی پانیز، وقتی داشت مرد رویاهایش را به تصویر می‌کشید در سرم اکو می‌شود:

"-عاشقه یک مشروب خاصه... مشروب مار... سیگار کاپتان بلک..."

صداها در سرم هزارباره منعکس می‌گردند.

دوباره جمله‌ی اراد در ذهنم تکرار می‌شود.

\* رسیدن به آتش افروز...\*

فقط یک جواب وجود دارد. پانیز آتش افروز را می‌شناخت! می‌دانست اراد، جوکر، آتش افروز، همگی یک نفرند!

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. پلک‌های متورم و خسته‌ام را برهم می‌فشارم.

صدای پیچ زدنش در زیر گوشم، لرزی خفیف به جان نیمه مانده‌ام می‌افکند:

-من از همون اول هم می‌دونستم دلک گریمان تویی...

بی اراده چشمانم باز می‌شود.

هرم نفس‌هایش روی صورت‌م پخش می‌شود:

-از همون لحظه که پانیز برای فروختن کرم دلک‌گریان، پیشنهاد قیمت داد.

پر جاذبه به عمق سیاه‌چاله‌های هر اسناکش، می‌کشاندم:

-روزی که دیدمت، جلوی شرکت تجاری هامون، یه مانتو کتی ساده توت بود، شالت یاسی رنگ بود.  
ست کفشای اسپرتت، موهای لختِ مشکیت، چشمای لعنتیت!

نگاهم کردی. فقط یک لحظه! و همون چند ثانیه کافی بود تا بخوام واسه همیشه داشته باشمت...

لعنت به آن سیاه‌های مغناطیسی‌ات! جرقه‌های اشتیاق در تاریکی هر اسناکش می‌جهند.

مغزم به پردازش حرف‌هایش، می‌پردازد. کدام روز؟

ثال یاسی؟

در کدام نقطه در کدام زاویه؟

در چه پوششی بود که من دیدمش بی‌آنکه توجه‌ام را جلب کند!

:\_سعی کن عشقم رو ببذیری...

سروش را جلوتر می‌آورد، کنار لبم پیچ می‌زند.

:\_راه دومی وجود نداره...

عصبی از وقاحتش، خون در رگ‌هایم غل می‌زند. هنگامی که برای بوسیدنم سعی در صفر کردن  
فاصله دارد:

-من رو چی فرض کردی؟ یک احمق!

صاعقه می‌زند ژرفای سیاه‌چاله‌هایش، حینی که کلمات را از لابلاي دندان‌های کلید شده‌اش بیرون  
می‌فرستد:

-دنبال چی هستی یلدا؟

پر نفرت، واژه می‌چینم:

-کشتنت...

می‌غرد:

- مقاومت نکن لعنتی! وادارم نکن شکنجه‌گاه رو نشونت بدم!

پوزخند می‌زنم، به اجباری که، تمایل شدید من است.

کسانی را که از دست داده‌ام را نام می‌برم:

-پانیز، آویسا، افاقیا، ماریا...

خشمگین، کلمات را با بمِ خش دارش، در مجرای شنیدای‌ام، می‌فرستد.

-آرمان و لعیا رو هم اضافه کن.

لبم کج می‌شود به پوز خندی که، نمی‌دانم از شنیدن خبر اسارتشان است یا آدم فروشیشان:

-می‌خوای بگی، نمی‌دونی که آرمان و لعیا اصلا واسم مهم نیستن؟

-نه.

قاطع می‌گوید؛ با آن زخمی صدایش، وقتی سعی در بیانِ واژگان، در میانِ برکه‌ی عسلیِ چشمانم دارد:

-ولی می‌دونم که سایه‌ی شیطان و است مهمه.

وحشتم را از میانِ نی نیِ چشمانم، می‌خواند.

برق پیروزی در چشمانِ سیاهِ لعنتی‌اش، به رعد می‌نشیند.

مقتدر زیر گوشم کلمات را پیچ می‌زند:

-می‌ریم شکنجه‌گاه و تا رسیدن به مقصد نمی‌خوام چیزی بشنوم.

نمی‌خواهد چیزی بشنود. آن هم از من! سکوت می‌کنم و در ذهنم که هوشیارانه در پی یافتن راه حل‌های احتمالی است به آنالیز داده‌ها می‌پردازم.

صدایی در ذهنم، پژواکوار، تمامی منافذ باز و بسته‌ی مغزم را در می‌کوبد:

\* -به محض رسیدن به شکنجه‌گاه، رديابت رو فعال کن...

یلدا! خیلی مهمه هنوز وارد ساختمان نشدی اون لعنتی رو استارت بزنی...\*

سرم را به پشتی صندلی تکیه می‌دهم. چشم بر هم می‌گذارم و مژه‌هایم در آغوش هم فرو می‌روند.

لب‌هایم را بر هم می‌فشارم تا به اکوی صدای هشدار دهنده‌اش، پرخاش نکنم. صدایِ پر صلابت مردانه‌اش مدام در، رشته به رشته‌ی عصبِ شنیداری‌ام، اکو می‌شود.

مذاب انتقام در لایه به لایه‌ی پوسته‌های بدنم مانده و پیروسی کشنده، پیشروی می‌کنند.

چشمانِ اشکبارِ پشیمان و دلواپس پانیز، وقتی انگشت اشاره‌اش را به سمتِ اتاقِ آویسا نشانه رفته بود.

موهای تراشیده و ریخته در کف اتاق، صورت پر خورش، بی‌اراده، باعث انقباض فک و مشت شدن

دستانم بروی پاهایم می‌شود.

دندان بر هم می‌سایم و در دل اعتراف می‌کنم:

\*-ای کاش، به من خیانت نمی‌کردی پانیز!

ای کاش، رفاقت هجده ساله‌مان را با مبلغی میلیونی طاق نمی‌زدی!

ای کاش، باورم داشتی!

ای کاش، با آتیلا وارد رابطه نمی‌شدی وقتی عاشق و دل‌باخته‌ی آتش افروز بودی!\*

چشمان بر هم فشرده‌ام می‌سوزد، و این تنها یک معنا دارد، هنوز هم با یادت مذاک اشک‌هایم، سر به طغیان می‌کوبند. عنان از کف می‌دهم و زیر لب پچ می‌زنم:

-کاش... کاش... کدومشون تو رو بر می‌گردونه پانیز؟

چشمان معصومِ آویسا در پس زمینه‌ی ذهنم جان می‌گیرد. آینده‌اش در کنار من، نامعلوم و ناامن می‌شد؛

بر خلاف آنچه به اراد بروز داده‌ام، از بودن در کنار پدرش، بسیار خرسندم چرا که، تنها جای امن دنیا برای یک دختر، آغوش مطمئن، چشمان تیز بین و چنگ و دندان‌های درنده‌ی پدری است که از دردانه‌اش حمایت می‌کند.

این‌که اراد ناخواسته، کاری را انجام داده بود که می‌خواستم، بی‌اراده لبخندی کنج لبم را کش می‌دهد. پردازش داده‌های ذهنم بی‌وقفه، یکی پس از دیگری را به تجزیه و تحلیل نشسته‌اند.

هر کجا که آویسا باشد، خاله طوبی، مادر پانیز و مادر خوانده‌ی دوست داشتنی من هم حتماً حضوری قوی و پر مهر خواهد داشت. پس، نگران امنیت و آینده‌اش نخواهم شد.

مرور خاطرات کابوس‌های گذشته دردناک‌اند اما، گریبان بی‌رمق را، همیشه در پنجه‌های بی‌رحم خون چکانشان، می‌فشارند.

تصادف پدر و مادرم در جاده‌ی هراز، و بقول خاله طوبی، زنده ماندن معجزه‌آسای من! که از دیدگاه خودم، به عذابی عظیم شبیه‌تر است.

وابستگی عاطفی غیرطبیعی‌ام به پانیز دوست همکلاسی و همسایه‌ی روبرویی‌مان.

احساس آرامشی که فقط کنار خاله طوبی زن جوان بیوه‌ای که دوست صمیمی مادرم است.

باعث موافقت پدر بزرگم برای زندگی با خاله طوبی و پانیز می‌شود.

جان بر کف شده، پلک می‌کشایم از این خودآزاری دحشت‌باری که فرسایش روحم را باعث است.

خسته از مرور از دست داده‌ها،

پریشان از شب زنده‌داری‌های پی‌درپی برای برنامه ریزی جزء به جزء انتقام،

و حالا درست در نزدیکی نقطه‌ی پایانم.

و نوارِ آخرِ خط، انتظارِ کشنده‌ی پاره شدنش روی به اتمام است.

آن سال‌های ده سالگی، آن روزهای تنهایی، آن شبهای پر کابوس جاده‌ی هراز، با آن همه‌های لعنتی و اسفناک، دوام می‌آورم، رشد می‌کنم، بزرگ می‌شوم و چه بی‌انصافیست، اگر نگویم، هر لحظه از زندگی‌ام را در جمع کوچک و صمیمیشان که با تمامی وجود سعی در پر کردنِ بزرگترین خلأهای زندگی‌ام می‌کردند، گذرانیده‌ام.

لعنت به روزی که فهمیدم، مرگِ پدر و مادرم، فقط یک تصادفِ ساده نبود.

اولین صبحِ هجده سالگی‌ام را، کادوی تولدی غیر منتظره، از طریقِ پست و شخصی ناشناس، سوپرایز می‌کند.

آنچه در جعبه‌ی نسبتاً بزرگ و پاکتش وجود داشته، مانده رازی بین من و پانیزی که دیگر نیست، مسکوت مانده تا زمان موعود فرا رسد.

لحظه لحظه‌های زندگی‌ام را با خط به خط آن اسناد و ساعت به ساعت‌های، سپری شده در عمرم را با ثانیه به ثانیه‌های فیلم ده دقیقه‌ایه داخل بسته، گذر کرده‌ام؛

برای رسیدن به امروز، برای رسیدن به آتش افروز.

صبح آفتابی زیبای پاییزی، با فاش شدنِ واقعیتِ زشتِ ماهیتِ مرگِ پدر و مادرم رنگ می‌بازد.

آذر، زنی زیبا و جاه طلب، که به ظاهر کارمندِ ساده‌ی بانک است.

سهرابِ دوست‌داشتنی، همکاری جذاب با وجدانِ کاریست که دل در گرو عشقِ آذر می‌نهد و بعد از یک سال تلاشِ بی‌وقفه به گمانِ خودش، دل از محبوبِ شیرینش می‌برد.

من ثمره‌ی ازدواجی هستم که پدرم هرگز نفهمید، فقط برای کاورِ زندگیِ غیر عادی و ریسک پذیرِ محبوبش، طراحی شده‌است.

و او بی‌خبر از این دسیسه‌ها، عاشقانه لیلای وادیِ عشقش را می‌پرسنید!

از زیباییِ افسانه‌ایِ آذر، هیچ ارثی نبرده‌ام، شباهت فوق العاده‌ام به پدرِ فریب خورده‌ام، مردِ بزرگی که هرگز عشقِ واقعیِ زنِ زندگی‌اش نبود، باعث می‌شود احساسِ افتخار کنم.

اما، ژن‌های لعنتیِ آذر چندان هم بی‌کار ننشسته‌اند و هوش و تمایلِ سرشارش به معدلاتِ ریاضی، صفر و یک‌های معجز مگر، دنیایِ بزرگ و پیچیده‌ی اینترنت را، در سلول به سلول‌های بنیادی‌ام،

تکثیر کرده‌اند.

چه حاصل! فرار از واقعیت! وقتی از دیوارهای بلند و سیاه زندان دی ان ای نمی‌توان گریخت! چشم می‌کشایم و به آسفالت جاده چشم می‌دوزم، از غلظت مه کاسته شده و اطراف دیده بهتری دارد. دستش که به سمت پخش ماشین می‌رود، مردمک‌های لغزانم، بروی انگشت‌های کشیده‌اش، ثابت می‌مانند.

موسیقی بی‌کلامی در فضای بسته‌ی ماشین منعکس می‌گردد.

چند دقیقه‌ای را به درختان اطراف جاده، زل می‌زنم.

صدای بمش، بر سمفونی بی‌کلام خدشه می‌اندازد.

- داشبوردها رو باز کن یه چشم بند اونجاست.

به باقی جمله‌اش توجهی نمی‌کنم. پوزخندم آنقدر واضح است که، بی‌خیال چیدن کلمات در کنار هم می‌شود.

داشبوردها را که باز می‌کنم، چشم بند برزنتی سیاه، به بیرون سرک کشیده و دهن کجی می‌کند.

گویی بی‌تاب است که سایه‌ی هراس را بر چشمانم، قاب بگیرد.

-لازم نبود آگه مقاومت نمی‌کردی.

سکوت تنها واکنشی است که تمایل به انجامش دارم.

چشم بند را بروی چشمانم می‌بندم و سرم را به تکیه گاه صندلی، می‌چسبانم.

پژواک صدای گیرایش در میانه‌ی مجرای شنیداری‌ام به رقص در می‌آید:

-آگه بخوای سخت نیست.

البته که نمی‌خواهم و خواستش سخت هم خواهد بود.

کجای دنیا را می‌توانی نشانم دهی، که مردمش را توان تحمل عشق، قاتل پدر و مادر و دوست صمیمی‌اش را باشد؟

کیست که هجرشان را مانده داغی بر پیشانی بکوباند و دم نزنند!؟

کاش این مسیر جهنمی زودتر به مقصد ختم شود.

و آن زمان است که تمامی حساب‌ها تسویه خواهد شد.

موسیقی بی‌کلام آرام‌بخشی است.

با این همه تشویش درونم را از رسیدن به خط پایان، نمی‌کاهد.

-یلدا؟

اسم را صدا می‌زنند. با آن خش زخمی مقتدرش، و این لحن یعنی قرار است هشدار بدهد.

چشم باز نمی‌کنم. اشاره‌ای، حرکتی، هیچ واکنشی ندارم تا بداند باید ادامه بدهد یا نه.

ولی او جوکر است!

آتش افروز سنگ‌دل!

او آراد است!

همان‌که دو روی سکه‌است؛ هم زشت هم زیبا؛

هم سرد هم گرم؛ هم روشن و هم خاموش!

واژ موژه‌ی هشدارگونه‌اش را چون مواد مذابی از دریچه‌ی مجرای شنیداری‌ام، در رگ و پی‌ی جانم جاری می‌سازد:

-هر دومون خوب می‌دونیم، آخر خطه...

مکت می‌کند تا بتواند واژگان را در غالب مناسب‌تری نقش دهد:

-من قوانین خودم رو داشتم، البته... هنوز هم دارم...

دوباره بند به نظم کشیدن کلماتِ ردیف شده در ذهنش پاره می‌شود.

سرگردان سعی دارد واژه‌های پخش شده از پارگی بند جمله را، جمع کرده و باری دیگر به رشته‌ی ترتیب درآورد:

-تو همه‌ی اون قوانین رو به هم زدی...

این بار عصبی از نیافتن کلماتی متناسب با خاسته‌اش کلید واژگان پرخاش را می‌فشارد:

-تو اه لعنتی! من در مقابله قوانین خودم رو زیر پا گذاشتم و این اصلا خوب نیست.

کماکان، خشکیده بر صندلی، بی‌هیچ واکنشی فقط می‌شنوم.

-به من گوش می‌دی لعنتی! این قدر بی‌تفاوت نباش.

واژگانش همگی پر از خشم و لحنی دستوری است. چرا که تحمل نادیده گرفتن را ندارد.

سرعت مآشین کمی بیشتر شده. زیر لب می‌غرد:



-می‌دونم که خیلی خوب می‌دونی...

جسم ساکن و ساکت است.

اما در قلبم، در ته ذهنم، در موج به موج روحم، همه چیز دست‌خوشِ طوفان می‌شوند.

-دلیل رفتنت به اون خونه‌ی جهنمی رو می‌دونم.

لب‌هایم بر هم چفت شده و خشکیده‌اند. اما لبان روحم تکان می‌خورند.

" البته که می‌دانی. البته که در انتظار این روز بوده‌ای..."

دندان بر هم می‌ساید، صدایشان را به وضوح می‌شنوم. و از پشت چشم‌بند می‌توانم فک منقبض شده‌اش را تصور کنم.

موسیقی قطع می‌شود. توقف دوباره‌ی ماشین بر ایام خوشایند نیست.

این جا نه!

حالا و در این مکان نه!

فقط زبان به دهان بگیر و مرا به مقصد برسان.

لب می‌زند و واژه بر سرم آوار می‌کند:

- آخرش رو هر دومون می‌دونیم... می‌میری... چرا الان تمومش نکنیم؟

دل زده‌ام یا مرده‌ام؟

پس چرا هیچ کدام از اعضای بدنم را میل تحرکی نیست!

دست که بر بازویم می‌افکند تا به سمت خودش بکشاندم، هیچ دردی از فشار انگشتان قوی‌اش حس نمی‌کنم!

این حس لعنتی نامش چیست؟

این که دیگر هیچ چیز برایت مهم نباشد؟

این که به یکباره تبدیل به ماشینی سرد و سخت شوی؟

هان! یادم آمد. ته، ته، ابتذال!

ته، ته، خودکشی!

این حس یعنی ته، ته، همه‌ی محرک‌های زندگی!

من سوگواری‌هایم را سال‌ها پیش در مرگ خود و دنیای دخترانه و آمال‌هایم کرده‌ام.

من مدیحه سُراپییدم.

من در روایت آنچه بر سر سادگی ام آمده مرثیه‌ها خوانده‌ام.

\*هرگز کسی این‌گونه فجیح به کشتن خویش بر نخاست که من به زندگی نشسته‌ام...

احمد شاملو\*

- حرف بزن. اون زبون لعنتیت رو بچرخون و بگو کی تمومش می‌کنی؟

در ذهنم، آوای زجرزایِ روح در غُل و زنجیر نشسته‌ام، به گوش می‌رسد:

\*-همان روز های هجده سالگی ام همه چیز تمام شد.\*

شاکای از سکوت لجازانه‌ام، چشم بند را با قدرت می‌کشد. سپاهیان نور وحشیانه، به پشت دوازده‌های پلک‌هایم با دژکوب ضربه می‌زنند.

ب O آرامی شکست را پذیرفته و لای دروازه‌ی پلک‌هایم ترک برداشته و از هم گشوده می‌شود.

تاری دید که از بین می‌رود. میخ دو سیاه خشمگین در آن‌ها کوفته و واژه‌های غران را بر رشته‌های عصبی‌ام سوار می‌تازاند:

-یکی مون باید بره...

نزدیک‌تر می‌شود، آن قدر که هرم نفس‌های داغش پوست صورتم را می‌سوزاند:

-تو می‌تونی قوانین رو بهم بریزی... بخواه تا مجبور به انتخاب نباشن.

در میان برکه‌ی خشکیده‌ی عسلی‌ام دودو می‌زنند سیاه‌های لعنتی‌اش، به دنبال رگه‌ای، نبض تپنده‌ی جرعه آبی، تا عطش خواستن را سیراب کنند.

اما، آنچه عایدشان می‌شود. کفِ ترک خورده‌ی برکه است که هیچ شاه‌رگی، قادر به بخشیدن دوباره‌ی حیات به آن نخواهد بود.

تحیر و خشم در هم آمیخته و مبدل به نفرت می‌گردند.

سخت، پسم زده و دوباره تمامی حرصش را بر سر دندان‌ها و فکش خالی می‌کند:

- انتخابت رو کردی. چشم بندت رو درست کن.

بی‌اختیار چشم بنده افتاده دور گردنم را به سمت چشمانم می‌کشم و به همان پوزیشن قبل، همان دل‌زدگی و همان سر بودن، بر می‌گردم.

ذهنم در حال آنالیز داده‌هایم است. نمی‌خواهد حالا که به هدف نزدیک شده، ریسک کند.

به محض رسیدن باید ردیاب را فعال کنم.

فقط کمی زمان می برد تا خودشان را برسانند.

اما قبل از آن باید تسویه حساب هایم را کامل کرده و این دفتر بستن کاری را یک بار برای همیشه ببندم.

من باید انتقام بگیرم و تقاص پس بدهم.

آخ، آراد! خیلی وقت است که انتخابم را کرده ام.

نیم ساعت بعد، مسیر آسفالت را مسیری شوس ۵۰ای می بلعد.

ماشین در دست اندازها خفیف، حس بودن در جاده ای خاکی را انتقال می دهد و فضا داخل پر از ذرات معلق عطر گران قیمت مانی است.

اما، بی اراده بویی از عطر خاک باران خورده، سیب سبز، گل های وحشی با رایحه ای تند و مدهوش کننده، عطر دل انگیز کامگل کلبه ها، در مجرای تنفسی ام، در میان رشته به رشته ی عصب بویایی ام، به رقص در می آیند.

روح سبز زندگی را می بینم و لمس می کنم.

مدهوش از حس شیرین رنگ ها و عطرها، در خلسه ای حریری، غوطه ور می شوم.

بی اراده، آن قدر عمیق نفس می کشم که ریه هایم از حجم اکسیژن بیش از حد ظرفیت شان می سوزند.

آخرین بار که این حس ناب و عطر خاص را زندگی کرده ام، ده سالم بود.

لبخندی لبانم را ناخودآگاه کش می دهد.

دلم بچگی می خواهد.

دوست دارم همین حالا پیاده شوم و آن جاده ی رؤیایی را که دو طرفش پر از درختان درهم تنیده و سر به فلک کشیده است، بی محابا بدوم.

از اشتیاقی غیر قابل وصف پر می شوم.

-تو هم حسش می کنی مگه نه؟

همین پرسش ساده با آن لحن زخمی غمگین، کافیت تا از خلسه ی حریری ام به زمختی واقعیت پرتاب شوم.

لبخندم از لبان خشکیده ام پر می کشد. از شدت پرتاب به واقعیت، سر کودک احساس و زانوی طفل اشتیاق درونم، می خراشند.

لعنت به تو و حضورت!

رؤیاهایم را دستِ حنجره‌ی زخمی‌ات برهم ریخت.

-آخرین باری که دیدمت شش ساعت بود... و بعد گمت کردم.

دستانم از شدت استرس، لرزان در آغوش یکدیگر فرو می‌روند.

-اون روزها، خیلی می‌خندیدی. صدای نازِ خنده‌ها تا خونمون می‌اومد.

منم واسه دیدنت از درخت گردومون بالا می‌رفتم.

ب ۵ وضوح جا می‌خورم. گذشته در میان تاریکی ارمغانِ چشم‌بند، به رشته‌ی تصویر در می‌آید.

به خاطر می‌آورم. آن پسر بچه‌ی بازیگوش را که همیشه از درخت گردو آویزان بود و برایم می‌خندید.

- یک بار خواستم واسه سیب بچینم یادته؟ شاخه شکست و افتادم. مچ پام ترک برداشت.

سرم نبض می‌زند. مایعی تلخ و تند تا پشت سد دندان‌ها غلیان می‌کند.

از لابلای خاطرات مشوشم بچ می‌زنم:

-آبیش...

(نام ایرانی اصیل به معنی بی‌رنج و آسیب‌ناپذیر)

دل‌خوری و شوق درهم آمیخته، به طنینِ آوای صوتِ زخمی‌اش، حسی بی‌بدیل می‌بخشند:

- چه قدر دیر من رو یادت اومد یلدا.

دستِ خاطرات، باغِ پدر بزرگ را در مقابلِ چشمِ خاطره بینم، بر بومِ گذشته طرح می‌زند.

پسر بچه‌ای که از من بزرگتر بود.

شیطنت از چشمان ذغالی‌اش می‌بارید.

لپ‌هایش همیشه از بیش‌فعالی‌اش گلی رنگ بودند.

وقتی می‌خندید دندان‌های سفیدش برق می‌زدند. موهای رنگ شیش را همیشه می‌تراشید.

گویی، زمین برایش جایی نداشت که هر زمان از شاخسار درختی آویزان می‌گشت.

من اورا به یاد می‌آورم. آبیش آن سال‌ها را؛

- تموم سال رو روز شماری می‌کردم تا بهار و تابستون برسه و تو رو هر بار یک ماه بزارنت عمارت پدر بزرگت.

در سرم صدای بچگی‌مان طنین می‌افکند:

\*- اسمت چیه؟

پسرک تخس آویزان از شاخه‌ی درخت گردو فقط با آن ذغال‌های داغش نگاهم می‌کند.

- زبونت رو موش خورده!

- نخیرم. سرجاشه... بیا ایناهاش...

و زبان سرخش را از ته حلقش بیرون می‌آورد و من از خنده‌ای سرخوش ریسه می‌روم. \*

- صدای خنده‌هات رو دوست داشتم. واسه دیدنت از درختا آویزون می‌شدم.

هر بار یک پیرهن آستین پفی تنت می‌کردی. صورتی و قرمز.

موهات رو خرگوشی می‌بستی با گل‌سرهای پر میوه یا شکوفه‌ای و من دلم واسه کشیدن شون می‌رفت.

چند لحظه خاطرات از تن صدای مست از خلسه‌ی آن روزهایش موج می‌شوند.

\*- آبییش...

گنگ نگاهش می‌کنم. از ته دل می‌خندد:

- اسممه خنگول.

اخم در هم می‌کشم و معترض پا بر زمین می‌کوبم:

- خنگ نیستم. اسمت خیلی مسخره است. اصلنشم قشنگ نیست. \*

- روزی که افتادی تو چاه رو یادته؟

به یک‌باره، در جانم موجِ ریشه برمی‌خیزد. تاریکی حاصله از پلک‌های به اجبار برهمم، در آن عمق سیاهی، متصلم می‌کند.

واژه می‌چیند:

- من اون روز تو باغتون نبودم. مطمئنا اومده بودی تا باهات بازی کنم. عموم من و مانی رو با خودش برده بود یک عمارتی بزرگتر از مال پدر بزرگت.

به صاحبش بدهکار بود. آقای آواسیان. یک ارمنی خوش قلب...

مکث می‌کند و قطعات پازل این بازی شوم در ذهنم تکه‌به‌تکه نظم می‌گیرند.

- عموم نمی‌تونست قرضش رو بده و آواسیان بزرگ در مشورتی با مادام صوفیا همسرش، تصمیم گرفتند بین من و مانی، یکی مون رو در ازاش بپذیرن...

نفسی می‌گیرد و با لحنی سرد پچ می‌زند:

- زن عموم بدجنس نبود، اما غریزه‌ی مادریش به وجدانش می‌چربید. عموم هم گوش به فرمان زنش، من رو که یتیم برادرش بودم، پیشنهاد داد...

در ذهنم، با هر واژه‌ی جوکر معروف یک تکه پازل، در جای مناسبش می‌نشینند.

همچنان مهر سکوت بر لبان خشکیده‌ام نقش بسته است.

دوباره تن زخم خورده‌ی صدایش خشن بر دیوار هی سلول خاطرات تلخ، ناخن می‌خراشد.

-قرار شد با اون‌ها زندگی کنم.

مدام تشویش داشتم و بی‌قرار شده بودم. تموم حواسم پیش تو بود که الان تو باغ منتظر می.

وقتی عموم خواست که در عمارت آواسیان بمونم، بهانه گرفتم که می‌خوام قاب عکس پدر و مادرم رو بردارم. اون قدر اصرار کردم تا قبول کردن.

به محض رسیدن جای برداشتن قاب عکس پدر و مادرم، دویدم سمت باغتون،

همه‌جا ساکت بود. نیم ساعتی روی شاخه‌ی انجیر نشستم.

تقریباً از دیدن دوبارت ناامید شده بودم که صدات رو شنیدم. خیلی ضعیف و پر از گریه!

اولش فکر کردم خیالاتی شدم، پریدم پایین و سعی کردم پیدات کنم. هر چه قدر به چاه نزدیکتر می‌شدم، صدا بیشتر می‌شد.

وحشت کرده بودم. آخه در چاه بسته بود. پس تو چه طوری می‌تونستی اونجا باشی؟ هر چقدر زور زدم در سنگی تکون نمی‌خورد.

صدای گریه‌ها و التماسات به جنون کشیده بودم...

به یکباره سکوت می‌کند. خش پیچیده در صدایش آن قدر واضح است که بتوان تشخیص داد، خاطره‌ای تلخ را مرور می‌کند:

-مادرم رو یادم نیست. اصلاً فرصت نشد که ببینمش که بخواد یادم بمونه. به قول زن عموم مادرم سر زار رفت. اما مرگ پدرم رو خوب یادمه.

فصل چیدن گردو بود. منم زیر درختای باغی که قرار بود پدرم محصولش رو جمع کنه، بازی می‌کردم.

یک دفعه صدای فریادش رو شنیدم. وقتی رسیدم رو سرش، خون بالا می‌آورد. دور تا دورش کارگرا ایستاده بودند.

مثل اون موقع تو، ناله می‌کرد و مردمک‌های نگرانش توی مردمکام دودو می‌زد.

اشک می‌ریخت...

مکث می‌کند. ندیده می‌دانم سبیک گلوی چندبار بالا و پایین شده‌است تا آن بغض خفته در صدایش را قورت دهد.

-نمی‌دونم، اشکی که از چشاش می‌اومد از درد زیاد بود یا دلواپسیش واسه‌ی من...

کافیست، هرچه که از غم‌نامه‌ی زندگی‌اش شنیده‌ام. من هم مرگ را تجربه کرده‌ام.

من هم دودو زدن چشمان مضطرب پدرم را دیده‌ام.

من هم صورت غرق در خون مادرم و موهای تراشیده‌ی پانیز را دیده‌ام.

من اما مرثیه‌هایم را تنها برای جوکر معروف خواهم گفت.

باید در آن خانه‌ی نحس، در آن شکنجه‌گاه، برای تمامی کسانی و آگو شود که دستان کنیفشان در یک کاسه بود.

-با این‌که پدر بزرگت گفته بود اجازه‌ی اومدن توی باغش رو ندارم و می‌دونستم به شدت تنبیه می‌شم، با سرعت به سمت عمارت دویدم.

فقط فریاد می‌زدم تا بالاخره همه آدم‌های اونجا فهمیدن چه اتفاقی افتاده.

اونقدر سر و صدا راه افتاد که عموم هم سر رسید.

فورا پیش‌قدم شد و طناب رو بست به کمرش تا بیاد توی چاه...

حرفش را دمی به سکوت، آغشته می‌کند:

...وقتی دخترکوچولوی شیطون رو حالا خاکی و خونی تو بغل عموم دیدم که بی‌هوش شده از خودم متنفر شدم. حس می‌کردم گناه من که افتاده تو چاه.

اگه اون روز توی باغ بودم...

دوست‌دارم فریاد بزنم و بگویم، بس کن. مگر نگفتم حالا نه، زبان به دهان بگیر!

چه اصرار نیست که بخوای با کلمات مجابم کنی که دوستم داری؟

وقتی تا آخرین لحظه سعی کرده‌ای عزیزانم را از من دور کنی!

چطور ممکن است قلبی که آن‌قدر بی‌رحمانه به سلاخی پانیزم قبل مرگ، بی‌اعتنا بوده، حس دوست‌داشتن را لمس کند!

کافیست جوکر معروف!

دیگر نقاب واقعیات را بردار.

چهره‌ی اصلی تو آتش‌افروز درونت است.

مگر می‌شود دست پروده‌ی مادام صوفیا، عشق را بدانند؟!

-می‌خوام بدونی...

عنان از کف می‌دهم. بیش از این تاب داستان سرایی‌اش را ندارم.

واژگان را پر نفرت می‌غرم:

-خواه... کافیه...

کلمات در خشم غلطیده‌اش را پیچ می‌زند:

-چرا این‌قدر سرکشی؟ نمی‌فهمی که دارم سعی می‌کنم بهت آسیبی نرسه؟

عجیب این ساعات با سکوت عجین شده‌ام.

آبیش، آراد، جوکر و یا آتش‌افروز؛

باید تو هم سکوت را امتحان کنی. مطمئنم از آن لذت خواهی برد.

ماشین هم‌چنان جاده‌ی دوران کودکی‌ام را پیش می‌رود. من آن روزها را زندگی که نه، متولد شده‌ام.

حتی با وجود این چشم‌بند زمخت، کوچ‌بایغ‌های رنگارنگ، با آن عطرهای در هم پیچیده‌ی انواع گل‌های وحشی که از دیوارهای کامگلی‌اش سرک کشیده‌اند را به وضوح می‌بینم.

-چرا؟

باز هم دست صدای زخم خورده‌ی حنجره‌اش، رویایم را برهم می‌زند.

واژگان در ذهنم آرایش نظامی بسته‌اند:

- جوابش رو فقط توی شکنجه‌گاه می‌شنوی.

حالاتش را نمی‌بینم، اما دست از خشم چنگ‌زده بر فرمان را با آن رگ‌های برجسته و پوستی سفید از فرار خونس، ایمان دارم.

سکوت مطلق، فضای داخل ماشین را فتح کرده است.

دیگری واژه‌ای از لبانش پیچ نمی‌شود.

ذهنم آنالیزگر اتفاقاتیست که قرار است در دقایقی بعد به وقوع بپیوندد.

با خودم حرف می‌زنم. مانده دیوانه‌ای که در آینه برای خودش سخنرانی می‌کند.



ماشین به داخل کوچه‌ای فرعی وارد شده و کمی بعد متوقف می‌شود.

صدای تیک خفیف در یعنی ریموت را فشرده است تا دری بزرگ باز شود.

آیا تا کنون برایت پیش آمده در عین آرامش، آشوب هم باشی؟

آیا دچار بوده‌ای به چنین حالی که در دو قدمی هدف باشی و از شدت رسیدن به پیروزی نهایی رعشه بر اندامت بیفتد؟

آری، به راستی که حالِ اکنون من این‌گونه است.

توقف ماشین، با چند صدم ثانیه توقف قلبم، هماهنگ می‌شود.

درسمتش باز شده و صدای برخاستنش مانده ضرب‌آهنگی پرطنین، در مجرای گوشم موج می‌خورد.

زمان زیادی نمی‌برد که در ستم را باز نموده و با زبانِ دستانش سخن می‌گوید.

بازویم به نرمی کشیده می‌شود و بدان معناست که به مقصد رسیده‌ای، پیاده شو و در کارزاری که مشتاقش بودی شمشیر بزن.

پیاده می‌شوم و عطر وحشی گل‌ها و گیاهان، نه تنها در مجرای بویایی، بلکه در تمامی وجودم به رقص درمی‌آیند.

دستش را در کنار صورتم حس می‌کنم. به عمد در هنگام کشیدن چشم‌بند به پوستم می‌کشد و من حرارت داغِ مذاب را به سوزشش، تشبیه می‌کنم.

کمی مکث کرده تا یورش ناجوان مردانه‌ی سپاه نور را به قلعه‌ی پلک‌هایم تاب بیاورم.

مژه‌هایم از آغوش یکدیگر به سختی دل‌کنده و لای پلک‌هایم به آرامی گشوده می‌شود.

اولین تصویر سیامچاله‌های هر اسناکش‌اند که باریک شده خیره در عسلی‌هایم، کنکاس می‌کنند.

آن شرورها، آشوبگرانی هستند که قصد جانم را دارند.

واژه سیقل می‌دهد:

- این‌جا، شکنجه گاست.

یک جای کار می‌لنگد. لحن بیانش، خش زخم خورده، را حامل نیست!

یعنی، شمشیر از رو بسته‌است.

یعنی، دیگر امیدی به ماندنم ندارد.

در عمق قیری‌های سیاه و سردش، اسیرم. دلم ماندن می‌خواهد و عقلم فرمان رفتن می‌دهد.

پای دل سست شده و شلاق عقل بر پشتش محکم‌تر ضربه می‌زند.

سکوت‌م را که می‌بیند، پوزخندش آشکارا به دوئل عقل و احساسم، دهن کجی می‌کند:  
-از این طرف.

پای دل در گل و دست عقل تازیانه، راه می‌افتم.

هر قدم که بر می‌دارم کسی درونم زجه می‌زند.

هر طرف که می‌نگرم، منظره‌ی درختانِ باغ‌ی به وسعتی عظیم، در میا چشمان اشک‌بار خاله طوبی گم می‌شود.

حنجره‌ی پرندگان وحشی پر از آوازِ آوایِ نوزادی کبود از گریه می‌شود.

بر روی کف پوش‌های مرمرینِ عمارت بزرگ، موهایِ پریشانِ پانیز، در مقابل دیدگانم، ظاهر می‌شود.

در و دیوارهای مجللش، مزین به قطرات خون پدرم هستند.

در میان قاب‌های اصل و نصب‌دارش، فریادهای آذر به گوشم می‌رسد.

این‌جا خودِ شکنجه‌گاست.

در خویشتنِ آوارم و برای خویشتنِ داربست، تا نباشد که نابودی‌ام را به تماشا بنشینند.

-امید چیز خطرناکیه، می‌تونه آدم رو به جنون بکشونه. درست مثل حال العان تو.

صدای منحوس اما مقتدرش طنین می‌افکند.

در میان سالن بزرگ ایستاده‌ام، گرداگرد پر شده از مبل‌های مجلل و آنتیک!

مجسمه‌ها و قاب‌ها همگی اصل و عطیقه!

بی‌شباهت به موزه نیست، گرچه صاحبان آن هم دیری نخواهد پایید که به تاریخ می‌پیوندند و در همین موزه به خاک خواهند افتاد.

عسلی‌هایم از خشم می‌درخشند. بروی مبلی سلطنتی از عاج فیل می‌نشینم.

پا روی پا انداخته و پوزخند را به واژگانم سنجاق می‌زنم:

- در سال ۱۸۸۰ علت مرگ ملکه‌ی تایلند رو واژگون شدن قایقش مشخص کردند...

مکت می‌کنم، دست مشت شده بر عصا را، مردمکان باریک تپله‌های باهوش مانی و عسلی‌های خودخواه جامطلب آتیلا را از نظر می‌گذرانم.

واژگان را مقتدرانه، بر سر شعورش می‌کوبم:

-وقتی افتاد تو ی آب هیچکس حاضر نشد نجاتش بده، چون جزایِ لمسِ ملکه، مرگ بود.

ضربه کاری است، می‌خروشد تا از دردش کم کرده باشد:

-سایه‌ی شیطان کجاست؟

-همین‌جا، درست مقابلت نشسته و داره حقیر بودنت رو نگاه می‌کنه.

ته عصا را با قدرت به کف می‌کوبد و کلمات را می‌غرد:

-این‌جا آخر بازیه...

رشته پاره می‌کنم با تیغه‌ی تیز واژگان که، زبانم را مسلح کرده‌اند:

-و تو این بازی رو باختی. من کرمِ دل‌فک گریان رو فعال کردم و نتونستی جلوش رو بگیری.

-چه‌طور جرأت می‌کنی؟

پوزخندم بزرگترین توهین به عسلی‌های زنده‌مخوارش هستند:

-لنگه‌ی آذری، همون قدر مودی و همون قدر طماع...

ژستم را تغییر می‌دهم. بر تکیه‌گاه مبل، شانه می‌چسبانم و برکه‌ی عسلی چشمانم پر می‌شود از ماهی‌های پیرانای درنده:

- آذر، دست پروده‌ی خودت بود. دقیقا مثل استادش، طماع و خائن...

و با گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به جوکر می‌اندازم که در سمت چپم با فاصله‌ی دو میل نشسته‌است:

- البته، همین هم دلیل مرگش بود. زیادی شبیهت شده بود. تاج و تختت رو می‌خواست.

از شدت خشم نفس‌هایش به شماره افتاده و اگر می‌توانست با ناخن‌هایش، پاره پاره‌ام می‌کرد.

-اون تراشه‌ی لعنتی رو بده به من. سایه‌ی شیطان تا کی می‌تونه در تاریکی پنهون بمونه؟

-بهتره به ضعفت اعتراف کنی و تاج و تخت صفر و یک رو به سایه‌ی شیطان واگذار کنی.

واژگان را مقتدرانه، بر سر شعورش می‌کوبم:

-وقتی افتاد تو ی آب هیچکس حاضر نشد نجاتش بده، چون جزایِ لمسِ ملکه، مرگ بود.

ضربه کاری است، می‌خروشد تا از دردش کم کرده باشد:

-سایه‌ی شیطان کجاست؟

-همین جا، درست مقابلت نشسته و داره حقیر بودنت رو نگاه می‌کنه.

ته عصا را با قدرت به کف می‌کوبد و کلمات را می‌غرد:

-این جا آخر بازیه...

رشته پاره می‌کنم با تیغه‌ی تیز واژگان که، زبانم را مسلح کرده‌اند:

-و تو این بازی رو باختی. من کرم دلقک گریان رو فعال کردم و نتونستی جلوش رو بگیری.

-چه‌طور جرأت می‌کنی؟

پوزخندم بزرگترین توهین به عسلی‌های زنده‌مخوارش هستند:

-لنگه‌ی آذری، همون قدر موزی و همون قدر طماع...

ژستم را تغییر می‌دهم. بر تکیه‌گاه مبل، شانه می‌چسبانم و برکه‌ی عسلی چشمانم پر می‌شود از ماهی‌های پیرانای درنده:

- آذر، دست پروده‌ی خودت بود. دقیقا مثل استادش، طماع و خائن...

و با گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به جوکر می‌اندازم که در سمت چپم با فاصله‌ی دو میل نشسته‌است:

- البته، همین هم دلیل مرگش بود. زیادی شبیهت شده بود. تاج و تختت رو می‌خواست.

از شدت خشم نفس‌هایش به شماره افتاده و اگر می‌توانست با ناخن‌هایش، پاره پاره‌ام می‌کرد.

-اون تراشه‌ی لعنتی رو بده به من. سایه‌ی شیطان تا کی می‌تونه در تاریکی پنهون بمونه؟

-بهتره به ضعفت اعتراف کنی و تاج و تخت صفر و یک رو به سایه‌ی شیطان واگذار کنی.

صدای قهقهه‌اش در عمارت می‌پیچد. مرداب‌های زنده‌مخوار تغییر ماهیت داده و گرگی درنده در قاب‌شان ظهور می‌کند.

تُن صدایش پر می‌شود از نفرت، واژگان را پر لذت بر تیغ زبان جار می‌سازد:

- دوست داشتم اون جا می‌بودم و لحظه‌ای که جون می‌داد، در صورتش فریاد می‌زدم پاداش خیانت مرگه...

حالات طبیعی‌اش تغییر کرده است. چهره‌اش در هم شده و ادامه می‌دهد:

- تازه از پاساژ اومده بودم بیرون، یک دختر بچه‌ی ده ساله رو دیدم که رفتارش مشکوک بود. می‌دونستم به قصد کیفم داره به سمتم میاد، محکم‌تر توی دستم گرفتمش. احمق کوچولو خیلی حرفه‌ای بود ولی نه در مقابل من.

کیف رو کشید، نئونست از دستام درش بیاره، محکم بازوش رو چسبیدم.

موتور سواری که باهانش بود از ترس گیر افتادن، ولش کرد و رفت.

چشمای تخس و قشنگش پر از اشک و ترس بود.

پوزخندی تلخ از خاطرات گذشته لبش را کج می‌کند. هر دو دستش را بروی عصا فشرده و با سردی واژگان را غالب می‌چیند:

-خونواده‌ای نداشت. می‌گفت تازگی‌ها فهمیده وقتی نوزاد بوده دزدیدنش و حالا مجبوره واسه یک لقمه نون و یک جای خواب دزدی کنه تا نندازنش بیرون...

از جایش برمی‌خیزد و تکیه بر عصا، قدمی جلو می‌آید:

-از اون لجن‌زار کشیدمش بیرون. توی همین عمارت مثل یک خانم کنار دخترم بزرگش کردم...

ته عصا را عصبی بر کف مرمین می‌کوبد:

-توی آستینم مار پرورش دادم. حمایتش کردم، بهش پر و بال دادم و اون در عوضش بهم خیانت کرد. توی روم ایستاد....

ته آهني عصا را به ضلع جنوبی عمارت نشانه رفت. به آن سمت نگاه می‌چرخانم، گویا دوباره اتفاقات آن روز در جریان‌اند.

عسلی‌هایش کدر و چهره‌اش برافروخته می‌گردد و پر افسوس واژگان را لب می‌زند:

- تو روم ایستاد و گفت دیگه نمی‌خوام پیشت باشم. گفت اون قدر بزرگ شده که بخواد روی پاهاش و ایسته.

گفت زمانش رسیده تا امپراطوری خودش رو راه بندازه...

مکت می‌کند و فکش از خشم منقبض می‌شود:

-جاه‌طلب بود. هیچ چیز براش کافی نبود. بهش هشدار دادم که توی این بازی کنار کشیدن یعنی مرگ. یا هستی یا نیستی.

به سمتم بر می‌گردد، با پاهایی لرزان چند قدم نزدیک‌تر شده و خیره در برکه‌ی عسلی‌هایم کلمات را بیان می‌کند:

-آذر هیچ احساسی در وجودش نداشت. تمام اون سال‌ها پدرت رو بازی داد.

حتی تو رو هم نمی‌خواست. زندگی الانت رو مدیون پدرتی وگرنه توی نطفه خفت می‌کرد...

لعنتی! قصدش را خوب می‌دانم. می‌خواهد خرد شدنم را با مرداب‌های زنده‌خوارش ببیند.

می‌خواهد مرگ دردناک پدرم را تداومی‌گر باشد.

چند قدم دیگر طی می‌کند و در مقابلم می‌ایستد:

-پانیز جنسش با شماها فرق می‌کرد. طماع بود اما زکاوت نداشت. سایه‌ی شیطان اول رفت سراغ اون. فکر نمی‌کرد تو اون قدر باهوش باشی که بتونی طراح دلک‌گ‌ریا باشی!

ناگهان قهقه‌ای شیطانی سر می‌دهد، حالاتش نرمال نیست، حال کسی را دارد که می‌داند به انتهای داستان رسیده و کماکان مصر است آن را تکذیب کند.

-تو خیلی شکل پدرتی، معمولی و ساده. ولی هیچ کس حدس نمی‌زد هوش آذر رو به ارث برده باشی.

از همون لحظه که پانیز یک‌دفعه وارد باند شد، فهمیدم نفوذیه. بهش پرو بال دادم...

به سمت آتیلا برمی‌گردد و با لحنی سرزنش‌وار ادامه داد:

-و اجازه‌ی وارد شدن به حریم خونوادگیم رو...

واکنش آتیلا یک جمله است که با بمی تلخ پژواک می‌شود:

-لطفا ادامه ندین مام.

دوباره نگاه سنگینش بر سرم سایه می‌افکند:

- من هم نخوام این دختر این‌جاست تا ادامه بده...

مکت کرده و باز واژه می‌چیند:

-بیا این بازی رو تموم کنیم. فقط من و تو.

سردو سخت میخ نگاه می‌کوبم. واژگان مسلح می‌شوند:

- یک حساب‌هایی هست که وقت تسویه‌شون رسیده...

نمی‌گذارد جمله‌ام را تمام کنم رشته واژگان را پاره می‌کنند:

-من عامل مرگ پدر و مادرت هستم...

واژه از زبانش می‌چینم:

-آراد مسبب مرگ پانیز، آتیلا هم‌دستش و شما مغز متفکر این جنایت...

برآشفته عصایش را بر زمین می‌کوبد و آوای بلندش آکو می‌شود:

- جنایت اصلی رو آذر مرتکب شد وقتی برای اثبات قدرتش باعث شد انابل دوست داشتیم تا آخر عمرش فلج بشه.

از شدت نفرت و خشم نفشش به شماره افتاده است:

-قرار بود من رو بکشه. اون تصادف لعنتی واسه‌ی مرگ من طراحی شده بود. ولی پاهای دخترم رو ازش گرفت.

آنقدر نفرتش عمیق است که گسل‌های سرد وجودم را تکان بدهد.

-پانیز هم قربانی طمع آذر شد. اون کرم اینترنتی نحس و شومه، باعث نابودی خیلی‌ها شد. بده به من تا این بازی منحوس یکبار برای همیشه تموم بشه.

به نکاوتش پوزخند می‌زنم:

-چرا این تاج و تخت رو تسلیم نمی‌کنی تا این بازی تموم بشه؟

خشم در مرداب عسلی‌هایش صاعقه می‌زند.

واژگان را در غالب تمسخر شکل می‌دهم:

- در این‌که آذر یک درنده بود هیچ شکی نیست. اما سؤال این‌جاست، چرا به جونتون سوءقصد داشت؟

انگشت تفکر بر لب می‌نشانم:

- گرگ خاکستری معروف، یک دختر بچه‌ی یتیم رو به فرزندی می‌پذیره ولی، هیچ وقت! اون دختر حس فرزند خوندگی نداشت، چرا که با اون بیشتر شبیه یک مزدور رفتار می‌شد...

از جا برخاسته و چشم در چشم واژگان را ادامه می‌دهم:

-در مقابل هر کاری که می‌خواستید، بهش امکانات و رفاه پیشنهاد می‌دادید.

این‌کار رو با آنابل و آتیلا هم کردید؟

فکش منقبض شده و دندان بر هم می‌ساید.

تلاطم برکه‌ی عسلی‌ام به حنجره‌ام متصل می‌شوند و واژگان مرتعش، آزاد می‌گردند:

-بهش می‌گفتی دخترم! ولی ازش می‌خواستی بی‌رحمانه با زندگی آدم‌ها قمار کنه. وادارش می‌کردی راه و رسم دزدی رو از راه مدرن‌تری دنبال کنه...

مکت می‌کنم تا امواج خروشان خشم در وجودم سر از طغیان بردارند.

به سمت آراد برمی‌گردم و خیره در سیامچاله‌های هراس‌آورش زمزمه می‌کنم:

-همین کار رو با آبیش هم کردی...

قیری‌های سیاهش موج می‌خورد وقتی پر افسوس واژگان را لب می‌زنم:

-حالا شبیه هیچ کس نیست. نه از اون آبیض چیزی مونده و نه می‌شه گفت شخصیت واقعیش جوکره یا آتش افروز، این‌ها رو مدیون تو اِه...

-سخنرانی تو تموم کن دختر، بگو سایه‌ی شیطان کجاست؟

سر که می‌چرخانم نوک تیز خنجره بیرون زده از عصایش، پوست گلیم را می‌درد و روان شدن قطرات ریز خون را بروی گردنم حس می‌کنم.

پوزخندی به شرارت طاعونی چشمانش نثار کرده و تمسخرانه می‌گویم:

-خیلی خوبه که از پوسته‌ی پیرزن مظلوم بیرون اومدی. ذات واقعی تو اینه مادام...

تیغه را بیشتر بر پوستم می‌فشارد:

-خفه شو و بگو تراشه کجاست؟ بگو اون ترسو کجا قایم شده؟

اطلاعات کپی شده رو، داری به کجا انتقال می‌دی؟

حرکت قطرات خون سریع‌تر می‌شوند، گلیم کمی می‌سوزد.

فرمان‌روای سکوت، امپراتوری‌اش را با زبان به کام گرفتم، پهناورتر می‌کند.

تلاقع برک‌O و مرداب عسلی، اتفاق غریبی است که به وقوع پیوسته، زنده‌مخوارهایش در برکه‌ام پیش‌روی می‌کنند و من در عمق تیره و خبیث‌شان گذشته را مرور می‌کنم.

آن شبی که نقشه‌ی شوم کشتن آذر، طرح می‌خورد.

آن قدر تنفر در وجودش دارد که O همراه شدن ناگهانی شوهر و فرزندش، نتواند تردیدی در انجام نیت پلیدش، به وجود آورد.

آن شب شوم، آن تصادف هلناک، ماشین بزرگ لعنتی! جیغ‌های من و آذر، فریادهای پدر که O اسمم را صدا می‌زد و می‌خواست محکم در جایم بنشینم.

وقتی به هوش آمدم تنها حس معلق شدن داشتم.

به سختی کمر بند را باز می‌کنم و از ماشین له شده خارج می‌شوم.

سرگیجه و حالت تهوع امانم نمی‌دهد. به محض خروج تمامی محتویات معده‌ام را بالا می‌آورم.

دیدم تار است و از استرس زیاد زانویم به ریشه افتاده.

سر آذر از شیشه‌ی ماشین به بیرون کج شده و از صورت زیبایش که حالا پر از خرده شیشه بود، خون می‌چکید.

به زیر پاهایم که نگاه می‌کنم، زمین خیس شده با بنزینی که از باک ماشین نشت می‌کند و از زیر



کاپوت جلوی ماشین دود بیرون می‌زند.

صدای نالان پدر را می‌شنوم که از درد به شماره افتاده و با التماس به چشمانم خیره مانده‌است.

مدام با ته مانده‌ی جانش تکرار می‌کند:

\*بُ...بدو... یل...دا... برو... پی... پیش... او... اون... درخت...\*

پدرم ارزشمندترین دارایی‌ام بود. امکان نداشت تنه‌ایش بگذارم. اما التماس نگاهش و اداری به اطاعت می‌کرد...

هنوز مسافت کمی را با زانوان لرزانم ندویده‌ام که، تششع انفجار به سمت درخت پرتابم کرده و پلک‌هایم برهم می‌افتند.

صدای مهیب انفجار با فریاد پیرزن شیطان صفت، در مجرای شنیداری‌ام سوت می‌کشند:

- فکر می‌کنی جونت خیلی واسه من ارزشمنده؟

اگه حرف نرنی، گلوت رو مثل یک حیون می‌برم...

-بیارش پایین صوفیا...

پژواک صدای مقتدرش دل عمارت سنگی را می‌لرزاند.

نگاه‌ها به سمت چهار چوب در، آن‌جا که حضور پر هیبتش ایستاده می‌چرخد.

لرزش دستان مادام صوفیا را زیر گلویم حس می‌کنم، کمی عمیق‌تر خنجر، گوشتم را پاره می‌کند.

فرمان‌روای سکوت بار دیگر عرض اندام می‌کند.

همه در تحیری مضاعف فرو رفته‌اند.

اولین قدم استوارش را که برمی‌دارد، ماننده بشکنی در پایان بخشیدن به خواب هیپنوتیزمی‌ای عمل می‌کند:

-پس سایه‌ی شیطان تویی؟

واژگان مقتدر از حنجره‌ی خش خورده‌ی آراد خارج می‌شوند:

-زیادی مبهم و رازآلود شده بودی!

نگاه هر اسان خماری‌های ساوین بر خون زیر گلویم، خشکیده است.

صورتش از پیچاندن دستش توسط مانی فشرده و پیشانی‌اش خون ریزی دارد.

از جا برخاسته و در کنار مادام صوفیا می‌ایستد و در تپله‌ای‌های باهوشش، میخ سیامچاله‌هایش را می‌کوبد.

دوئل مردمکانشان، نفس‌گیر است:

-می‌دونستی و یلدا رو وارد بازی کردی...

رشته‌ی واژگان را بم و مقتدر می‌گسلاند:

-تمام این سال‌ها سعی کردم از خطر دور نگهت دارم.

پوزخندش آشکارا، جملاتش را غالب می‌زنند:

-چه‌طور ممکن بود بهت شک کنم! به تنها پسر عموی خودم؟

به روان‌شناس معروف! به هکر چیره‌دستی که زیر بار هیچ باند و اتحادی نمی‌رفت...

با تمسخری عظیم، ادامه واژگان آغشته به طعنه‌اش را از سر می‌گیرد:

-فکر می‌کردم، کنارم ایستادی تا نامردی پدرت رو جبران کنی.

وقتی سه سال پیش توی اون پارتنی، به اصطلاح اتفاقی من رو دیدی باید حدس می‌زدم که تو هم مثل پدرت یک نامردی...

فریاد خشمگین مانی در جانِ ستون‌های عمارت ر عشه می‌اندازد:

- بس کن آبیشت! پدرم تا آخرین لحظه‌ی عمرش نگرانت بود. همیشه پیگیر احوالت می‌شد، توی یک‌ساله که ایران بودین، بارها به دیدن موسیو اومد.

مادرم هر شب واست دعا می‌کرد و نفرین رو به جونش می‌کشید. به هر دری می‌زدند، بدهی لعنتی جور نمی‌شد...

سروش را که بالاتر می‌گیرد، باریک‌های تپله‌ایش، تیز بر عمق سیاه‌های مردِ محسوس در تنهایی‌هایش، فرو می‌روند. گویا خیال کاشتن نهالِ باور واژگانش را در قلب او دارد:

- موقع مرگش ازم خواست پیدات کنم و بگم حلالش کنی...

زهرِ پوزخند تلخ آراد، ریشه‌ی نهال را می‌سوزاند، آن هنگام که یک جمله را لب می‌زند:

-خیلی دیر شده.

آتیلا خودخواهانه به عسلی‌های راکدم نقل می‌زند:

- چرا تمومش نمی‌کنی گرگ خاکستری؟

اون هم خون کثیف آذر توی رگ‌هاشه.

دوباره فرمانروای سکوت با لشگریانش می‌تازند.

فشار دست مادام بر گلویم، دردناک شده و خونی که، مانند زندانی‌ای در راه آزادی بی‌قرار است، با جریان بیشتری می‌چکد.

-می‌دونی که شلیک می‌کنم.

-می‌دونی که می‌برم.

صدای مهیبی از بیرون عمارت به گوش می‌رسد و صدای کرکنده‌ی شلیک گلوله‌ها مجرای شنوایی همه را پر می‌کند.

تپه‌های باریک در عمق برکه فرو می‌روند:

-می‌دونست هیچ وقت، حرف گوش نمی‌کنی...

می‌خواهم به حضور به موقعش لبخند بزنم اما، هیچ‌یک از اعضای صورتم یاری‌ام نمی‌کنند.

رو به آراد شمرده و مقتدر واژه می‌چیند:

-همین حالا از این‌جا برو، نمی‌خوام آسیبی ببینی.

خش دارد، صدای گیرایش، آن هنگام که واژگان را بر شعورش می‌کوبد:

-آسیب! مگه مرده‌ها هم آسیب می‌بینند؟

صدای شلیک گلوله نزدیک می‌شود و صدای قدم‌های شتابانی که وارد عمارت می‌شوند:

-خانم همین حالا باید این‌جا رو ترک کنیم...

نگاه متحیر بادیگاردها بروی صورت سرخ و خون‌آلود ساوین و لوله‌ی فشرده بر شقیقه‌اش به دست مانی خشک می‌شود.

بی‌درنگ به خود می‌آیند و هفت‌تیرهایشان را به سمت او نشانه می‌روند.

واکنش مانی در مقابل‌شان، وارد کردن فشاری بیشتر بر دست پیچانده‌ی ساوین است که بر کبودی چهره‌اش می‌افزاید.

آتپلا مضطرب فریاد می‌زند:

-نه! کسی شلیک نکنه.

مادام بی‌توجه به آنچه که در حال وقوع است و واژگان را پر نفرت می‌غرد:

-لعنتی حرومزاده! بگو اون تراشه کجاست؟

برشی عمیق‌تر بر گلویم می‌نشانند و حالا خون جاری‌تر شده. تیل‌های روان‌شناسان خوبی هستند چرا که خونسرد به تماشا نشست‌اند.

اما ذغالی‌های داغ آبیشِ کودک‌ه‌ام می‌لغزند!

دو مرد بادیگارد، هر اسان به سمت پنجره‌ها می‌دوند و برای تیراندازی آماده می‌شوند.

لحن بم و محکم مانی پژواک می‌شود:

-بزار بره گرگ خاکستری، دوران تو تموم شده...

صدای بادیگاردی با پژواک واژگان مانی ادغام می‌شود:

-خانم باید بریم. تعدادشون زیاده...

صدای گلوله و صدای مهیب شکستن شیشه‌های بزرگ، در هم می‌پیچند.

مادام مانده گرگی زخم خورده، واژگان را می‌درد:

-رحم نمی‌کنم مانی، بگو سایه‌ی شیطان تراشه رو کجا گذاشته؟

صدای پاهای در حال دویدن، بروی پلکان مرمرین عمارت فضای برهم ریخته‌ی را پر می‌کند.

چندین بادیگارد وارد می‌شوند.

به یک‌باره لوله‌ی اسلحه‌ها یکدیگر را نشانه می‌روند.

سایه‌ی شیطان ایستاده و بادیگاردهایش، مادام صوفیا، آتیلا، آراد و دو بادیگارد را نشانه رفته‌اند.

متقابلاً نوک لوله‌ی کلت‌های آراد، آتیلا و دو بادیگارد بر قلب و مغز آن‌ها نشانه رفته‌است.

پیرمرد مقتدر، در آن پالتوی بلند زمستانی‌اش، خوش پوش‌تر از همیشه، با گامی استوار، جلو می‌آید.

مادام شوک زده، فشار خنجر را بر گلوئی خونینم کم می‌کند و واژگان را ناباور لب می‌زند:

-تو...!

سایه‌ی شیطان کلمات را ماهرانه در بطن جمله می‌نشانند:

-هنوز هم بی‌گدار به آب می‌زنی صوفی.

چشمان قهوه‌ی شیرینش در میان برکه‌ام، شوق مهر می‌پاشند:

-خوبی یلدا؟

همیشه همین‌طور استاد بوده است؛ در پرسیدن سؤال‌های به ظاهر بی‌ربط!

همیشه مرا با یک حرف زیر و رو می‌کرد.

مرد سال‌خورده‌ی این روزها، مرد پنجاه ساله‌ی دهسال پیش است.

همان‌ک‌۵، در جشن هجده سالگی‌ام، باعث تغییر هویت ک‌۵ ن‌۵! انفجار شخصیت شده است.

لبخندی گرم بر لبانش، طعم شیرین قهوه‌ی چشمانش، ایمان به واژگانش، آرامش‌ے غریب بر جانم سرازیر می‌کند.

بروی اولین مبل نشسته، پا روی پا انداخته و تکیه می‌زند:

-قبل‌ترها، میزبان بهتری بودی.

سرس، برافراشته می‌شود وقتی، پاسخ می‌دهد:

-قبل‌ترها میهمان قابل‌تری بودی جناب دکتر کریمی، صاحب شرکت تجاری هامون...

لبخندش هیچ شباهتی به پوزخندهای تلخ ندارد اما، واژگان همراهش را چگونه باید معنی کرد:

- قبل‌ترها می‌تونستند، بعدها رو بهتر رقم بزنن که غرور و جاه‌طلبی تو نداشت.

بی‌قرار می‌شود دستان مادام و خنجر را بر گلویم می‌فشارد.

ابرو در هم می‌کشم از سوزش و دردی که عاید می‌شود:

- پس تو بودی ک‌۵ آذر رو ازم گرفتی؟ به حمایت تو بود که مقابلم ایستاد...!

واژگانش به زهر تمسخر، مسموم می‌شوند:

-به خون‌خواهی آذر، قد کشیدی... یا تو هم از بازی راه افتاده فقط، سود تجاری کرم دلقک گریان رو می‌خوای؟

لب که می‌گشاید به هجی واژگان، سرانگشتم، نوار سفید آخر خط‌شروع، همان اول خط‌پایان را لمس می‌کند.

کم مانده است تا نوار بروی سینه‌ام با فشار، برای گذر از لحظه‌های انتظار از هم گسسته شود.

-وقتی آذر اومد سراغم و کمک خواست، فکر کردم بازی جدید امپراطور زیبا و طماع هکرها، مادام صوفیا برای چپاول اموالم شروع شده. زمان چندانی نبرد تا به اشتباه بودن حدسم، مطمئن شم. دست راست جذاب و لوند مادام، خواهان تاج و تختش بود. نمی‌تونست زیر دست بودن رو تحمل کنه. داشت مخوف‌ترین و در عین حال زیباترین کرم اینترنتی رو طراحی می‌کرد.

می‌گفت قرار آخرش تبدیل بشه به یک پروانه‌ی هزار رنگ چشم‌نواز و پيله‌اش رو پاره کنه.

اون پيله‌ی کوچیک، ضامن نشستن بر تاج و تختت بود، خب این آرزوش، در حد یک آرزو موند...

نفس می‌گیرد و با چشمان روح‌نوازش، برکه‌ام را آرامش می‌بخشد:

- آذر در پوشش حساب‌دار بانک، هک‌های برنامه‌ریزی رو سازمان‌دهی می‌کرد.

دست بر قضا، مردی به اسم سهراب، شیفته و خواهان حساب‌دار طناز می‌شه. چه ظاهری قشنگ‌تر از یک زندگی معمولی!

یک مرد معمولی!

یک بچه‌ی ناخواسته‌ی معمولی!

تا بتونه یک باطن کثیف غیر معمولی رو بپوشونه؟

چرا نباید کمکش می‌کردم وقتی، هدفی مشترک داشتیم!

دشمن باهوش و جذاب سالیان دراز زندگی‌م رو قبل از این‌که نابودم کنه، از سر راهم برمی‌داشتم.

قبل از مسافرتش، پیلای آرزوهایش رو سپرد به من، گفت بر می‌گرده و پیلای رو باز می‌کنه.

رفت و هرگز نتونست برگرده. نه پیلای آرزوهایش باز شد و نه دیگه چشم‌های افسونگر خودش...

نگاهش را می‌دوزد به سیامچاله‌های آراد که خشم رعد و برق، صاعقه بارانش کرده‌اند:

- نمی‌دونستم چطور باید پروانه‌ی داخل پیلای رو به پرواز دربیارمش!

نخبه‌ترین هکرها در ایجاد ذره‌ای روزنه‌ای روی پیلای، عاجز بودند.

اون قدر دقیق و ظریف بود که کوچکترین اشتباه باعث از بین رفتن اطلاعات و داده‌ها می‌شد.

تنها امیدم، ققنوسی زاده از خاکستر ققنوس قبلی بود.

سال‌ها تحت نظر داشتمش، به مدیر و دبیرهایش رشوه می‌دادم تا به سمت ارقام و اعشار، به سمت رایانه‌ها جذبش کنند.

در برکه‌ی عسلی‌ام، نیلوفرهای رقصان مهر را رها می‌کند:

- بهش ایمان داشتم با این‌که حتی ذره‌ای شبیه آذر نبود. مطمئن بودم خود ققنوسه.

وقتی توی سن دوازده سالگیش اولین هک زندگی‌م رو انجام داد و یک سایت دولتی رو زیر و رو کرد، مثل دیوانه‌ها ساعت‌ها خندیدم...

کوچولوی شیطون از بازی‌ای که راه انداخته بود لذت می‌برد.

وقتی جالب شد که برای خودش لقب دلک‌گریان رو انتخاب کرد.

صبر کردم تا ققنوس جوان، پا بگیره.

وقتی رفتم سراغ یلدا، تازه هجده سالش شده بود.

زمانش رسیده بود که پرواز رو یادش بدم...

قهوه‌های شیرینش در نگاه لرزان خمارهای ساوین قفل می‌شود:

-مرگ ترسناک مگه نه؟

آتیلا می‌غرد:

- به نظر تو چطوری O پیرمرد؟

لبخندی به حمایت آشکار دایی از خواهر زاده‌اش می‌زند:

-شماها مثل مادرتون نیستین. مثل یلدا که شبیه مادرش نبود.

-این که شبیه چه کسی هستیم به شما مربوط نمی‌شه.

اگه برای معامله اومدی، پیشنهادت رو می‌شنویم.

واژگان مقتدر آتیلا، چهره‌ی دکتر کریمی را سخت کرده و واژگان را پرنفوذ بیان می‌کند:

-معامله؟!!

به حال العان‌تون نگاه کنید! به نظر میاد که پیشنهاد دهنده باشم؟

-البته که باید پیشنهاد بدی، چون یلدا توی دست‌های منه.

کلمات را با نفرت از پشت دندان‌های کلید شده‌اش بیرون می‌فرستد و تیغه خنجر را بر حنجره‌ام می‌فشارد.

درد دارد و سوزشش، بی‌امان بر رگ و پی جانم ریشه می‌دواند.

-تنها پیشنهاد من به شما پذیرفتن و اقعیته!

در عسلی‌های به خون نشسته‌ی مادام، قهوه‌های شیرینش خیره می‌ماند:

-اون قدر تجربه‌داری که بدونی کجای بازی ایستادی...

خشم آمیخته در فریاد کلماتش بی‌شباهت به، غرش ماده شیری در بند نیست.

نمی‌خواهد طوق تسلیم شدن را، بر گردن بیندازد:

- تو هم اون قدر از من شناخت داری که بدونی، هرگز زانو نمی‌زنم.

من همیشه فاتح بازی‌ام...

سفیدی چشمانش در خوناب خون‌خوارهای عسلی‌اش، غرقند:

-اون اطلاعات لعنتی رو می‌خوام. اون برنامه‌ی نفرین شده، اون تراشه‌ی نحس رو بده به من...

فریادش ستون‌های عمارت را می‌لزند.

حالا قهوه‌های شیرین، کمی موج می‌خورند.

فریاد عصیانگر مادام، گسل وجود همه را به لرزه درآورده است.

پیرمرد مقتدر، واژگان را در پس و پیش هم می‌چیند:

-تموم شده صوفی! مثل آماتورها برخورد نکن. می‌دونی که آخرش به خون ریزی ختم می‌شه.

تا حالا دیدی شیری بدون زخم و خون بجنگه؟

-صوفی...

-به من نگو صوفی.

فریادش، زخمی عمیق در گلو دارد:

-صوفی خیلی وقته مرده، تو کشتیش. همون سال‌ها که دست رد به سینه‌ی عشقم زدی. پس این بازی

مسخره رو تمومش کن...

دهان کلماتش، به فریاد باز است. خنجر بیشتر فرو می‌رود.

دیگر صدای مقتدرش به گوش نمی‌رسد وقتی واژگان را می‌چیند:

-داری بهش صدمه می‌زنی!

پوزخند مادام بر سر واژگانش سایه می‌افکند:

-غیر از این انتظار داشتی؟

خشم از واژگان و عصیان از مرداب‌های زنده‌خوارش، می‌چکد، هنگامی‌که نگاه به سمت تپله‌های

باهوش می‌چرخاند:

-ولش کن بره و گرنه می‌کشمش.

واژگان مانی هم دیگر نقاب خونسردی ندارند:

-هر دومون با هم ولشون می‌کنیم و در شرایط آروم‌تری معامله انجام می‌شه...

طنین قهقهه‌ی هیستریک مادام صوفیا در دل عمارت پیچ می‌خورد.



حالم عجیب شده است. حس جاری خون بروی گلویم و شره کردنش بر پوست سینه‌ام، همان قدر ملموس است که حس معلق بودنم در فضا!

به حال بی وزنی دچار شده‌ام، خوب می‌دانم هر آن از هوش خواهم رفت.

شدت سوزش و درد گوشت و پوست دریده از هم را کمتر حس می‌کنم.

حالت تهوع و سرگیجه باعث رعشه در اندامم شده است.

زانوایم تابِ وزنِ بی‌وزن شده‌ی جسمم را ندارند.

نوک انگشتانم سرد و سیر شده.

نگاه نگرانِ قهوه‌های شیرین و باریک‌های تیله‌ای باهوش، به حالت غیر عادی‌ام مطمئن‌ترم می‌کند.

-آروم باش مادام و بگذار در شرایط بهتری حرف بزنیم.

صدای گنگ مانی است که در مجرای شنیداری‌ام به کندترین شکل ممکن، اکو می‌شود.

پیش از آنکه مادام پاسخی بدهد. بی‌اراده زانوایم خم شده و تکانی شدید به جسم بی‌رمق وارد می‌شود.

واکنش مادام برش عمیق‌تر خنجر و پاشیدن پر فشار خون بر صورت و پیراهن مرد مهربانِ چشم قهوه است.

صدای شلیک تیر و نعره‌ی آتیلا که آبیض را حرامزاده خطاب کرده و به سمت مادام پا تند می‌کند.

پاشیدن خونی دوباره بر صورت دکتر کریمی و قهوه‌هایی که نه تنها تلخ‌اند، بلکه سرد و از دهان هم افتاده شده‌اند.

بازوایم از حصار انگشتانِ استخوانی‌اش رها شده و شکزده برکه‌ی عسلی‌ام در قهوه‌هایم مخلوط می‌شود.

قهوه‌هایم می‌لرزند و لب‌هایی که باز و بسته می‌شوند.

تیله‌ای باهوش، اسیرش را به سمتی پرتاب می‌کند و قصد دویدن به سمتم را دارد.

همزمان هر دو می‌دوند. مانی به سمت من و ساوین به سمت مادام که غرق در خون با تیری در قلبش، بر کف عمارتش، افتاده است.

صدای فریادهایی که نامم را با زخمی‌ترین حنجره‌ی عشق، می‌خواند، رشته‌های عصب شنیداری‌ام را نوازش می‌کند.

در سقوطی لذت بخش، مانده سقوط آزادِ سیامچاله‌های آبیض کودکی‌هایم، بر کف مرمرین عمارت می‌افتم.

پلک‌هایم سنگین‌اند، ماننده دروازه‌های سنگین قلعه‌ی باستانی، برای در آغوش کشیدن لنگه‌ی دیگر خویشت بی‌تابی می‌کنند.

لای نیمه بازشان را، دست صدایی دژکوب، می‌کوباند:

نه یلدا! عسلی‌هات رو نبند...

عطر تلخ و پیچیدن بازوان مردانه‌اش را به دور جسم سردم حس می‌کنم.

غرق در گرمای آرامش‌بخش وجودش، لای نیمه‌باز درب‌های قلعه، بسته می‌شوند.

باز کن لعنتی... نبندشون... خواهش می‌کنم یلدا!

اصوات نامفهوم اطراف را می‌شنوم. گویی در عمق اقیانوس فرو رفته‌ام که صداها موج می‌خورند.

آژیر پلیس، سفیر گلوله، اخطار تسلیم شوید، فریادهای ساوین برای فرارشان...

بلند شو آبیش، الان پلیس می‌رسه. باید زودتر از این‌جا بریم.

مانی سعی در نجات پسر عمویی دارد که، سال‌ها پیش برای مواظبت از او هیچ قدرتی نداشته است.

شیر خشمگین من نعره می‌کشد و در دل ستون‌های عمارت رعشه می‌افکند:

تتهام بزار...

بازوانش به دورم سفت‌تر می‌شود. دردم می‌گیرد! و یا شاید هم تصور می‌کنم باید دردم بیاید وقتی چنان پرخشم و محکم در آغوشم می‌کشد.

مانی در کنارمان زانو می‌زند.

دستش را بروی رگ نبضم می‌گذارد.

دستان او داغ است یا من یخ کرده‌ام؟

می‌بینمشان، صورت جذاب مانی را گرد اندوه می‌پوشاند.

آبیش من اما، صورتش را در میان گردن غوطه در خونم فرو کرده و آرام آرام ناله می‌زند.

انگشتان مانی شانهاش را به نرمی می‌فشارد.

واکنش ناگهانی مرد سیاه‌چشم، تکان شدیدی برای رهایی است.

با خود می‌اندیشم من که پلک‌های سنگینم را بسته‌ام تا مژگانم بروی یکدیگر آغوش بگشایند!

پس چگونه آن‌ها را بدین وضوح می‌بینم؟

به اطراف که چشم می‌اندازم، کنار پیرمرد دوست‌داشتنی ایستاده‌ام. نگاهش به نقطه‌ای که از در شیشه‌ای بزرگ ترأس رد می‌شود، خیره است.

جایی لابلای شاخ و برگ‌های در هم تنیده سپیدار قدیمی؛

تیغ فریاد ساوین خط نگاهم را قطع می‌کند.

سر می‌چرخانم و شک زده به جسد بی‌جان مادام زل می‌زنم، سرش بروی زانوان آتیلاست و انگشتان مردانه‌اش تار موهای سپیدش را نوازش می‌کند.

-بلند شو دکتر، او مدن توی عمارت...

به دو بادبیار اشاره می‌زند و آن‌ها کشان‌کشان دکتر مغرور آن روزها و آتیلا در مانده امروز را، با خود می‌برند.

آخرین تیر زهر آگین نگاه خمارهای ساوین در تپله‌ای‌های مانی می‌نشیند و با سرعت به سمتی که بادبیاردها رفته‌اند راهی می‌شود.

نگاه مستأصلش مابین پیرمرد چشم قهوه‌ای و مرد چشم ذغالی‌ام می‌چرخد.

بادبیاردهای دکتر کریمی به سمتش می‌آیند و پیرمرد در هم شکسته‌ای را با خود می‌برند که، نیمی از جانش را در کنار جسم سرد عشق جوانی‌اش و نیم دیگرش در کنار جسم بی‌روح دختر تخس عزیزش، جای گذارده است.

-پاشو مرد، کاری از دستمون برنمیاد. اون مُ...

فریاد، نعره، غرش، هر چه سعی می‌کنم برای توصیف صدای رسایش واژه‌ای بیابم، زبانه قاصر است.

اندوهش را، جان رو به زوالش را در سیلی از واژگان خشمگین جاری می‌سازد:

-اگه... اون کلمه لعنتی رو بگی... خودم می‌کشمت.

سرش را از میان گردنم بیرون می‌کشد و سیاه چاله‌های پر رعدش، عمق تپله‌های دلواپس را به آتش می‌کشاند.

خشم و اندوه قیری‌های داغش، تکان دهنده‌اند.

باید اعتراف کنم، هنوز هم نمی‌توانم واژه‌ای برای توصیف حالت‌م بیابم.

من در عمق آن ذغال‌های گداخته‌اش، مسخ، هیپنوتیزم، مدهوش... اصلاً هر چه که نامش هست، غرق می‌شوم.

دوباره نعره‌اش در سراسر عمارت پیچ و تاب می‌خورد:

-از این جا برو... همین حالا...

روانشناس معروف این لحظات را تشخیص می‌دهد.

می‌داند اکنون زمان وداع رسیده است.

به آرامی سالن بزرگ را ترک می‌کند.

آرام واژگان را بروی صورتم پیچ می‌زند:

-چرا!!

کمی فاصله می‌گیرد و با انگشتان مردانه‌اش، تارهای خونی چسبیده به صورتم را کنار می‌زند.

به سرانگشتان خونی‌اش نگاهی از سر ناباوی می‌اندازد:

-نگو که این خونه تو اه؟

دست باند پیچیده آویزانم را آرام به لب‌هایش نزدیک می‌کند و مدام تکرار می‌کند:

-متاسفم... متاسفم...

بوسه‌ای نرم بر آن می‌زند و به یک‌باره در آغوشش می‌فشاردم.

آنقدر فشار بازوانش زیاد است که نفسم به شماره بیفتد و دردآور باشد.

ذهن خسته‌ام دوباره شروع به آنالیز می‌کند.

مگر من زنده‌ام؟

به جسم محبوس در میان بازوان و سینه‌ستبرش، خیره می‌شوم.

نرم و سبک به سمتش قدم برمی‌دارم.

مثل یک روح بی‌وزنم!

گیاه اضطرابی غریب، در جانم ریشه می‌دواند.

دنیای اطرافم را شیشه‌ای می‌بینم. گویا در جهانی نامرئی، گرفتار شده‌ام.

اگر این من تماشاگر یک روح است، پس چرا فشار بازوانش، هرم داغ نفسش بر پوست گردنم، سفتی

سینه‌ستبرش را این‌گونه ملموس حس می‌کنم؟!!

هرم داغ نفس‌هایش در لابلای واژگان، بر گونه‌ام می‌نشیند:

-این کار رو با من نکن... خواهش می‌کنم.

قطره اشکی بروی لبانم فرو می‌چکد و من بی‌آنکه لبانم را از هم بگشایم و زبانم طعم شورشان را بچشدم، طعم شورترین آب‌های اقیانوسی در ذهنم تداعی می‌شود.

-یلدا...

خش صدای زخمی‌اش در مجرای شنیداری‌ام موج می‌خورد. قلبم به شدت می‌تپد!  
قلبی که در ظاهر ایستاده است اما آوای کوبش بلندش، گوش فلک را کر کرده است.  
لبان داغش را که بر لاله‌ی گوشم می‌کشد، هرم داغ نفس‌هایش، جسم منجمد شده‌ام را به ضیافت آتشی سوزان، دعوت می‌کند:

-به من گوش بده یلدا. فقط همین یک بار...

قطرات اشک چکه می‌کنند. آسمان سیاه چاله‌هایش ابری که نه، طوفانیست.  
چه کسی باور دارد، جوکرِ مقتدر، آتش‌افروزِ سنگدل، هنوز هم ته مایه‌ای از آبیش آن روزها را به همراه داشته باشد.

-اگه قرار بود آخر عاشقانه‌هام به مرگ ختم بشه کاش، همون موقع که افتادی ته چاه می‌مردی...  
هق می‌زند و شانه‌های مردانه‌اش می‌لرزند.

در من ارکان قلبی ساخته بروی گسلِ احساس تکانیده می‌شود.  
با تمام وجود، تلاش می‌کنم چشمانم را باز کرده تا این گونه در هم شکستن کوه غرور را نبینم.  
بغض صدای بمش، گویی سیبی است که در گلوی بریده و خونین من گیر کرده است.

-کاش همون روز می‌مُردی... همون روز که به زور از تو دورم کردن...  
دوباره شانه‌های پهن و مردانه‌اش در لرزشی از سر انجمادِ ناامیدی، فرو می‌روند:  
-منصفانه نیست یلدا، کاش همون موقع همه چیز تموم می‌شد و من یک عمر با عسلی چشمات و موهای خرگوشی شب رنگت، خیالبافی نمی‌کردم...

لعنتی، تو جوکر معروفی! آتش‌افروز بی‌رحم! این گونه بی‌تابی نکن.

-همیشه دوستت داشتم. هر شب خواب باغ و بازی‌هامون...

پرفشار در آغوشش کشیده می‌شوم:

-بعد تو چطور زندگی کنم یلدا...

قطرات اشک‌هایش، شدت بارش دارند.

در کنار لبم پیچ می‌زند:

-من... خیلی بد بودم، می‌خواستم انتقام یتیم بودنم رو از بقیه بگیرم...

پیچ لرزانش، پر بغض‌تر می‌شود:

-می‌خواستم، از مادام به‌خاطر حس زجرآورِ مزدور بودن، انتقام بگیرم...

می‌خواستم برگردم و از عمو و زعموم انتقام بگیرم...

از مانی و از بابابزرگ بد اخلاقت که منع می‌کرد از همبازی بودن...

شانه‌های مردانه‌اش می‌لرزند و موج موهایم به رقص درمی‌آیند.

پر بودم از خشم و نفرت و برای همه بد می‌خواستم...

گونه‌اش را به گونه سردم می‌چسبانند و با غریب‌ترین لحنِ اندوه، واژگان را ناله می‌زند:

-می‌خواستم... ولی تو باعث شدی، پای خواستنتم لنگ بزنه...

انگشتان مهرباننش، تار موهای پریشانم را نوازش می‌کند:

-تو تمامی قوانین دنیای سیاهم رو بهم ریختی.

پیشانی‌اش را که بر پیشانیم می‌ساید، قلبم، در احترام، به طپش‌های بلند و بی‌قرار قلب شکسته‌اش، می‌ایستد.

-بگو، حرف بزن یلدا، بگو این‌ها همش یه کابوس مسخره است.

چشمای قشنگت رو باز کن. بزار طعم بی‌نظیر عسل‌هایت رو بچشم...

آهی جانکاه از اعماق سینه‌اش، بر صورت منجمد، چون هرم آتشی گرمابخش، پراکنده می‌شود.

-نباید این‌طور می‌شد. تنها امیدم برای دوباره آیش شدن، تو بودی...

صدای پاهای مانی، هوشیارش می‌کند.

قطرات درشت اشک را از صورت غمزده‌اش، می‌زداید:

-بهبش قول دادم...

واژگان را نیمه رها کرده و در تپله‌های باهوشش، خیره می‌شود.

-هماهنگ شده...

عجولانه رشته کلماتش را می‌گسلاند:

-آویسا و مادر بزرگش...

-الان باید توی آسمان مونیخ باشن...

- آرشاویر تونست دخترا رو پیدا کنه؟

لحنِ بم مانی، گرفته می‌شود:

-اواقیا رو پیدا کرد ولی ماریا...

نگاه جوکر معروف، موج می‌خورد و دستش لای موهایم، از حرکت می‌ایستد.

-ماریا رو کشتن...

ضعف می‌کنم و در دلم چیزی منحوس پیچ و تاب می‌خورد.

برکه‌ی عسلیم پر می‌شود از آب‌های شور، باور نمی‌کنم! ماریا مرده... !

ناگهان جرقه‌ای در ذهنم می‌درخشد.

من نیز مرده‌ام، پس ماریا کجاست، چرا نمی‌بینمش؟

مگر نه این که ارواح یکدیگر را می‌بینند؟

-یلدا... عزیزم... متأسفم...

پیچ آرام صدای محزونش، دلم را زیر و رو می‌کند.

ضعف زانوانم مبدل به رعشه می‌شود.

تاکنون شنیده‌اید، یک روح رعشه بگیرد!

بم زخمی‌اش در مجرای شنیداریم، پیچ می‌شود:

-بعد از تو هیچ وقت دلم نمی‌خواد، آبیش اون روزها رو به خاطر بیارم...

بعد تو هیچ زنی، پاش به قلبم نمی‌رسه...

بعد تو، هیچ بعدی وجود نداره یلدا...

و باعث همه این پوچی و یأس تویی لعنتی!

تویی که رفیق نیمه راه شدی...

در بین بازوان قویش، فشرده می‌شوم. خیلی بیشتر از فشار جسمم، قلب بی‌تابم از سوگواری عاشقانه‌اش مچاله می‌گردد.

قلبم، مجنون شده است. فریاد می‌کشد،  
دخترک دیوانه! مگر نگفتم عشقش واقعی است؟  
مگر نگفتم لرزیدن‌هایم از پیچ صدا و موج نگاهش، بی‌دلیل نیست؟  
مگر نگفتم، آن طلسمِ سرد و سیاهِ غرور را بشکن!  
دستِ سنگینِ احساسش بر پوست منجمد صورتِ روحم، ضربه می‌کوبد.  
دردم می‌آید، ولی نه آن قدر که مانی، دست بر شانه لرزانش می‌کوبد و با سردترین واژگان سعی در  
جدا کردنمان دارد:  
پاشو... نمی‌خوای که باقی عمرت رو پشت میله‌ها بگذرونی.  
مُرده و این‌جا بودنت، برش نمی‌گردونه...

ابیش من!

جوکر معروف!

آتش افروز بی‌رحم!

آراد خشن!

هیچ کدام فریادی، نعره‌ای، مخالفتی، بیانگر نارضایتی از اتمام این لحظات عاشقانه، بروز نمی‌دهند!  
قلب سرکشم می‌خروشد و من در کنار ابیش کودکیم می‌نشیم.  
جسم فانیم را در آغوش فشردده و نوازش می‌کند.  
روح سرگردانم در کنارش نشسته و بر بازویش سر نهاده است.  
در کنار لاله گوشش غمگنانه، واژه‌های ناگفته پیچ می‌زنم:  
-ابیش! نرو... م... مَن هم بدون تو نمی‌تونم... ابیش... عاشقتم... از همون روزها...

دلم به زانو درآمده و قلبم، بسانِ جنگاور نیست که بدترین و منحوس‌ترین شکست را تجربه کرده است.  
خون احساساتم، بروی دستان غرورم خشکیده است.  
وای بر من! چقدر شرمنده خودم هستم.  
دوباره ناله‌وار، واژه غالب می‌زنم:  
-می‌خواستی، لمسش کنی! ببین برای تو بی‌تاب شده...



نال‌هایم فریاد می‌شود، چینی که به قصد ترک جسم فانیم، برمی‌خیزد:

-مگه نمی‌خواستی رام شم!

ببین این مادمشیر رام شده...

صدایم را نمی‌شنود، عاشقانه‌هایم در دلش رسوخ نمی‌کنند، چرا که دیر بیان کرده‌ام.

شدم مصداق این جمله که:

\*نفس هم که باشی دیر بیایی، رفته‌ام.\*

تمام سال‌ها را در انتظار انتقام، بدون هیچ عشقی گذرانیده.

روز و شب، از پی هم را بدون هیچ هم‌نفسی، سپری کرده‌ام.

لبان داغش بر پوست پیشانی سردم می‌نشیند و قلبم زار می‌زند.

انگشتان نوازشگرش، تار موهایم را موج می‌کند و پای احساسم بر چهار پایه‌ی چوبه‌دارِ رؤیاهایم، محکم می‌شود.

نگاه داغ‌دیده‌ی ذغالی‌اش، جگرم را کباب می‌کند.

من از اعماق روحی خزان‌زده فریاد می‌کشم و هق‌هقِ گریه، خرابم می‌کند.

لبانش که از پیشانیم جدا می‌شوند، گویی روح از روحم، جدا شده!

در عین مردگی، دوباره می‌میرم!

تا به حال تجربه داشته‌اید تا برایتان شرح دهم آنچه بر من می‌رود!

قلبم چقدر تند می‌زند!

جگرم چقدر بد می‌سوزد!

پای احساسم به ریشه افتاده!

دل و دست و جانم همه در فغانند!

جدایم که می‌کند از سرانگشت نوازشش، از حصارِ امنِ بازوانش، حال حوا و آدم را دارم.

من از بهشتِ عشق رانده می‌شوم...

جسم بی‌روحم را کفِ سردِ عمارت رها می‌کند.

کاش در دستانم قدرتی بود تا به پاهایش قلاب کنم.

روح هر اسان دور خودش می‌چرخد.

باید کاری بکنم، نباید برود.

- بیا ابیش، از این طرف...

قدم‌های نخستینش، سنگین و بعدی‌ها سبک‌تر و بازویش که در پنجه مانی اسیر می‌شود، به رقمِ دویدن او، شتاب قدم‌هایش بیشتر و بیشتر می‌گردد..

می‌رود و روح شوک‌زده‌ام را در کنار جسم منجمدم، جای می‌گذارد.

من مرده‌ام یا او؟

مصدق دیگری جز این شعر برای عالم هست؟

\*من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود...\*

من عزادار اویم، یا او عزادار من!

چیزی محو می‌شود. نمی‌دانم، روح محو می‌شود یا نقش او در مردمک عسلیم!

صداهای درهم اطراف، حالا واضح ترند. صدای خش‌خش بی‌سیم پلیس، فریادهای ایست، تسلیم شوید.

سفیر وحشت‌انگیز گلوله‌ها، دریده شدن بافت‌ها، درهم شکستن استخوان‌ها...

من اما، نه دریدن بافت را و نه شکستن استخوان را حس نخواهم کرد.

فقط رفتن را، دور شدن جانم را با رشته به رشته عصب شنیداریم، لمس کرده‌ام.

صدای پاها که، نزدیک می‌شوند، سر از زانوی غم بلند کرده و به پلیس جوانی خیره می‌مانم که بر سرشانه‌هایش چندین ستاره می‌درخشد.

با گام‌هایی استوار به سمت جسم سردم قدم برمی‌دارد.

در مقابلم که زانو می‌زند، مردمک‌های سبز زیتونیش، بر روی اعضای صورت یخ‌زده‌ام، گشت می‌زنند.

پلک چشم راست جسمم، نامحسوس می‌پرد.

متحیر به سرانگشتانی که قصد دارند، بیان کنند هنوز حس دارند، خیره می‌مانم.

من زنده‌ام!

آری، هنوز زنده‌ام!

در حال محو شدنم. روح مضطربم، چون طفلی دور افتاده از آغوش مادر، مشتاق به سمت جسمم، پر

می‌گشاید.

سرانگشتان مردانه‌ای را بر رگ نیض گردنم حس می‌کنم.

صدای گیرا و خشنِ مردی با نگاه زیتونی، در گوشم آونگ می‌شود:

-سروان مفیدی، بگو کادر اورژانس بیاد...

این یکی زنده است...

پاسخ سریعِ مردِ موردِ خطاب، سروان مفیدی در مجرای شنیداریم، موج می‌خورد:

-اطاعت جناب سرهنگ...

در عمق ذهنم لبخند می‌زنم...

**\*دلچک گریان\***      **\*پایان فصل اول\***

نویسنده: یلدا پاییزی

کاربر انجمن قلم سرخ

سازنده:

mahi80@

@qalamesorkh